



ہنس

گور ویدال
فریدون مجلسی

هلنا

گورويدال

فريدون مجلسى

نشر چامه

Vidal, Gore

ویدال، گور، ۱۹۲۵ -

هلنا / گور ویدال؛ ترجمه فریدون مجلسی. - تهران: چامه، ۱۳۷۹.
۳۱۱ ص.

ISBN: 964-5641-08-X

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰. الف. مجلسی، فریدون، ۱۳۲۳ -

مترجم. ب. عنوان.

PS۳۵۷۱ / ۴۵۸

۸۱۳/۵۴

۸۷۱۵ و

۱۳۷۹

۲۵۶۴-۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



هلنا

گور ویدال

فریدون مجلسی

نشر چامه / ۸۷۴۴۷۱۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۷۹

شابک: X-۰۸-۵۶۴۱-۹۶۴

ISBN: 964-5641-08-X

بها: ۱۲۰۰ تومان

یادداشت مترجم

گورویدال از برترین، پربارترین و در عین حال جنجالی‌ترین نویسندگان عصر ما است. این نویسنده نامدار دیرتر از آن چه باید در ایران معرفی و شناخته شده است. نخستین بار کتاب *یولیانوس* او در سال ۱۳۶۹ به وسیله همین مترجم به فارسی برگردانده و در دو جلد به نام‌های *میترا و صلیب* و *ایران سرزمین مقدس* منتشر شد، که موضوع آن را کشمکش نهایی میان *میترائیسم* و *مسیحیت* در دوران *یولیانوس* و سرانجام *لشکرکشی یولیانوس* به ایران و شکست و قتل او به وسیله *شاپور دوم ساسانی* تشکیل می‌دهد. در پی آن دو ترجمه از کتاب *بسیار جالب آفرینش* به فارسی چاپ شد و مورد پسند خوانندگان ایرانی قرار گرفت. در این رمان تحقیقی و جالب از زبان *کوروش سپیتمه*، نوه زرتشت پیامبر ایرانی که از سوی دوست و پادشاهش *خشایار شاه* به دیدار بودا و *کنفسیوس* می‌رود، آیین‌ها و اعتقادات باستانی هلنی، زرتشتی، بودایی و اخلاقیات *کنفسیوسی* به گونه‌ای تطبیقی و مقایسه‌ای مورد بحث قرار گرفته است. مجموعه داستانی *تاریخ آمریکا* در قالب سه کتاب رمان به نام‌های *آرون بر*، ۱۸۷۶ (صد سال بعد)، و *واشینگتن دی سی*، و همچنین کتاب *کالکی* که در آن با بهره‌گیری از اعتقادات هندوان چگونگی انهدام نوع بشر در اثر پخش شدن نوعی ویروس آزمایشگاهی مهلک در سراسر جهان تجسم یافته است، همگی به وسیله این مترجم به فارسی برگردانده شده و اینک اثری دیگر از گورویدال در اختیار خوانندگان ایرانی قرار می‌گیرد.

گورویدال شناخت و علاقه‌ای ویژه نسبت به فرهنگ و تاریخ باستانی ایران دارد که

در بسیاری از آثارش از جمله در کتاب جنجالی هلنا به چشم می خورد. در واقع کتاب هلنا زندگی نامه‌ای است به صورت رمان، در مرز میان اعتراف و رویا و نیز در مرز رئالیسم جادویی و غیر جادویی ترکیبی است از نمایشنامه‌ای از دو خواهر اهل افه زوس که یکی همسر اردشیر دوم هخامنشی بوده و دیگری همسر پادشاه پیشین هالیکارناس و ساتراپ اردشیر، که هر دو پس از مرگ شوهرانشان در صدد ازدواج با ثروتمندترین مرد جهان برمی آیند. که برده‌زاده‌ای است مصری، در صدد کسب نام و اعتبار با ازدواجی اشرافی، و یادآور ازدواج اوناسیس یونانی است با ژاکلین کندی امپراتریس قرن حاضر، که ضمناً خواهر از پدر و مادر جدای گورویدال است.

کتاب همچنین حاوی نقدی است افشاگرانه درباره خفیات و خصوصیات نویسندگان و ادبیات معاصر اروپا و آمریکا. گورویدال درباره ادبیات کشورش آمریکا در این کتاب می نویسد: «این کشور بسیار بزرگ است و گرایش آن به بی فرهنگی بسیار ژرف و دموکراسی قلابی اش به گونه‌ای بسیار مرگبار فاسد کننده است. جای شگفتی نیست که اندک نویسندگان خوب آمریکایی از همان آغاز وقتی نومیدانه می کوشیدند زندگی و هنر را با ارزش‌های یک جامعه روستایی وفق دهند، دست کم می توان گفت که همگی قدری حیران می شدند، در حالی که برای هر نویسنده اروپایی مشاهده این که انسانی صاحب ذوق چنان ارزش‌هایی را جدی بگیرد تکان دهنده می بود.»

«در بهار گذشته وقتی گفتم که اگر اکنون نویسندگان ما را جدی می گیرند فقط به خاطر این است که ما یک امپراتوری جهانی هستیم، به شدت مورد انتقاد قرار گرفتیم.. با این حال آیا کسی می تواند به طور جدی میل ویل، و هاوثورن و تواین را - که تنها نویسندگان در حد نزدیکی به درجه یک ما هستند - با پوشکین، تولستوی، داستایفسکی، تورگنیف و چخوف، یا با استاندال، بالزاک، هوگو و فلوربر، یا با دیکنز، جرج الیوت، و کنراد مقایسه کند؟ یا اگر نهضت نوین را بگیریم، آیا همینگوی و فالکنر به راستی کارشان همتراز پروست و مان و جویس است؟ حتی ایرلند، که کشوری است دقیقاً به همان اندازه ما روستایی که بخشی از جمعیت ما را نیز تشکیل می دهند، دارای تاریخ ادبیاتی است که تاریخ ادبیات ما [آمریکا] را شرمسار می کند. یا این حال جنون خود بزرگ بینی آمریکایی اینک ابعادی چنان جهانگیر یافته است که وقتی ما با سرسختی فرآورده‌های خام تمدن نزار خود را به عنوان الگوهای به نمایش می گذاریم که سراسر جهان باید آن را ستایش و

تقلید کنند، دیگر واقعیت نقش و دخالتی ندارد.»

از مایه‌های دیگر کتاب عشق یا پنداری است عشق گونه... اما آن چه بیش تر انگیزه و دلیل ترجمه این کتاب بود مایه و بستر داستانی کتاب در قالب یا در کنار نمایشنامه‌ای است از دوران ایران باستان یا امپراتوری پارس در زمان اردشیر سوم هخامنشی و یادآوری شیوه‌های زندگی و سیاست و قدرت پارس در آستانه سقوط. وظیفه خود می‌دانم از پیشنهادها و همفکری‌های همکار گرامی سرکار خانم فاطمه (منیژه) کنارسری در ویرایش این کتاب که انتشار آن را امکان‌پذیر ساخت سپاسگزاری کنم.

ف.م. زمستان ۱۳۷۹

اکنون

با وجود اعتراض من، ماریتایپیکرش را به نمایش گذاشت و گفت: "هرگز نمی‌توان حدس زد که در نوامبر آینده پنجاه و دو ساله خواهم شد. بسیار خوب، تو می‌توانی حدس بزنی اما هیچ کس دیگر نمی‌تواند. تو [متولد برج] قوس [آذر] هستی، مگر نه؟ به همین دلیل هم هست که ما به این خوبی با هم سازگاریم. برج سرطان [تیر] همیشه قوس را تحمل می‌کند." بدون احساس اشتیاق به آن ترکیب آشنا و نه چندان بی‌قواره خیره شدم و گفتم: "برج میزان [مهر] ناگهان ترازو در خاطرم تداعی شد و این برج یعنی برج میزان، نشانهٔ برج ولادتم شد، که به گونه‌ای بی‌ربط با اندام زنانه نبود."

گفتم: "اندامت هنوز هم خیلی زیبا است. اما فکر می‌کنم بهتر است خودت را بپوشانی." به ساختمان روبه‌رو اشاره کردم. منظرهٔ ماریتایا موجب شده بود دو نفر گچکار در حین کار خشکشان بزنند: ترازو به چشم‌های تهدیدآمیز مدوزا^۱ بدل شده بود.

ماریتایا گفت: "تو همیشه همین طور عقیف بودی." و با حرکتی تند که

۱. Meduza یکی از سه خواهر مارگسوی گورگن، پروزوس او را کشت و سر بریده‌اش را به آتنا داد و آتنا آن را بر سر خود آویخت... م.

یادآور دوست دیرینش آیزادورا دونکان^۱ بود، آن یادگارهای معاشرت چند لحظه پیشمان را پنهان کرد. یکی از کارگرها که از افسون ماریتا رها شده بود ناوهای را پایین انداخت و به دنبال نشانه‌ای به آسمان نگریست و در این حال کارگر دیگر با چشم‌های بسته به دست خودش چنگ زد. این کار در ایتالیا یک حرکت عادی است و برخلاف آن چه بی‌گانگان می‌اندیشند نشانه‌ای از هرزگی یا شرارت نیست بلکه نوعی دست زدن به چوب است برای دور کردن چشم بد.

ماریتا همیشه این تأثیر را روی مردها دارد. تصادفی نیست که تکیه کلامش صفت «محسور» است. او بدون آن واژه نمی‌تواند کتابی بنویسد، و متأسفانه من نمی‌توانم کتابی بخوانم که این واژه در آن به کار رفته باشد (جز در نثر همیشه زیبای آنائیس نین^۲). این موضوع موجب اندکی سردی در روابط ما شده است زیرا ماریتا نه تنها دلش می‌خواهد یک ایزدبانوی عشق باشد (از قراری که منتقدین می‌گویند - و در واقع از قراری که خودش در پنج جلد خاطراتی که تاکنون به ما عرضه داشته بارها به این موضوع اشاره کرده - او در زمان خودش آیتی بوده است)، بلکه می‌خواهد هنرمندی درجه یک باشد، و جانشینی باشد برای سافو^۳ و ژرژساند^۴ و ویرجینیا وولف^۵ و پیکره بزرگ ادبیات باشد تا سایه‌اش بر ویران سرای هنر قرن بیستم مایه بی‌رنگی معاصرینی شود که باید برای همیشه در پناه او مأواگزینند، به ویژه مری مک کارتی، کارسن مک کالرز و

۱. Isadora Duncan رقاصه مشهور آمریکایی (۱۸۷۸-۱۹۲۸) - م.

2. Anais Nin

۳. Sappho شاعره نامدار یونانی در قرن ششم پیش از میلاد متولد جزیره لزبوس - م.

۴. George Sand نویسنده زن فرانسوی (۱۸۷۶ - ۱۸۰۴) - م.

۵. Virginia Woolf نویسنده زن انگلیسی (۱۹۴۱ - ۱۸۸۲) - م.

کاترین آن پورتر که تقریباً معاصر ماریتا بوده‌اند.

ماریتا دونگال شصت و هشت ساله است نه پنجاه و دو ساله؛ با این حال برای خودش هنوز زیبا محسوب می‌شود و اشتهای سیری ناپذیرش برای کسب نام را به خوبی محفوظ داشته است. در میان زنان عصر ما فقط ماریتا توانسته است آقای دیوانه و بی‌رحم سوفکل^۱ را رام کند. او در هشتاد سالگی هم به مهر ورزیدن مشغول خواهد بود و درباره آن در زندگی نامه طولانی‌اش قلم‌فرسایی خواهد کرد. زندگی نامه‌ای که همزمان با قرن ما آغاز می‌شود و یقین دارم در قرن بعد هم ادامه خواهد یافت زیرا خواه ناخواه ما در عصر او زندگی می‌کنیم. - مگر نه این که او دوست د. ه. لاورنس^۲ بود و هم چنین مگر نه این که در نزد آن همه نویسنده و نقاش و مجسمه‌ساز دیگر و حتی در نزد یک رئیس جمهور، شخصی محبوب و مایه الهام - و اغفالگری سنگدل - بوده است؟ البته در کامپوبیلو^۳ هنگام شامگاه و پگاه از یک دیگر قابل تمیز نبود، (ماریتا به خاطر آن که الینور روزولت^۴ را می‌ستود باید داستان کاملش را برایمان بگوید) او در همه چیز بی‌مانند است مگر در مورد ذوق و استعداد.

ماریتا گفت: "وقتی شنیدم که مایرا برکین ریج^۵ را نوشته‌ای نمی‌توانستم باور کنم. از تو خیلی بعید بود."

پس از یک ربع قرن نشر کتاب، آموخته‌ام که هرگز درباره کار خودم با

۱. Sophocles نمایشنامه نویس یونانی ۴۰۶ - ۴۹۶ پیش از میلاد - م.

۲. D. H. Lawrence دیوید هربرت لاورنس، نویسنده انگلیسی طرفدار آزادی جنسی (۱۸۸۵ - ۱۹۳۰) م.

۳. Campobello در شمال شرقی کانادا که زمستان‌ها یک‌سره شب و تابستان‌ها روز است.

۴. Eleanor Roosevelt همسر فرانکلین دلاند روزولت سی و دومین رئیس جمهور آمریکا.

۵. Myra Breckinridge کتاب بی‌پروا و جنجالی گورویدال که در بیش‌تر کشورها به دلیل بی‌پروایی و عدم پای‌بندی به عفت کلام ممنوع است. م.

نویسندگان دیگر بحث نکنم. این کار آن‌ها را بیش از اندازه به هیجان می‌آورد. توجه ماریتا را به کتاب آدا نوشته نابوکف منحرف کردم، که به تازگی منتشر شده بود، تا حدی انتظار داشتم به من بگوید که او الهام بخش نابوکف نیز بوده است، اما ظاهراً آن‌ها یک دیگر را ندیده بودند. از این که دانستم مقبولیت کنونی نابوکف او را، همانند همه ما، پریشان خاطر می‌کند، شگفت زده نشدم (نویسندگان فطرتاً حسودند و به آسانی روحیه خود را می‌بازند: آیا عدالتی وجود ندارد؟)، با این حال موفقیت نویسندگان مرد معمولاً او را به اندازه موفقیت نویسندگان زن ناراحت نمی‌کند. کمی پس از آن که یک شماره کامل [مجله] هورایزن به کتاب «اُو آسیز» [واحه] نوشته مری مک کارتی تخصیص یافته بود، این دو بانو تصادفاً در تاکستان ماریتا با یک دیگر روبه رو شدند. ماریتا فریادی از خشم برآورد و مدهوش شد.

ماریتا گفت: "از مطلبی که نابوکف در تایم درباره‌ات گفته است خیلی ناراحت شدم."

- متأسفانه من تایم نمی‌خوانم.

- چنین چیزی حقیقت ندارد. من به «گزارش» سیاسی تایم معتادم. با خواندن آن گزارش می‌توان هفته به هفته ماجراهای داستان گونه مردمان واقعی را پی‌گیری کرد. به نظر می‌رسد که رمان به جای کسب مقبولیت با فرجام خوش، در شکل هفته نامه «خبری» فرصت و امکان بهتری برای جلب توجه ما یافته است.

ماریتا گفت: "نابوکف به همه حمله کرده است. تولستوی، تو، میلر"

- آه آن افسون دنیای قدیم

- افسون! به نظر من این کار نفرت‌انگیز است.

- اما عادی است. نویسنده‌ها عادت دارند به بهتر از خودشان حمله کنند.
- این سخن یک اشتباه بود. ناآگاهانه بابی را گشوده بودم که او می‌توانست از آن سود جوید؛ اما خوشبختانه آن پیشکش روسیه تزاری به ادبیات فقیر ما^۱ پریشانی خاطرش را به درازا کشاند. گفت: "به کتاب گلایه پورت نوی^۲ هم حمله کرده."
- این کار کم لطفی است. قاعدتاً گمان می‌کردم کسی که شاهدان را می‌ستاید باید خودانگیزی را با دیده اغماض بنگرد.
- ... و گفته که حتی تو از فیلیپ راث جالب‌تری.
- این حرف قابل درک است.
- ولی مقصودش را می‌دانی.
- با این حال از کتاب‌هایش لذت می‌برم. شاید نه به آن اندازه که خودش لذت می‌برد. آن دیگر غیر ممکن است، اما...
- چه آسان‌گول می‌خورند این آمریکایی‌ها! دیوانه خارجی‌هایی هستند که آن‌ها را دست می‌اندازند.
- نگران نباش. هرگز کسی آدا را نخواهد خواند.
- همین الان پرفروش‌ترین کتاب است.
- جای تاریخی خودش را در کنار [کتاب‌های] اسیر عشق، کشتی ساده‌لوحان و اعترافات نات تیرنر باز کرده است. یعنی کتاب‌هایی که انسان را تحریک می‌کنند که آن‌ها را بخواند، درست مثل [روزنامه] نیویورک تایمز یکشنبه. بعضی ابزارهای تشریفاتی هست که برای نشان دادن است اما به کار نمی‌رود. وارد زمینه‌ای مطلوب شدم. هم چنین، در

۱. کنایه از نابوکف. م.

پس ذهنم ناگهان چهره‌ای قابل قیاس و باشباهتی کامل با نابوکف نمایان شد. جیمز برانچ کاپل. به نقدی مبالغه‌آمیز و ستایشگرانه پرداختم. از زمان انتشار جرگن کاپل تاکنون هیچ زمانی به اندازه آدای نابوکف خوانندگان واقعاً نکته‌دان را راضی نکرده است.

اما ماریتا حواسش در پی افکار خود به اصطلاح در کوک خودش بود و گفت: "کتاب تیر و کمان دل از ماه مارس تاکنون بیست هزار نسخه هم فروش نداشته."

- کتاب چی؟

چشم‌های ماریتا همچون سنگ مرمر سبز شد. صدایش یک پرده افت کرده گفت: "آخرین کتاب خاطرات من. آن را برایت فرستادم. هرگز پاسخ ندادی."

- هرگز به دستم نرسید. این حرف راست بود. در رم چیزی به نام خدمات پستی وجود ندارد. می‌دانی در سان سیلوستور چند تا کیسه پستی انباشته است؟

فریب این توضیح را نخورد و گفت: "می‌دانی، خودت در آن کتاب هستی. لحنش تهدیدآمیز بود. آن مهمانی در لس آنجلس. آیشروود هم در آن کتاب هست."

ماریتا یکی از نخستین کسانی بود که فهمید در عصری که همه چیز تبلیغات است، تنها چیزی که اهمیت دارد شخصیت است و اگر کسی در جهان «اهمیت» داشته باشد، قطعاً تا میان‌سالگی در ده دوازده رمان، درصد کتاب خاطرات و در هزار داستان روزنامه‌ای نامش مطرح می‌شود. هم اکنون چندین بار نام خودم در خاطرات ماریتا ظاهر شده است که بدون استثنا مربوط به جاهایی است که من مطلبی ناخوش آیند می‌گویم و

او آن را اندکی عوضی می‌گیرد. با این حال، او از لحاظ جنسی به طوری شگفت‌انگیز کمرواست. عشاقش - اگر زنده باشند - به همان گونه که بوده‌اند در داستان‌هایش جای دارند. آن دوره سه ماهه آشنایی در سال ۱۹۴۷ (من بیست و یک ساله بودم و او چهل و هفت ساله) مایه اصلی یکی از رمان‌های کاملاً به سبک لاورنسی او شد که در آن من به صورت شاعری با چهره اسطوره‌ای گوسفند ظاهر می‌شوم که چنان تحت تأثیر زیبایی خزانی و فرزانه پخته او قرار می‌گیرم که گویی شرح نمونه‌ای از بیماری آمادگی حاد کام‌جویی باشد. دست کم این روایت ماریتا است. آن چه من به یاد دارم این است که بیشتر تر اوقات خسته بودم (یرقان داشت مرا از پای درمی‌آورد) اما از این که در یک تابستان در هتل دُولونی ورسیته پاریس با او بودم لذت می‌بردم. (در سال ۱۹۴۷ همیشه تابستان بود) زیرا از استعدادی خاص در روابط گرم و صمیمانه برخوردار بود. او یکی از کمیاب‌ترین زنانی بود که - هست؟ - انسان دوست دارد پس از عشق‌ورزی با او گفت‌گو کند. یک بار او را ماریتای بعد از وصال نامیدم. گمان نمی‌کنم خوشش آمده باشد.

هنگامی که در تراس خانه نشستیم، که مشرف است به همه جای رم در باختر لارگو آرجانتینا با چشم‌اندازی قشنگ اما درهم و برهم از ساختمان‌های طلایی، یک برج پیچ و تاب خورده (سان ای وُو ساخته بُورومینی^۱) جیانی کولو سبز رنگ و ده دوازده گنبد، نزدیک‌ترین ساتتا آندریا دل وال (توسکا پرده اول^۲) و دورترینش [کلیسای بزرگ] سن پی بر

۱. Borromini معمار ایتالیایی قرن ۱۷ میلادی، از نامداران سبک باروک. م.

۲. Tosca آپرای در سه پرده اثر بوچینی بر پایه نمایشنامه‌ای اثر ساردو تنظیم این اپرا در سال ۱۹۰۰ موجب شهرت جهانی بوچینی شد. از دیگر آثار او لابوهم و مادام باترفلای قابل ذکر است. م.

که به مانند برجستگی خاکستری رنگ جمجمه است، ماریتا به بحث درباره آخرین جزئیات زندگی ادبی اش پرداخت. چیزهایی را که گفت نخواهم نوشت زیرا او خودش را ملزم می داند که آن حرف ها را در جلد ششم خاطراتش برایمان بازگو کند.

نخست نتوانستم دریابم که چه می خواهد. بله، او هنوز از من انتظار دارد که نقدی مفصل درباره کارش بنویسم که در آن، یک باره و برای همیشه شایستگی اش تثبیت شود. بیست سال است که این بازی را ادامه داده ایم. و او تملق می گوید، تهدید می کند، می گیرد. من کج دار و مریز می کنم، و از ارتکاب چنان کار زشتی طفره می روم. امروز صبح وقتی به من تلفن کرد با خود گفتم که او در رم است و نیاز به نظر مشورتی من دارد و یک بار دیگر از من خواهد خواست که اولاً درباره اش مطلب مفصلی بنویسم و سپس، وقتی ناکام ماند، خواهد خواست با نوشتن یکی دو سطر کتابش را تحسین کنم... عنوانش چه بود؟ تیر و کمان دل. اما چنان خواهشی که انتظار آن می رفت نکرد. او به چیز دیگری می اندیشید.

- اریک وَن دام را به یادداری، این طور نیست؟ اهل پاریس.

دری بلند و بسته، گشوده می شود و اوج تابستان را هویدا می کند - بله، بیست سال پیش همیشه تابستان بود. من در اتاقی در هتل دولونی ورسیته ایستاده‌ام و اریک بلند قد و باریک و بور در حالی که پیراهن به تن ندارد است برای صدمین بار دوربین آلمانی فیلم برداری اش را از هم باز می کند. آن لحظه به روشنی در یادم مانده است. به همان روشنی خاطره هنری جیمز^۱ از پسر عمومی نوجوان که پنجاه سال پیش از آن در حالی که از او طرحی برهنه در نیوپورت کشیده می شد رشته زندگانی اش «در یک درگیری سواره نظام، با یکی از گلوله های نیروهای کنفدرالیست در ۱۸۶۳ بریده شد».

مرگ، تابستان، جوانی - این گروه سه تایی برآنند که همه روزهای زندگی ام را به خود مشغول دارند زیرا در تابستان بود که نسل من مدرسه را به قصد جنگ ترک گفت، و ده ها تن از کسانی که آن ها را می شناختم کشته شدند (اما راستش را بگویم آن ها را، احتمالاً جز یک نفرشان را، دوست نداشتم)، و بنابراین هرگز آن قدر زندگی نکردند تا چیزهایی را که من شناخته و درک کرده ام بشناسند - بیتل ها، قدرت سیاه دولت ریچارد

۱. Henry James نویسنده آمریکایی قرن ۱۹ م.

نیکسن - همه این‌ها در یک وقت اضافی بی‌اهمیت رخ داده و به چیزهایی که به راستی مهم بودند هیچ ربطی نداشته است. با رسیدن تابستان دیگر کسی به یاد نداشت آن جوانی را - اریک را نمی‌گویم - که بسیار ناگهانی از جسمی شاداب و محبوب (هر چند گذرا و ناپایدار) به چند تکه‌ای استخوان و غضروف پراکنده در میان صخره‌های آذرین آیو جیما بدل شد. آن همه، بی‌رحمانه بر باد رفت و انسان هنوز در ماتم گذشته است، به ویژه در تالارهای تاریک سینماها؛ و با دیدن فیلم‌های بد می‌گیرید، یا در تنهایی به هنگام تماشای نمایش «لیت شو» در تلویزیون، مست می‌کند، در حالی که جنگ تابستانی ما دوباره آغاز می‌شود و انسان گاهی چهره‌ای را می‌بیند که به نظر چهره‌ای آشنا در صحنه‌های نبرد می‌آید - آیا او جیمی است؟ اما آن نقش بی‌درنگ جای خود را به نقشی دیگر می‌دهد و انسان هرگز نخواهد دانست آیا آن چهره او بوده یا صرفاً یکی از اعضای صنف بازیگران صحنه، که اکنون [روی پرده] بزرگ هم شده است.

اما در سال ۱۹۴۸ که سه سال بود جنگ را پشت سر گذاشته بودیم و جنگ کره هنوز بر ما مستولی نشده بود - و امپراتوری آمریکا در اثر آن غلبه، خاموش و سیر بود - ما چنان زندگی می‌کردیم که گویی بری همیشه تابستان خواهد بود، و به کشته‌هایمان نمی‌اندیشیدیم. در حالی که از تماشای اریک و نِ دام که لباس نپوشیده بود شرمسار بودم در صدد برآمدن از آن جا بروم، همین اندازه کافی بود که گفت: "باری، بیا تو" هنگامی که با ناراحتی روی تختِ فرورفته‌اش نشستم، در حالی که از من می‌پرسید عقیده‌ام درباره‌ی ماریتا چیست، بدون خودآگاهی یا اطوار به پاک کردن عدسی‌های دوربین ادامه می‌داد.

اکنون ماریتا می‌خواهد بداند عقیده‌ی من درباره‌ی اریک چه بوده است.

صمیمانه پاسخ می‌دهم که گرچه خاطراتی احساساتی از او دارم اما، راستش را بگویم، عقیده‌ای درباره‌اش ندارم و به او نمی‌اندیشم. به ماریتا نمی‌گویم چیزی که بیش از همه به یاد دارم پاهایی بلند پوشیده از موهای بور است. صداقت با ماریتا معنی‌اش درج شدن برای همیشه در شوربای زشت نثر او است.

گفت: "من دوستش داشتم." ماریتا می‌تواند این گونه حرف‌ها را به جذاب‌ترین شیوه بیان کند؛ فقط موقع نوشتن است که کار را خراب می‌کند.

پرسیدم: "آیا هنوز در کالیفرنیا است؟" آخرین خبری که از اریک داشتم این بود که مشغول ساختن فیلم‌های مستند برای تلویزیون است. ماریتا نگاهی طولانی به من انداخت سپس با احتیاط بسیار گفت: "اگر تیر و کمان دل را خوانده بودی، که مطمئنم به دستت رسیده، آن وقت می‌دانستی که اریک مرده است..."

دیدم که آن پاهای بلند به استخوان تقلیل یافت، و دیدم که آن چشم‌های آبی بی‌نور شد، و به درون جمجمه فرو افتاد؛ و جمجمه‌اش را دیدم بدون پوست و لب و لبخند. با این حال هنوز در رم تابستان است و من این سطور را می‌نگارم. پرسیدم: "چه طور؟"

اما ماریتا که نخست یک هنرمند است و سپس یک پیک گفت: "مدت‌هاست که می‌دانم به کارهای من، یا به هر چیز دیگر به غیر از خودت، علاقه نداری..."

چند دقیقه بعد به کلی درمانده و خسته شد، دانستم که اریک به هنگام فیلم‌برداری از شورشی در برکلی از روی سقفی سقوط کرده است.

ماریتا که از مرگ بیش از زندگی بیمناک نبود با صراحت گفت: "چه راه مسخره‌ای برای مردن."

کیف دستی‌اش را باز کرد و دفترچه جلد چروکیده سرخ رنگی از نوعی که بچه‌های فرانسوی در مدرسه از آن استفاده می‌کنند، و یک دست‌نویس فیلمنامه از آن بیرون آورد و گفت: "به هر حال، چیزی از او دارم که می‌خواهم به تو نشان بدهم". سپس افزود: "او این‌ها را اشتباهاً در پاریس جا گذاشت، برای آن خواهرش.."

آن خواهرش، اریکا نمونه مادینه بی‌نقص دوران جوانی بی‌نقص خود اریکا بود. یقین دارم او هام و هوس‌های هر دو آن‌ها «آن‌ها دوقلو بودند، اریکا سبزه و اریکا روشن» در هزاران رویای عاشقانه تجسم یافته است، زیرا آن‌ها موجوداتی نادر و کاملاً ناشناختنی بودند. هر دو با خوش خلقی و مهربانی همانند عشق می‌ورزیدند، با این حال به نظر نمی‌رسید که هیچ کدامشان به هنگام وصال کاملاً حاضر و هشیار باشند. با امید به آن دفتر یادداشت نگریستم. آیا انتظار می‌رفت که دلیلش را بدانم؟

ماریتا گفت: "همان طور که به یادداری، در آن تابستان من کاملاً آشفته بودم."

چیزی به یاد ندارم، اما گفتم که به یاد دارم.

گفت: "قرار بود او در هتل دولونی ورسیته در اتاق من بماند تا من از ترکیه برگردم. اما وقتی برگشتم از آن جا رفته بود. به اتفاق آن هنرپیشه ناشی، اسمش چیست...؟"

ماریتا هم چون کودکی که هدیه‌ای دریافت کرده باشد به من نگریست. برای لحظه‌ای دوباره به یک دختر بدل شد.

..بله! بله! هان، تو داستان لبخند را خواندی! می‌دانی، آن کتاب در

فرانسه برندهٔ جایزهٔ آوینیون شد. بله، من همه چیز را دربارهٔ اریک و خودم نوشتم، و دربارهٔ ناپدید شدنش و سپس برخورد ناگهانی‌ام با او در سال‌ها بعد در مونترری چنان که گویی هیچ اتفاقی نیافتاده بود. بله، همه‌اش را نوشتم، درست همان طور که بود...

توانستم از اظهار عقیده خودداری کنم: "تو هیچ وقت از خودت مطلبی در نمی‌آوری"

- چرا باید از خودم در بیاورم؟ تنها چیزی که اهمیت دارد زندگی است. چیزهایی که واقعاً رخ می‌دهد. تو همه چیز را از خودت در می‌آوری، این طور نیست؟

- آه، بله. همه چیز. حتی تو را.

اما او گوش نمی‌داد.

گفت: "باری از تو یک نظر مشورتی حرفه‌ای می‌خواهم. در جایی خواندم مشغول تهیهٔ فیلم مایرا برکن ریج هستی"

- دقیقاً این طور نیست. شخصی به نام زانوک دارد این کار را انجام می‌دهد. آدم بسیار با استعدادی است. اما من مشغول تهیهٔ فیلمنامه‌ای از یولیانوس^۱ هستم.

- عجیب است که چه طور همیشه مجذوب تاریخ بوده‌ای. من از گذشته بیزارم. می‌دانی، تو خیلی شبیه اریک هستی، او نیز تاریخ کلاسیک را دوست داشت. این داستان...

از فکر این که اریک راهنمایی به سوی آن جهان بر باد رفته باشد پیشاپیش احساس دلزدگی کردم.

۱. Julian کتاب یولیانوس اثر گور ویدال در دو جلد به نام‌های میترا و صلیب و ایران سرزمین مقدس به وسیلهٔ همین مترجم به فارسی برگردانده شده است. م.

سپس ماریتا یک سره به امور کسب و کار پرداخت. می خواهد آن دست نویس را به یک تهیه کننده سینما بفروشد. با توجه به این که اریک مرده است، ماریتا خواهد توانست پول فروش آن را بگیرد و ویلای پوزیتانو را که تاکنون فقط در اجاره اش بوده است، بخرد.

- گمان می کنم برای آن باید صد هزار دلار بخواهم، این طور نیست؟
کوشیدم برایش توضیح دهم که بسیار بعید است کسی بخواهد بر پایه فیلم نامه ای که بیست و دو سال از نگارش آن می گذرد و به وسیله نویسنده ای ناشناس نوشته شده فیلمی تهیه کند، اما ماریتا مطمئن بود و گفت: "اکنون این گونه چیزها بسیار مورد پسند است. فلینی و کارش ساتیریکن [دیو مرد] را بین. از نظر زمانی از این بهتر نمی شد و با داشتن تو که همه دست اندرکاران سینمایی را می شناسی... البته، اطمینان دارم کسی را خواهی یافت که این را بخرد. تو واقعاً چنین دوستی هستی!"
- آن کتابچه چی هست؟

ماریتا اخم کرد. "چیز عجیبی است. گمان نمی کنم از خواندن آن لذت ببری. گذشته از همه چیز اسم تو در آنان است. اسم همه ماهست"
- یک دفتر خاطرات است؟

- نه فقط... خوب، خواهی دید. اریک آن آدمی نبود که به نظر می رسید.

در آن لحظه دریافتم که نه به خواندن آن کتابچه تمایلی دارم و نه به آن دست نویس. بیشتر مردان - و همه زنان - مشتاق اند که نامه های دیگران را بخوانند و گفت گوهایشان را پنهانی بشنوند، صرفاً برای این که دریابند دیگران درباره آنها چه می گویند. من برخلاف آن هستم. برخلاف ماریتا که هر چه درباره اش نوشته باشند می خواند، من هیچ اشتیاقی به دانستن

بدترین و یا بهترین حرف‌هایی که درباره‌ام گفته شود ندارم. منقدین کتاب از کیوتو گرفته تا اسپواکین از دریافت نامه‌های مفصل ماریتا حیرت کرده‌اند. او در آن نامه‌ها گفته‌های آنان را درباره‌ی خودش تحلیل می‌کند و البته هرگز هیچ تعریف و ستایشی هم برایش کافی نیست. (یک بار او را به کترین مانسفیلد تشبیه کردم؛ تا یک سال با من حرف نزد)، ماریتا استاد «محسور کردن» کسانی است که در جراید درباره‌ی کتاب مطلب می‌نویسند، و به آن‌ها آن چهره‌ی افسانه‌ای آفرودیت گونه‌ی خود را نشان می‌دهد که دی اچ لاورنس آن را سه بار - نه، سه و نیم بار - بارش‌های روباهی برونزی‌اش خراشانده بود. منتقدی زاده نشده است که بتواند در برابر ساز و برگ کامل سحر و افسونی آن چنان از پای درآورنده کاملاً پایداری کند؛ در نتیجه اکنون یاران ادبی‌اش در سراسر جهان پراکنده‌اند و شهرتش سال به سال فزونی می‌یابد زیرا، راستش را بگویم، ماریتا نویسنده‌ای است به گونه‌ای شگفت‌انگیز خوب از نوع هیولای مقدس، و دهه‌هایی که طی آن او را هم چون یک شوخی تلقی می‌کردند، (می‌گویند سیریل کانالی او را «کلر کلرمونت بی‌خرد» نامیده است) نه تنها او را تندخو بلکه قوی کرده و به او زیرکی و مهارتی بی‌اندازه بخشیده تا خودش و کارش را یک‌سان بنمایاند، تا آن‌جا که درست وقتی دوران پس از جنگ تبدیل به دروان پیش از جنگ می‌شد (در حدود سال ۱۹۶۵)، توانست برای خود قلمرویی بیابد و به آن قدم بگذارد، زیرا او دقیقاً همان چیزی است که زمان اقتضا می‌کند: «نویسنده‌ای که نه بیش‌تر از آن چیزی است که می‌نویسد و نه کم‌تر از آن». ماریتا دونگال با وجود فقدان کامل تخیل خلاق، نویسنده‌ای موفق است، گرچه به اندازه دلخواهش ثروتمند نیست.

گفت: "به پول نیاز دارم". برخاست تا برود و افزود: "ماریو در پیاتزا ناوونا منتظرم است." مدت‌هاست که دیگر از او نخواستهم که این ماریوها و گیدوها و بنیامین‌ها و دِرک را که همیشه چند خیابان آن طرف‌تر منتظر هستند به من معرفی کند. آن‌ها مریدان فرقهٔ اویند، و با گذشت سال‌ها بدون شک به خاطر اعمال کاهنانه‌اشان در آن محراب رفیع و کاملاً علنی پول خوبی دریافت می‌کنند.

افزود: "فردا عازم پوزیتانو هستیم. فردا صبح به این جا می‌آیم تا ببینیم عقیده‌ات چیست"

در آن مهتابی که مرا به طوری نمایی تشویق کرد، از فراز شانه‌اش آن دو گچکار را می‌دیدم که با شوقی بیمارگونه خواهان دیداری دیگر از آن چهره بودند. اما ماریتا آن‌ها را نوید و خیال مرا آسوده کرد. گذاشت تا او را به داخل آپارتمان بردم که هنوز از هوای بامدادی یک روز آفتابی تابستان خنک بود...

ماریتا درکنار درِ آپارتمان مکث کرد و گفت: "آیا تو به تملک اعتقادی داری؟"

- چهار ستون قانون؟

- نه. تملک روانی. این که روان یک انسان در کالبد و ذهن و شخصیت

انسانی دیگر قرار گیرد.

- ماریتا، من به ارواح و طالع‌بینی و کف‌بینی و خط خوانی و جان‌کیچ و

عشق اعتقاد ندارم. من به غنیمت دانستن دم، به لذت‌اند جسمانی، به

گفت‌گو، و به هنر دست کم برای اندک مردمانی که هنراندیش هستند،

اعتقاد دارم. اعتقاد دارم.

ماریتا گفت: "هنر چیست؟" او رقیب و هم‌وردی سخت جان است.

همه پرسش‌های درست را می‌داند. بدبختانه مایل است پاسخ‌های غلط بدهد. در برنامه‌های میزگرد تلویزیونی خیلی شاخص است.

گفتم: "اگر به تو بگویم که هنر چیست تو به یک ستون نمک تبدیل می‌شوی"

- حیف که دیگر هرگز با آن احساسی که در [کتاب] شهر و ستون^۱ داشتی کتاب ننوشتی، البته آن کتاب مربوط به دوران جوانی بود اما وه که در آن زمستان در نیویورک چه اوقات خوشی داشتیم! دست کم من اوقات خوشی داشتم. اما خوب، من همیشه از تو آزادتر بودم - و این تنها چیزی است که واقعاً برای تو می‌خواستم، تا تو را از آن چه برای خودت ناروا می‌دانی رها کنم، تا به تو بیاموزم که طغیان کنی، تا تو را بر تخت بنشانم، تا تو برای من هم چون ولیعهد فرانسه در مقابل ژاندارک باشی.

گفتم: "بسیار خوب، تو ژاندارک بودی اما بدبختانه من ژیل دوری^۲ بودم". این سخن صادقانه نبود. طبق معمول مارییتا توانسته بود چند ضربه خفیف وارد کند.

- عزیز، تو بیش از اندازه روشنفکری. خودپسندتر از آنی که هرگز بتوانی طغیان کنی -

بی‌درنگ گفتم: "من یک رودخانه نیستم. چه کسی به وسیله کی یا چی تملک شده بود؟"

گفت: "اریک. آن طوری نگاه نکن. کاملاً جدی می‌گویم. من همیشه اعتقاد داشته‌ام که مردگان وجودشان ادامه می‌یابد. یک جورری. در یک

۱. The City and the Pillar: نام یکی از کتاب‌های جنجالی گورویدال و ستون نمک اشاره به همسر لوط است که برخلاف توصیه به هنگام ترک شهر به پشت سرش نگریست و به ستونی از سنگ نمک بدل شد. - م.

۲. Gilles de Rais: مارشال بد نام فرانسوی هم زمان با ژاندارک، قرن ۱۵ میلادی. - م.

جایی. و گمان می‌کنم که گاهی حتی در ما حلول می‌کنند و توسط ما صحبت می‌کنند -"

- آیا از اریک به تو پیام‌هایی رسیده است؟

- نه. اما پاییز گذشته لورنس را در تائوس دیدم، جلو پُستخانه.

- وضعیتش چه‌طور بود؟

- به زحمت افتاده بود. داشت کاکتوس بزرگی را در یک گلدان حمل

می‌کرد.

- آیا صحبت می‌کرد؟

- نه. فقط آن جا بود. یک دم. سپس به تدریج ناپدید شد. مانند یک

سراب. مانند منظرهٔ آب روی جاده در یک روز داغ. لورنس بینوا. چه

رنجی برد. به دام آن فریدهٔ وحشتناک افتاده بود -

البته ماریتا داشت بیراهه می‌رفت. او را به موضوع اصلی بازگردانم.

«اریک».

- وقتی آن چه را نوشته بخوانی خودت ملاحظه خواهی کرد. به شرط

آن که خودش نوشته باشد نه یک کس دیگر.

- کدام کس دیگر؟

اما ماریتا که خود هیچ پوشیدگی و رازی ندارد و از راز لذت می‌برد

گفت: "کسی که بیش از دو هزار سال پیش مرده است"

دوباره با دلتنگی گفتم: "نکند عیسی ناصری را می‌گویی، نجاری ساده

با درسی برای همهٔ بشر؟" اریک طلایی می‌توانست ناخالصی داشته

باشد.

- نه. شخصی کاملاً متفاوت. به هر حال، مجذوب آن خواهی شد. من

که مجذوب شدم. اریک آن کسی نبود که ما فکر می‌کردیم. به هیچ وجه.

اما فیلمش می‌تواند عالی باشد. اگر بتوانی آن را تولید کنی، ده درصد هم برای تو.

ماریتا رفت. اینک در مهتاب زیر درخت لیمو نشسته‌ام. این درخت هر سال شکوفه‌های فراوان می‌دهد اما هرگز لیموهایی را که انتظار می‌رود به بار نمی‌آورد. درست بالای درخت، ماه میان روز، به رنگ خاکستری و سفید در زمینه آبی دیده می‌شود، و در همان لحظه سه آمریکایی با یک پرچم آن را دور می‌زنند.

بخوانم یا نخوانم؟ از دیدن نام خودم در اوراق اریک می‌ترسم. از جهتی، تنها مقصود زندگی آفرینش یک خویشتن است و آن چه سرانجام اهمیت دارد جمع‌بندی همه تلاش‌های انسان است. سیاهه‌های نخستین فقط یادآور این نکته تلخ‌اند که در هر لحظه از نوجوانی انسان اصل بر ناپختگی است؛ آخرین سیاهه با همه نقائص‌اش، دست کم از جذابیت آشنایی و انس برخوردار است. این سیاهه، با همه آن نشانه‌های مجهول و نکات افزوده شده در میان سطور باز هم تا حدی راست است، و گرچه متن اصلی از نوجوانی تا سالمندی کم‌تر دگرگون می‌شود، اما ابزار کار عوض می‌شود و تغییر می‌یابد.

تابستان گذشته در ساگ هاربر در حالی که به پرگویی‌های دوایت مک‌دانلد گوش می‌دادم که از پیگیری افکارش کاملاً خشنود بود، گفتم: "دوایت، آیا نمی‌دانی که انسان حرفی [تازه] برای گفتن ندارد و فقط می‌تواند اضافه کند؟" حرفش را قطع کرد؛ گفت که این نکته برایش سخنی بسیار مؤثر است (او از این توانایی برخوردار است که به هنگام صحبت کردن گوش بدهد - یعنی استعدادی نادر که متأسفانه من فاقد آنم). با این حال مقصودم از آن چه درباره او گفتم در واقع این بود که درباره خودم

بگویم، درباره همه ما. زیرا نهایتاً چه حرفی برای گفتن وجود دارد، جز این که درد بد و لذت خوب است، زندگی همه چیز است و مرگ هیچ؟ انسان فقط می‌تواند زندگی خودش را به این متن بدیهی بیافزاید که در آن افزودنی بسیار اندک است، به ویژه اگر واژه‌ها تنها ابزار بیان انسان باشند درباره این که چه بوده، چه هست، و چه باید باشد. ماریتا برگردان‌ها، هنگ‌ها، تیپ‌ها، و لشکرهایی (از شب و روز و) از کلمات فرمان می‌راند با این حال همه جنگ‌ها را می‌بازد. در حالی که من تفنگداری تنها در پس یک درخت هستم و منتظرم تا وقتی سرانجام آن سوار رنگ پریده هویدا شود و او را با شلیکی فرو اندازم (حتی در حالی که این سطور را می‌نویسم، می‌توانم صدای کوبیدن طبل خاکی سم‌های اسبش را بشنوم). اما در حالی که در انتظار اویم، و تفنگ M1 را آماده گرفته‌ام، می‌دانم که در جنگ خصوصی ما پیروزی از هم‌اکنون با او است - به قول اهل علم ساختارش این‌طور است - و تنها چیزی که مهم است شاخص کردن آن سرِ رنگ پریده و قرار دادن آن در برابر مگسک نشانه تفنگ و شلیک است: بدین ترتیب مرگ می‌میرد، و زندگی انسان نیز به هم چنین. شاید فقط آن درخت است که اهمیت دارد، و انتظار طولانی. به هر تقدیر، خواه آدمی سالار ارتش‌ها باشد، یا کهنه تیراندازی تنها، دشمن آشکار است. اریک از فیلم استفاده می‌کرد (نه از واژه‌ها) و هنگام فیلم‌برداری از روی یک بام سقوط کرد، و در حالی که من در زیر یک درخت لیمو در مهتابی یک آپارتمان کوچک در ژم نشسته‌ام، تنها چیزی که از او برای من برجای مانده است نوشته‌ای است که اکنون آن را خواهم خواند.

آن‌گاه

می‌خواهی بدانی که من به چه کاری و چه فکری مشغولم بنابراین از جایی آغاز می‌کنم که از یک دیگر جدا شدیم. تو ساعت یازده سوار قطار لوهاور شدی و من ساعت سه به دیدار آن تهیه‌کننده سینما رفتم که تو او را آن‌قدر بد می‌دانی، باری، او نسبت به تو جز شیفتگی احساسی ندارد، آیا این را می‌دانستی؟ دوبار گفتم: "من خواهرت را دوست دارم". تو باید یک ستاره سینما بشوی. کار آسان است و پول خوب، اما معاشرت با موری موریس بهایی است گزاف.

موریس موری؟ نه. موری موریس. همیشه این نام را عوضی می‌گیرم. دیروز او را آقای موری خطاب کردم. بعد وقتی گفتم مرا فقط موری صدا کنید، او را آقای موریس نامیدم. وقتی این تصحیح را تذکر داد می‌بایست طوری می‌بود که بهتر به یاد بماند و کم‌تر گیج‌کننده باشد، مانند دلمور شوارتز یا پلاتتا چنت کوهن.

گمان می‌کنم موری اصلاً لهستانی باشد گرچه پیوسته دربارهٔ وین حرف می‌زند و پیش از آن که برای کار به دانشگاه فلوریدا و سپس به هالیوود برود دکتر فلسفه بوده است. اینک کارش با هالیوود تمام است «برای همیشه، جانم» و برای ساختن «فیلم‌های داستانی بلند و درجهٔ یک

از دید یک آدم پخته و بدون آن محدودیت‌های احمقانه سیستم استودیویی هالیوود که در آن‌جا حتی فیلم عشق در ایستگاه فنلاند مرا به رغم دو نامزدی جایزه آکادمی [اوسکار] گیلدد [محروم = gelded] کردند. لهجه‌اش آن قدر غلیظ است که ابتدا خیال کردم دارد درباره [فیلم] گیلدای ریتا هیورث صحبت می‌کند اما مقصودش «گیلدد» [محروم] بود. نمی‌دانم چرا پیوسته فکر می‌کنم که او ورشکسته کامل است اما به هر حال این طور فکر می‌کنم، هر چند کارکنان پذیرش هتل پرنس دِگال همیشه وقتی از کنارشان رد می‌شدیم خیلی خشنود به نظر می‌رسیدند، که باید به معنی این باشد که او صورت حساب‌هایش را می‌پردازد زیرا از سه ماه پیش در آن‌جا در یک آپارتمان با خدمات هتل زندگی می‌کند.

امروز روزی نمونه بود. من ساعت سه وارد می‌شوم. در می‌زنم. پاسخی نمی‌آید. دوباره در می‌زنم. می‌خواهم برگردم. لای در باز می‌شود. بینی‌اش را از شکاف در بیرون می‌آورد. این بزرگ‌ترین دماغی است که تاکنون از نزدیک دیده‌ام. چشم‌هایش ریز و براق است، مانند چشم‌های یک کرگدن یا یک گراز وحشی.

گفت: "چرا این قدر زود آمده‌اید؟" در همه دیدارهایمان می‌کوشد مرا در وضعی تدافعی قرار دهد. به روی خودم نمی‌آورم، که به راستی عصبانی‌اش می‌کند. حتی نمی‌گویم که سروقت آمده‌ام، که راست است. گفتم: "مایلید دیرتر برگردم؟"

اما موری مرا به داخل اتاق می‌کشاند. لباس خانه ابریشمی پوشیده است، چندین مو بر سر نوک تیزش در زوایه‌های گوناگون سیخ شده است. با خود فکر می‌کنم که چه عکس خوبی می‌توانست باشد: با آن موهای سیخ شده مانند جلبک دریایی روی ماسه نرم (با یک فیلتر نور که

حالت زیر آب را برساند)؛ بعد ناگهان عدسی را دور می‌کنیم و از لانگ شات می‌بینیم که آن‌ها جلبک دریایی نیستند بلکه موهایی روی یک سر هستند، سر موری موریس.

در اتاق دو دختر سر به سر یک‌دیگر می‌گذارند.

-انتظار داری چه کار کنم؟

موری می‌خندد. "مانند دختر مدرسه‌های صومعه‌اند، در موقعی که راهبه‌ها آن‌ها را نمی‌پایند".

نکته را درمی‌یابم: "شما پدر اعتراف نیوش هستید؟"

موری که جز قدری بذله‌گویی بهره‌ای از شوخ طبعی ندارد، گفت: "من مادر و راهبه‌ ارشدم که مچشان را سر بزنگاه می‌گیرد و به راهشان می‌آورد".

که به همین کار نیز پرداخت. هر سه از روی متنی که روز پیش یاد گرفته بودند کار می‌کردند. باید بگویم که تا این جا موری پیشه‌وری است تقریباً در همه زمینه‌ها بسیار دقیق، جز در کار فیلم‌سازی.

با این که فرانسه‌ام آن قدر خوب نیست که بتوانم همه جزئیات زبان عامیانه دختر مدرسه‌ای‌ها را آمیخته با اندرزهای مذهبی دریابم، اما می‌توانستم مشاهده کنم که دخترها را خوب تمرین داده بودند.

به هنگامی که موری به نقطه پایان باشکوه رسید، در حالی که قلموی موئین را هم چون یک نوازنده سنتور از ردیف یک به ردیف چهار تکان می‌داد من نیز داشتم دامن از کف می‌دادم. اما موری خیال نداشت جز تماشای منظره، سهمی واگذار کند که آن نیز در نهایت با برآوردن نفسی عمیق به پایان رسید.

سپس هر سه خود را مرتب و آراسته کردند و دخترها رفتند و اینک

موری آماده می‌شد تا ضمن نوشیدن جامی بورگوندی گازدار درباره‌ی کار صحبت کند. من که بی‌تجربه و جوانم کیفیت شامپانی را ارزیابی نمی‌کنم. موری گفت: "چیزی که می‌خواهم این است که عشق را آن‌طور که تاکنون نشان نداده باشند روی پرده بیاورم".

به آن اتاق و آثار برجای مانده‌ی آن «جوان»‌های هیجان زده اشاره کردم و گفتم: "مانند آن؟"

در پاسخ درشت گویی من سرتکان داد و گفت: "جانم، جانم، این... این بازی است".

گفتم: "بسیار خوب، من می‌خواهم یک فیلم شاد بسازم".

اما برای موری هنر مطلبی است و زندگی مطلبی است دیگر.

ظاهراً سال‌هایی که در [شرکت سینمایی] R. K. O بوده، به رغم همنشینی دائم و راهنمایی‌های روحی فرانتز ورفل نویسنده‌ی آواز برنادت، او را شست‌شوی مغزی داده بود. ورفل نویسنده‌ای است با آثاری که قابل خواندن نیست و موری دوست دارد از او نقل قول کند.

موری گفت: "می‌خواهم" مکث کرد، با انگشتی پر مو که حلقه‌ای با نگین الماس آن را درخشان کرده بود به کاوش در یک سوراخ بینی پرداخت، و در حالی که با چشم‌های نیم بسته با الهه شعر و قریحه خود یعنی خواهر ممونا [دیو شهوت و مال اندوزی] راز و نیاز می‌کرد، افزود: "می‌خواهم یک فیلم بسازم... سینما اسکوپ"

سرتکان دادم تا نشان دهم که من نیز به سینما اسکوپ دل بسته‌ام.

گفت: "این فیلم باید دارای قرینه‌های کلاسیک مانند آشیل باشد"

احتمالاً موری آشیل را خوانده یا دست کم زحمت خواندن خلاصه

خوبی از اُرستیا^۱ را به خود داده است. موری پر است از شگفتی‌های فرهنگی.

افزود: "با این حال...". در حالی که ژرفیابی بینی‌اش را پایان می‌داد با حالتی نمایشی مکث کرد و ادامه داد: "مخاطب این فیلم باید همین مردم کنونی باشند، آن زن خانه‌دار در پومونا، آن کارگر گاراژ در نیو آرک، آن...، آن..."

- مردمان کوچک؟

موری با خشنودی سر تکان داد. خدایا که چه بدکاره‌ای هستم من! و از این وضع لذت می‌برم، واقعاً لذت می‌برم، اما تو هم همیشه می‌گفتی من شخصیت ندارم و شخصیت کسی را به خود می‌گیرم که با او هستم و این امر موجب می‌شود وقتی ما با هم هستیم وضع خیلی عجیبی پیش بیاید، زیرا ما همسان هستیم: دو انگل - یا آیا تو فرق می‌کنی؟ هرگز مطمئن نیستم.

موری با وقار و احتیاط گفت: "اریک - من - به تو - ایمان - دارم". گویی در یک دادگاه گواهی می‌داد، یعنی کاری که شاید انجام داده است ادامه داد، «از فیلمت بسیار خوشم آمد. جایزه‌ای که در کان بردی می‌بایست بازار جهان را نصیب می‌کرد و تو آن را به دست نیاوردی. می‌دانی چرا؟» - خوب، آن کار صرفاً یک فیلم مستند بود، دربارهٔ رقااصان

- تو بازار جهان را به دست نیاوردی برای این که موری موریس را نداشتی. موری موریسی که از همان آغاز کار یک فیلم‌نامه می‌تواند راهنمای قلم تو باشد. آه، من نویسنده نیستم! سپس خندید تا نشان دهد که اگر بخواهد می‌تواند در حالی که با یک دست به نوازش سگی مشغول

۱. Oresteia داستان فرزندان آگاممنون که به اتفاق خواهرش الکترا به خونخواهی پدرش مادر و فاسق مادر خود را کشت... - م.

است با دست دیگر [فیلم] کوه جادو را بیافریند.

افزود: "وانمود نمی‌کنم که بتوانم بنویسم یا کارگردانی کنم. اما! استعداد و شایستگی را واقعاً می‌شناسم. این من بودم، موری موریس که آن داستان کوتاه را در آن مجله گمنام آلمانی یافتم و فیلم عشق در ایستگاه فنلاند را بر پایه آن ساختم که نامزد دو جایزه آکادمی [اوسکار] شد. این موری موریس بود که اجزاء را با هم ترکیب کرد". به مخلوط کردن سالاد نامرئی مفصلی برای من پرداخت. کوشیدم گرسنه به نظر برسم. «و این وظیفه من و رؤیای من است که فیلم‌های اسکوپ بسازم با هزینه منفی که از دوست و پنج هزار [دلار] بیش‌تر نمی‌شود و در عین حال هزینه‌ها را در اروپا در زیر مرز یک صد و پنج نگاه می‌دارم، بی آن که یک پشیز بیش‌تر بشود».

نه، من درباره پیچیدگی‌های صنعت سینما چیزی بیش‌تر از تو نمی‌دانم اما لحن او موجه به نظر می‌رسید و با این که اعتماد کردن به او دیوانگی است، اما من چیزی ندارم که از دست بدهم. گذشته از همه چیز، او دارد فرصتی به من می‌دهد که فیلمی درست و حسابی بسازم و - شاید - آن را کارگردانی کنم، گرچه نمی‌توانم باور کنم که این سخن به حقیقت پیوندد. گفت: "به خاطر این احترامی که برای فیلم تو قائلم می‌خواهم از نزدیک با تو کار کنم و هرچه می‌دانم به تو بیاموزم، مانند یک استاد کار قرون میانه و... کارآموزش؟"

- شاگردش.

تکرار کرد: "شاگردش". با نوازش به تلفن ضربه زد و افزود: "می‌دانی در همین لحظه به چه کسی دارم تلفن می‌کنم؟"

به تلفن طوری نگاه کردم که گویی می‌توانست به سخن درآید و نامی مقدس را بگوید. اما این موری بود که با صدایی آهسته و چشم‌هایی که

ناگهان پر آب شده بود آن نام را بر زبان آورد. «گاربا»

هر دو چنان متأثر شدیم که تا چند لحظه جز خیره شدن به تلفن هیچ کاری از ما بر نمی آمد و او به نوازش تلفن ادامه می داد چنان که گویی آن دستگاه در واقع کالبد و حاوی آن افسانه مشهور بود. سپس موری به جلو خم شد و طوری که تلفن نتواند سخنش را بشنود در گوشم نجوا کرد: "او به خاطر موری موریس به سینما باز خواهد گشت"

- برای چه نوعی نقشی؟

موری که اینک برخاسته بود، گفت: "بچه جان، چیزی که مرا به یاد تو انداخت، فقط فیلم قشنگت نبود - هرچند آن هم عامه پسند نبود - بلکه زمینه فرهنگی تو بود که شاید بتوانم بگویم کم تر فرد آمریکایی از آن برخوردار است. تو یک پژوهشگر آثار کلاسیک بودی در هاروارد -"

- راستش نه. در واقع در دوره آمادگی بود که ...

- تو یونانی می دانی -

- نه چندان -

- شکسته نفسی نکن، بچه جان. من می خواهم فیلمی بسازم که باید بیرون از استودیو در یونان تهیه شود، یعنی در جایی که چنان رابطه جالبی با کیمون ولودیسوس دارم.

- کی؟

با دلسوزی به خاطر نادانی جوانی ام نگاهی به من کرد و گفت: "وزیر فرهنگ، و هم چنین یک شاعر خوب. ما در دانشگاه پراگ هم دوره بودیم". این حرف تازه بود. معمولاً او از دانشگاه وین صحبت می کرد. آشکار است که موری پژوهنده ای به راستی سرگردان و گولیاردی^۱ از

۱. Goliard: طلبه آواره قرن های ۱۲ و ۱۳ که شعرهای هجو می خواند و دوره گردی می کرد. - م.

دانشگاه فلوریدا بوده است.

- از من می خواهند فیلمی بزرگ در آتن بسازم، و اگر بخواهیم، از ارتش، و مناظر روستایی و چشم اندازهای زیبا هم چون پارتنون به هنگام غروب نیز استفاده خواهد شد. «دوشیزه آتن، اینک از یک دیگر جدا می شویم، مرا بازگردان -»

گفتم: "بایرون! موضوع جالبی است"

با رنجش از این که سخنش را قطع کرده بودم گفتم: زیادی سریع نتیجه گیری می کنی. این را پیش تر هم متوجه شده ام."

به سیاستی که در پیش گرفته بودم وفادار ماندم و اهاتش را نادیده گرفتم. در عوض به بازی کردن نقش یک داوطلب تمام عیار امتحان نهایی دبیرستان پرداختم که هیچ وقت در چنان موقعیتی نبوده ام، اما در صورت اقتضا می توانم وانمود کنم که هستم.

افزود: "نه. چیزی مهم تر از بایرون. چیزی هم عادی تر و هم غیرعادی تر. داستانی از دو خواهر که در همه چیز رقیب اند. یکی از آنها با پادشاهی نیک نفس و صدیق ازدواج می کند، دیگری با شاه بزرگ پارس. آنها یک دیگر را می آزارند، به یک دیگر نارو می زنند، با این حال... با این حال یک دیگر را دوست دارند زیرا می دانند در جهان تنها کسی که به راستی آنها را درک می کند خودشان هستند." او وقتی به هیجان می آید در کاربرد ضمایر مسئله دارد.

گفتم: "آیا طرحی برای داستان وجود دارد؟"

- آیا طرحی وجود دارد؟ آیا طرحی وجود دارد؟ بله بچه جان، طرحی

۱. Byron: جرج گوردن باهرون (۱۸۲۴ - ۱۷۸۸) شاعر انگلیسی که مدت ها در یونان اقامت

وجود دارد! موری پرونده‌ای از کشوی میز درآورد. روی آن نوشته بود، «دو خواهر افه زوس، رساله‌ای به قلم موری موریس و کلاید آر. رابینستر جونیور». درست زیر عنوان سه دایره کامل جای فنجان قهوه هم چون نشانه باستانی المپ به یک دیگر متصل شده بودند.

گفتم: «کلاید آر. رابینستر کیست؟»

- یک هوچی. نگران نباش. یک سند امضا شده واگذاری از او دارم درباره این که حقوق آن کار مال من است. تو آن را یک شبه خواهی خواند. آن را مطالعه خواهی کرد. آن را دوست خواهی داشت، همان طور که من دوست دارم. سپس فکرهایمان را روی هم خواهیم گذاشت و فیلمی خواهیم آفرید که جهان را به شگفتی درآورد. داستانی سینما اسکوپ، از عشق و نفرت، از شور مذهبی، از وجد و، بله... صحنه‌های عشقی هم خواهد بود اما همه‌اش با ذوق و سلیقه کامل آماده خواهد شد، آیا می‌دانی که تاکنون هیچ یک از فیلم‌های موری موریس از دریافت تأیید نامه محروم نمانده است؟ به علاوه هر کدام از فیلم‌های موری موریس زمینه تازه‌ای گشوده است. آیا آن کاربرد واژه «شاهدباز» را در عشق در ایستگاه فنلاند به یاد داری؟ این موری موریس بود که برای نخستین بار آن واژه را بر روی پرده آورد، آن هم باکمال سلیقه و طبیعتاً برگرفته از زمینه و قرینه مطلب هم چنان که همه صحنه‌های ما درباره نفس‌پرستی شرک‌آمیز منجر به آشوب در زیر آسمان سوزان یونان خواهد شد که در آن جا سافو آواز خواند و سوخت، جایی که -

- چه نقشی مال گاریو است؟

- گورپدر گاریو! ما داریم یک فیلم‌نامه تنظیم می‌کنیم. وقتی آن کار تمام شد، او خیلی خوشحال خواهد بود اگر به خاطر [بازی در] فیلم زن دو

چهره مورد توجه قرار گیرد. همان فیلم مسخره را می‌گویم که او در آن نقش دو خواهر دوقلو را بازی کرد، فکرش را بکن. هرگز نباید دوباره نقش یک خواهر را بازی کند، هرگز!

موری ناگهان به تلفن یورش برد: "تلفن به گرتاگاریو را باطل کنید. متشکرم." و گوشی را گذاشت و گفت: "احساس می‌کنم او یک انگل است. آن همه وقت چشم انتظار کار کردن با من بود اما... باری کار نمایش همین است."

موری که دست سنگین‌اش را دور شانهام انداخته بود مرا تاکنار در همراهی کرد و گفت: "فردا همین وقت." و گفت: "و مثل امروز دیر هم نکن."

اکنون

اکنون دربارهٔ اریک چه می‌اندیشم؟

به بیرون خیره می‌شوم. به گنبد سنت آگنِس برفراز داریست‌های کنارهٔ مهتابی و آن را به کلهٔ موری موریس بی‌شبهت نمی‌یابم. او را آخرین بار چند ماه پیش دیدم که کیف دستی سیاه بزرگی را به چنگ گرفته بود و وارد هتل بور او لاک در زوریخ می‌شد. او از سال ۱۹۴۸ تاکنون چندین بار ثروتی اندوخته و آن را از کف داده است. در حال حاضر می‌گویند گرفتار «مسئله» است.

مانند معمول با فریاد به من سلام گفت: "بچه‌جان، ما باید با هم کار کنیم!" کیف دستی سیاهش را چنان به شکمش چسبانده بود که گویی می‌ترسید آن را به ترفندی از او برابیم، به همان گونه که بدون شک، محتوای آن را از ادارهٔ مالیات بردرآمد پنهان داشته بود.

گفت: "خبری دارم که از آن خوشت خواهد آمد، دربارهٔ [الیزابت] تیلور و [ریچارد] برتن است. ساعت پنج به آپارتمانم بیا، قرار مذاکرهٔ تلفنی با الیزابت دارم - می‌دانی، او کار تو را خیلی دوست دارد - و اطمینان دارم او و من به اتفاق هم می‌توانیم ریچارد را دلگرم و تشویق کنیم. تو که می‌دانی ریچارد چه طور آدمی است، اما نگران نباش، من درستش می‌کنم."

در حالی که موری به طرف آسانسور می‌رفت با شیطننت پرسیدم: "در زوربخ چه کار می‌کنید؟"

بی آن که رویش را برگرداند گفت: "آمده‌ام اسکی کنم". ماه اوت [مرداد] بود. من شیفته موری‌ام. او حتی وقتی برایش موجب دردسر می‌شود نیز دروغ می‌گوید، که نشانه یک هنرپیشه واقعی است.

ای کاش دربارهٔ اریک از او پرس و جو کرده بودم، اما، از طرفی ماه‌ها بود که به اریک نیاندیشیده بودم - یا سال‌ها؟ حافظه در بهترین شرایط هم ناپایدار است. مردم به طور اتفاقی و بی‌هدف به مدارهای نامشخص و سریع مغز می‌آیند و می‌روند و باگذشت هر سال آدمی نام‌ها و چهره‌های بیش‌تری را فراموش می‌کند و در این حال حتی برخوردهای جسمانی درهم و محو و مغشوش می‌شوند (آن شب، پیش از آن که از فورت لویس به خارج از کشور بروم، در یک محله حومه سیاتل چه اتفاقی رخ داد؟).

با این حال اکنون که آگاهانه به آن می‌اندیشم، می‌توانم اریک را بینم، به همان گونه که بود، یا دست کم به همان گونه که آن روز در هتل دولونی ورسیده بود و داشت آن دوربین را از هم باز می‌کرد. در حالی که این عبارات را می‌نویسم ناگهان دو دندان جلویی‌اش را که لب پریدگی داشت به یاد می‌آورم که نمی‌توان آن را هم چون احساساتی‌ترین و رماتیکی‌ترین خاطره داتته (به جای من)، از بثاتریس^۱ (به جای اریک) دانست - یا شاید تازیو^۲ قیاس بهتری باشد.

یک لحظه هراس. چه اتفاقی رخ داد؟ اریک که بود و آیا هرگز او را به

۱. *Beatris*: بآتریس پورتیناری. معشوقه عرفانی داتته که دیوان زندگی نو را پس از مرگ او به پادشاه سرود. م.

راستی می‌شناختم؟ تا این جا آن دفترچه سرخ معرف آن چنان کسی نیست که هرگز او را ندیده باشم. او جوانی است سرسخت و دنیادار با عزمی راسخ برای غلبه کردن و، به طوری که در همان وقت گمان می‌بردم، با رابطه‌ای ویژه با خواهرش... این شد! پس از سال‌ها برای نخستین بار واژه «رابطه» را بدون طعنه به کار برده‌ام. کافی است یک ساعت با ماریتا باشم تا دوباره به یک جانور دههٔ چهل تبدیل شوم، یعنی دورانی که جمله‌ای گفته یا نوشته نمی‌شد که این واژه زشت و نامفهوم در آن به کار نرفته باشد.

آن اریکی که من می‌شناختم - یا گمان می‌کردم که می‌شناسم و هنوز هم مانند آن عبارت [کتاب] دون کارلوس که در هر ملاقات میان شاهزادهٔ محکوم به فنا و دوست انقلابی‌اش بارها تکرار می‌شود، گه‌گاه او را به یاد می‌آورم. آن اریک یک مجرد طلایی بود و دربارهٔ هنرش سخت کوش بود، و مدت‌ها پیش از آن که کسی خواب کایه دوسینما [مجلهٔ معروف نقد سینمایی] را ببیند او جداً و کاملاً مجذوب فیلم بود، هرگز نمی‌توانست با موری موریس آشنا بوده باشد. باین حال با او آشنا بود. و برایم به طوری دلسردکننده آشکار است که من به این پدیدهٔ احساساتی غیرمنتظره، یعنی حافظه‌ام، اجازه داده‌ام از اریک چیزی را بسازد که هرگز نبوده است یا حتی گاهی برآن می‌شود تا از او اسطوره‌ای بسازد - که فکری است نگران‌کننده.

وحشتزده‌ام. آیا هرگز نمی‌توانم این مقصود را به کسانی برسانم که آن‌ها را - آیا واژه‌اش می‌تواند «دوست می‌دارم» باشد، گرچه هرگز آن را به کار نمی‌برم؟ با این حال آیا من همیشه در حال مذاقهٔ محتاطانه (یا به گمان خودم محتاطانه) دربارهٔ خودم نیستم و همیشه در تصمیم‌گیری دربارهٔ این که چه چیز شهوت و چه چیز علاقه است عجول نمی‌باشم؟ اولی بسیار و دومی

اندک است. و هر دو با هم امکان‌پذیر نیست مگر با واکنشی تخیلی. در مورد من هر دو در زمانی خاص در یک روز گرم تابستان در اتاق هتلی در پاریس به راستی با هم مصادف شد، یا تاکنون چنین می‌پنداشته‌ام، زیرا اکنون به نظر می‌رسد که شاید تخیل من چیزی را خلق کرده که در واقع وجود نداشته است. اما از طرفی هیچ کدام از ما وجود نداریم مگر به اعتبار وجود دیگران و بنابراین با بودن هر کس نه فقط ایفای نقشی متفاوت بلکه خویشی متفاوت وجود دارد. پس از آن، وقتی تنهاییم و در حالی که چهره‌ها می‌آیند و می‌روند و پیوسته تغییر می‌یابند، نخست احساس می‌کنیم و سپس به ابداع می‌پردازیم. امور عشقی فقط می‌تواند پس از عمل و در خاطره تحقق یابد، [آن هم] با فاصله‌ای کافی از اشتیاق آنی و آن برخورد نقاب‌ها که به غیر از بهبود بخشیدن به واقعیت دو اراده متخاصم و بی‌گانه - و در عین حال بسیار هم‌سان - چندان تأثیری برجای نمی‌گذارد.

اریک این دفترچه کسی است که من هرگز او را نمی‌شناختم؛ هم چنین، با خواندن [نوشته] او احساسی از پاریس دوران نوجوانی‌ام به من دست نمی‌دهد. آیا آن را نیز اختراع کرده‌ام؟ او درباره من چه خواهد گفت؟ یا درباره اریکا؟ از ماریتا به خاطر این کاری که با من کرد بیزارم. اما اکنون دیگر برای این که خودداری کنم خیلی دیر است. در حالی که گذشته زمان حال را فرو می‌بلعد به خواندن ادامه می‌دهم.

آن‌گاه

فیلم آخرین روزهای پمپی را به یادداری که وقتی بچه بودیم برایمان چه

قدر جالب بود و بعد سال گذشته که آن را دوباره در ویل اج دیدیم به نظرمان چه قدر افتضاح بود؟ باری، این کاری است که موری و کلاید آر. بینستر جونور در رساله‌اشان انجام داده‌اند، یعنی نوعی گزارش گذشته به روایت براون دربی^۱. موری از ترس دزدی ادبی هر بار آن رساله را پیش از چند ساعتی به کسی نمی‌دهد؛ در غیر این صورت برای یک نسخه فرستاده بودم.

آن را به «و»^۲ نشان دادم و او گفت که حتماً فیلم‌نامه موفقی خواهد شد زیرا همه چیزش دروغ است: تاریخ، روانشناسی و غیره.

اکنون

من به یاد ندارم که چنان رساله‌ای را خوانده باشم. او مرا «و» می‌نامد. از این کار چه نتیجه‌ای باید بگیرم؟

آن‌گاه

اما به او گفتم دست‌یابی به هر فرصت برای ساخت یک فیلم سینمایی واقعی در بیست و سه سالگی مهم است. تنسی ویلیامز^۳ بانظر من موافق است. او و «و» با من در یک طبقه زندگی می‌کنند و ویلیامز در اتاقی اقامت دارد که سابقاً تو در آن‌جا بودی. ویلیامز به هیچ‌وجه آن چیزی نیست که

1. Brown Derby

۲. حرف «و» کنایه از گور ویدال . . م.

3. Tennessee Williams

انسان انتظارش را از کسی دارد که از دوران شکسپیر - یا شاید اُنیل^۱ - تاکنون موفق‌ترین نمایشنامه‌نویس محسوب می‌شود. خنده‌اش مضحک است، هه - هه - هه، و عادت دارد بندانگشت‌هایش را بشکند تا از آن صدا درآید. دیشب در هتل با شرکت تعداد زیادی از هنرپیشگان فرانسوی یک میهمانی برپا کرد. آن‌ها مایلند در فیلم تراموایی به نام هوس به روایت [ژاک] کوکتو^۲ شرکت داشته باشند - و فکرش را بکن چنان فیلمی در این کشور چه شوربایی خواهد شد! باری قرار بود [ژان پل] سارتر هم بیاید اما او تک و تنها در بارِ پون رویال در پایین خیابان نشست و وقتی یکی از میهمان‌ها که او را می‌شناسد برای آوردنش به آن‌جا رفت، از آمدن خودداری کرد. خیلی فرانسوی است. ویلیامز بسیار پکر شد.

گفت: "من همیشه به مهربانی غریبه‌ها دلگرم بوده‌ام". چرا این عبارت این قدر قوی است؟ پیوسته فکر غریبه‌ها در سرم راه می‌یابد. شاید به خاطر این است که مایلم به نزد راه یابند. فقط یک نفر هست که غریبه نیست و همیشه می‌توانم به مدت زیاد تحملش کنم.

اکنون

درباره سارتر باید بگویم که بیست سال پس از آن تاریخ هنوز در صحنه است. دیشب او را با [سیمون] دو بُووار در ایل بُوکو دیدم. از این که دیدم هیچ کدام از آن‌ها چندان حرفی نداشت که به دیگری بگوید تفریح کردم. آن‌ها هم چون یک زوج عقد شده بودند. *Las Mots sont versès, il faut les boire* [واژه‌ها جاری شده‌اند باید آن‌ها را نوشید].

1. O'Neil

2. Cocteau

آن گاه

قطعاً او ماریتا نیست. دربارهٔ او حق با تو بود. او چون خودپرستی دارد اما ضمناً خیلی تأثیرگذار و خیلی جذاب است - دست کم به نظر من این طور است، به ویژه وقتی نقش سافوی دودت را بازی می‌کند، که موجب می‌شود به من احساس جوانی و خامی و خودخواهی دست دهد (یعنی همهٔ چیزهایی که هستم بلکه امیدوارم بیشتر تر هم باشم) و دربارهٔ دوستان مشهورش صحبت می‌کند تا از این که در خور آن بوده‌ام که در شمار چنان گلچینی قرار گیرم احساس امتنان کنم. با این حال در چم و خم X و XY معرکه است و مورد Z بهتر از آن کسی است که تو او را می‌شناسی!

اکنون

گمان نمی‌کنم هرگز کسی گمان برد که برادر و خواهر دربارهٔ رازی به بحث پرداخته باشند. اما چرا نه؟ آن‌ها دو قلو بودند. هم‌سان؟

آن گاه

بدبختانه، چنان که می‌دانی من فقط تا مدتی می‌توانم نسبت به اشخاص علاقه‌مند بمانم و سپس وجودشان افسرده‌ام می‌کند. وقتی تازگی از دست رفته باشد هرگونه اشتیاقی هم به همراه آن می‌رود. من خواهان یک حرم هستم، با هزار همدم.

عجالتاً من فقط چهره‌ای هستم در حرم ماریتا که این وضع را دوست ندارم. خوشبختانه او به ترکیه رفته است تا مطلبی برای کولیبه بنویسد و تا

بایز در صحنه نخواهد بود و تا آن زمان امیدوارم ما مشغول فیلم برداری شده باشیم و من فرسنگ‌ها از او دور باشم، هم از لحاظ جسمانی و هم از لحاظ مالی. او درست پیش از رفتنش ۱۲۰۰ دلار به من قرض داد و آن پول گذران مرا در طول تابستان تأمین می‌کند، گرچه روی موری هم حساب می‌کنم. در حال حاضر مشغول کاری هستم که در تجارت به آن اسپکولاسیون [سفته‌بازی یا معاملات قمار] یا به طور کوتاه «اسپک» می‌گویند، و در مورد موری این کار بسیار کوتاه است.

به موری گفتم که به نظر من موضوع آن رساله قشنگ است. خشنود شد و گفت: "جانم، عقیده‌ات درباره رابرت تیلور برای نقش هروس ترا توس چیست؟"
- جالب است.

- می‌توانم او را به بهایی مفت به دست بیاورم. به اتفاق هم با او صحبت خواهیم کرد، با تلفن، تا عقیده‌اش را درباره این نقش بدانیم.
متأسفانه باید بگویم به خاطر این که می‌خواستم احساس انگیز باشم دروغ گفتم و به در دسر افتادم. گفتم تنسی ویلیامز به من توصیه کرده است که ترتیب فیلم‌نامه را بدهم. این حرف راست بود. اما به او نگفتم که ویلیامز نتوانسته بود فیلم‌نامه را بخواند.

دستم را زو کرده بودم. موری جستی زد و هم چون کرگدنی به هیجان آمده از دیدن آن چه یک کرگدن را تحریک می‌کند، و به گمان من یعنی یک کرگدن دیگر، از جای برخاست و گفت: "تو دوست دیرینم تنسی را می‌شناسی؟ او این جا است"

خوشبختانه متوجه خطر شدم. بی‌درنگ دروغ گفتم: "بله، او امروز از این جا به لندن رفت"

با رنجش و شگفتی گفت: "او این جا بود و هرگز سراغ موری موریس را نگرفت، موری موریسی که نخستین فیلم نامه اش را به او پیشنهاد کرد و او آن را نوشت، باورت می شود؟ فیلم ازدواج امری است خصوصی که با شرکت لانا ترنر در مترو [گلدین مایر] تهیه شد."

گفتم: "گمانم نمی کنم او دیگر کار سینمایی بکند."

- این یکی را می توانست انجام بدهد. در لندن در کجا اقامت دارد؟
گفتم که نمی دانم و گفتم ویلیامز پیشنهادی ده میلیون دلاری یا در این حدود را برای تهیه یک فیلم نامه رد کرده است، و دوباره کار خودم را به دست آوردم.

موری با کج خلقی به بقیه ناهارش پرداخت؛ مانند معمول من کنار نشستم و او به خوردن مشغول شد. فقط یک بار به این نکته توجه کرد که ممکن است من گرسنه باشم و یک بشقاب نان دست پیچ تعارف کرده و گفت: "قدری از نان ها بردار". گه گاه به کار بردن کلمات جمع ریشه قومی اش را لو می دهد. وقتی پاسخ منفی دادم آشکارا خیالش راحت شد. سپس گفت: "بسیار خوب، جانم، آیا می خواهی نگاهی به آن بیاندازی؟" نمی دانستم به چه چیزی می بایست نگاهی می انداختم.

- فیلم نامه. شروع کن.

- بله. بله، می خواهم. خیلی هم زیاد. اما درباره خوب، پولش...
گفت: "برای موری موریس پول اهمیتی ندارد". یکی از آن نان ها را به دهان گذاشت و ضمن جویدن ادامه داد: "در این معاملات چیزی که مهم است مشارکت است، نه این که پول ارجحیت داشته باشد. من با تخصیص یک حقوق به تو اهانت نمی کنم. تو عضوی از اعضای قلم به مزد صنف فیلم نامه نویسان نیستی، جانم. تو یک هنرمندی، و از آن بالاتر، تو شریک

من هستی، نصف به نصف مانند هم...

به هر حال، با استعداد من در کار تجاری که از پدرمان به ارث برده‌ام (یادت است زمانی که آن باغ پرتقال را در فلوریدا خرید که نیم میل داخل دریا و زیر آب بود؟)، قرار است به محض این که، فیلم‌نامه تمام شد هزار دلار بگیرم، به علاوه در صدی که آن را با احتیاط روی یک تکه کاغذ برایم نوشت، با عباراتی که نمی‌توانم بفهمم - یک سوم یک درصد از منافع پس از یک و نیم بار کسر هزینه‌های منفی یعنی چه؟ و بعد فراموش کرد آن را امضا کند. باری، همیشه می‌توانم فیلم‌نامه را تا وقتی که پولش را نگرفته‌ام نگاه دارم. اکنون باید آن را بنویسم.

در داستان نکته عجیبی وجود دارد، البته موری اصرار دارد همه چیز را یک دست کند تا برای زنان خانه‌دار در شینکتاید دلچسب شود. جنگ دو خواهر از هنگام تولد موضوعی است هم چون هر موضوع دیگر برای نشان دادن اشتیاق هر کس برای دستیابی به آن چه می‌خواهد، که دست کم در شرایط کلاسیک، غالباً به بهترین وجه از طریق زنان ابراز می‌شد. گذشته از همه چیز این میدیا^۱ بود، نه جیسن^۲ که بچه‌ها را کشت.

آن دو خواهر برادری داشتند به نام هر و ستراتوس. می‌خواهم داستان را از زیان او بگویم - گذشته از همه چیز، او تنها کسی است که هنوز به یادمانده است - اما موری می‌خواهد [فیلم] روی دخترها متمرکز شود، و آن‌ها را در حال بزرگ شدن در افه‌زوس نشان دهد... و تو را به خدا چنان وضعی در قرن سوم پیش از میلاد به چه چیزی شبیه بوده است؟ دارم

۱. Medea: ساحره‌ای، دختر آئینس، پادشاه کلیکیه. - م.

۲. Jason: با کمک مدیا گوسفند پشم طلایی را به جنگ آورد و... سرانجام مدیا معشوقه او و فرزندان خود را کشت. - م.

سعی می‌کنم به عنوان توصیف به یکی از کتاب‌های راهنمای پیش از جنگ متوسل شوم.

ظاهراً ویرانه‌های افه‌زوس [اِفس] در ترکیه در کنار دریا است، در جایی که پیش‌تر آسیای صغیر بود. آن‌جا شهری یونانی بود که در زمانی که داستان ما آغاز می‌شود در اشغال پارسی‌ها بود. من این عبارت را دوست دارم: خیلی راحت گناهان را لوٹ می‌کند. وقتی داستان ما آغاز می‌شود، دختری جوان و زیبا در حال رسیدن پشم در کنار پنجره‌ای دیده می‌شود. با موهای شیشه‌ای و آن بینی قشنگ به او گاردنر شباهت دارد (معنی‌اش این است که دوشیزه گاردنر نخستین هنرپیشه‌ای خواهد بود که این نقش به او پیشنهاد خواهد شد. وقتی او آن را نپذیرد، نام آیدا لوپینو جایگزینش می‌شود. دارم خیلی چیزها را از موری می‌آموزم).

اما افه‌زوس برای من چه مفهومی دارد؟ [یادآور] پولوس مقدس [است] در حال نوشتن یکی از تذکاره‌های ناخوش آیندش خطاب به شهروندان و پرستشگاه دیانا، بزرگ‌ترین پرستشگاه جهان باستان که در حقیقت به آن دیانایی که ما می‌شناسیم، یعنی آن پیکره متین و خونسرد با تیر و کمان اختصاص نداشت، بلکه به ایزد بانوی بسیار باستانی‌تر اختصاص داشت - یعنی مادر واقعی زمین که معمولاً او را همراه با کودکی کوچک نشان می‌دهند، درست مانند مریم و عیسی.

در حقیقت مریم باشکوه خودمان همان بزرگ ایزد بانوی مادر است که خود را با زیرکی با اوضاع بی‌معنی نوین تطبیق داده است. دلیلش: به اعتقاد کلیسا، پس از واقعه ناخوش آیند جلجتا، مریم در افه‌زوس عزلت گزید و در آن‌جا به آرامی در خانه‌ای بزرگ زندگی کرد تا این که به وسیله

پاپ پی هشتم و مادر اسپلمن خودمان به بهشت پرواز کرد. از قرن یکم [میلادی] زیارتگاهی مهم به نام مریم در افه‌زوس برپا است هم چنان که در ۱۲۰۰ سال پیش از آن پرستشگاهی به نام نخستین حلول و تجسمش برپا بوده است که گاهی به نام دیانا شهرت دارد.

اما موری از هم‌اکنون می‌خواهد دچار خطا و جابه‌جایی تاریخ شود. در سال ۳۶۵ پیش از میلاد (به هنگامی که دخترانمان هنوز در مرحله آغازین خود هستند)، ایزد بانو دیانا تقریباً هم چون مریم به همراه مسیح توصیف می‌شد و یک قرن پس از آن بود که او را به عنوان نوعی هیولا - بانو نشان می‌دادند که از زیر چانه تا بالای رانش پوشیده از برجستگی‌هایی بود. بدبختانه موری آن هیولا بانو را دوست دارد و می‌گوید: "فقط فکرش را بکن، جانم، عملاً می‌توانیم آن پیکره را روی پرده نشان بدهیم و دولت جانسن هم هیچ کاری نمی‌تواند بکند. زیرا موضوع تاریخی است!"

گفتم: "اما موضوع تاریخی نیست. در زمان وقوع داستان ما وجود آن اندام‌ها در شماره تجهیزات استاندارد و متعارف دیانا نبود." هر وقت این نکته را می‌گویم به نظر می‌رسد که رنجیده باشد. بنابراین یقیناً نخستین برداشت فیلم آن پیکره با یک صد برجستگی خواهد بود (که شمردن دارد). گاهی گمان می‌کنم همین نکته دلیل گرایش اولیه موری به تاریخ بوده است. او هزارچمی است با رهیاب‌ها و سرنخ‌های دروغین و گذرگاه‌های وانمودی که همه به بدیهیاتی هم چون خروس‌ها یا مرغ‌ها منتهی می‌شوند. نمی‌توانم درک کنم که چرا در هالیوود بیش از این موفق نبوده است. گمان می‌کنم علتش آشنایی با تعداد زیادی از آن روشنفکرهای کافه‌نشین اروپای مرکزی مانند فرانتز ورفل باشد. آن‌ها مانع از آن شده‌اند

که موری از آن گستاخی عوامانه خودش بهره‌مند شود. بدین ترتیب نگاهی به آن نمایشنامه انداختم. در اتاق را به روی خود بستم، روی ماشین تحریر کورونای شکسته قوزاکژدم (اکنون حرف «e» پاک شده و به جای آن از «x» استفاده می‌کنم. این کار موری را دیوانه می‌کند)، و فیلم‌نامه را ظرف هفت روز نوشتم. آن‌گاه مسئله آغاز شد.

اکنون

می‌توانم علتش را بفهمم. آن فیلم‌نامه را خوانده‌ام و ماریتا از من می‌خواهد آن را بفروشم، و چنین کاری با هر معیاری غیرممکن است. نمونه‌ای است عالی از این که چه اتفاقی رخ می‌دهد وقتی که دو نفر بدون کوچک‌ترین درک از یک دیگر تصمیم می‌گیرند روی موضوعی با یک دیگر همکاری کنند که هیچ کدامشان احساسی نسبت به آن ندارند. نتیجه‌اش همیشه دردناک است - گرچه گاهی نزد عامه مردم بسیار موفق است. بدبختانه برای ماریتا دیگر عامه مردمی وجود ندارد که پذیرای «نخستین تجدید نظر فیلم‌نامه خواهران اِفِه زوس (۱۹۴۸/۸/۲۴) باشند، به قلم اریک وان دام و موری موریس برمبنای رساله‌ای که اصل آن به قلم کلاید آر رابینستر جونیور و موری موریس بوده است»، (موری در همان دم داشت خودش را در همه امتیازات شریک می‌کرد، که یک نیرنگ قدیمی او است). نه تنها این که دو نویسنده در چه مواردی اختلاف سلیقه داشتند و به شیوه خود می‌اندیشیدند بلکه اصل موضوع نیز هرگز مطرح نشد.

گمان می‌کنم علتش را می‌دانم برای اریک نکته جالب هروستراتوس بود. برای موری نکته جالب امکان ترغیب لاناترینر و اوآگاردنر یعنی دو

ملکه فرمانروای گیشه [های سینما] بود به این که نقش آرتمیزا و هلنا یا آن دو خواهر نام آور را بازی کنند. با شناختی که از توانایی موری در تحمیل شیوه‌اش داشتم، از خواندن این که آرتمیزا و هلنا در صحنه‌های پی در پی در گرمابه می‌آسایند و پیرامونشان را ندیمه‌های زیبا فرا گرفته‌اند که به گفته دبلیوسی فیلدز فقید ردهای بدن‌نما بر پیکرهای نورس آنان آویخته است، در شگفت نشدم. در آن میان حتی یک صحنه آبتنی بود که نشان تردیدناپذیر موری مورس را برخورد داشت. این تنها صحنه‌ای است که ظاهراً هر دو نویسنده به آن چه می‌نویسند کاملاً معتقدند. بقیه‌اش مستی Kitsch ادست، یعنی ریایی که، اگر بخوام به زبان آلمانی عادی ادامه دهم یعنی Dreck [آشغال].

آن‌گاه

فردای روزی که فیلم‌نامه را به موری دادم، اول صبح و نیمه خواب آلود در اتاق را گشودم و او را پشت در دیدم. کلاه بره بر سر داشت و دستمال گردن ابریشمی زرد بسته و کت بلیزر آبی پوشیده بود و آن فیلم‌نامه زیر بازویش بود. به یکی از آن کارتون‌های ضد یهود (برلین سال ۱۹۳۳) شباهت داشت.

خوشبختانه تنها بودم. از وقتی که تو رفتی تا اندازه زیادی عادت قاره‌ای [اروپایی] Cinq á Sept [از ساعت ۵ تا ۷] را کسب کرده‌ام. دلیلش، همان طور که می‌دانی، این است که روشنایی را دوست دارم و عالی‌تر از این به فکر نمی‌رسد که روی آن تخت بزرگ پشت شکسته در زیر آفتاب بخوابم و به کاوش و واریسی مشغول باشم - وه، چه رسم

مقبولی است، جای تردید نیست، و موجب می شود شب‌ها کامل و بی نقص و برای گفت‌گو و غذا آزاد باشد، و این که موفق شوم یا نه مایه بی‌تابی نخواهد شد، و اگر اتفاقاً موفق شوم، با این وضع مواجه می‌شوم که شب و قتم را با کسی بگذرانم که پیش‌تر هرگز او را ندیده‌ام و به راستی نمی‌خواهم او را بشناسم. هم چنان که ماریتا پیوسته به من می‌گوید، من خوش‌گذرانی را بیشتر از مردم دوست دارم. البته او راست می‌گوید. اما چه کار می‌توانم بکنم؟

موری با لبخند گشاده گفت: "پس این جا است جایی که این نابغه جوان زندگی می‌کند!" چشم‌های تنگ خوک مانندش برق می‌زد. سپس دانستم که داد و بیداد مفصلی در پیش خواهیم داشت.

معمولاً وقتی یک دیگر را می‌بینیم ناسازگاری می‌کند، اما بعد، پس از آن که سر یک سفره نان خوردیم صمیمی می‌شویم، ولی این بار آشکارا خیال ناسازگاری داشت. دورین مرا واری کرد، انگار بخواهد طرز کار آن را بداند، و جای انگشت‌هایش تمام عدسی را پوشاند.

گفت: "اریک، می‌دانی که چندبار به تو گفته‌ام چه قدر آن فیلم تو را که در کان نشان دادند دوست دارم." به همان اندازه که از تمجید خوشم می‌آید، از اشاره موری به آن فیلم بیمناک می‌شوم؛ این کار همیشه قدم اول برای اقدامی تهاجمی است.

افزود: "من با آن‌هایی که می‌گویند آن فیلم صرفاً اتفاقی بوده است موافق نیستم." اوضاع علناً داشت به لحظه هیروشیما منجر می‌شد. بمب‌اتمی ۱: من در بیست و سه سالگی درمانده و نومیدم. بمب‌اتمی ۲: تیری در تاریکی. باری بهتر است تیری در تاریکی رها شود تا این که هرگز تیری رها نشود.

گفتم: "موری" من هم این عادت هالیوودی را کسب کرده‌ام و او را با آوردن نامش مورد خطاب قرار می‌دهم (یا شاید عادت یهودی؟ یا هر دو؟). درست همان‌طور که او هر وقت مطلبی را آغاز می‌کند، بدون استثنا مرا اریک - و یا «جانم» - خطاب می‌کند. متوجه شده‌ام که بیش‌تر فیلم‌نامه‌های هالیوود را به همین روال نوشته‌اند. مثلاً، «ماریکا، می‌خواهم مطلبی را بدانم». «بروس، می‌خواهی چه چیزی را بدانم؟»

حالت تهاجمی به خود گرفتم. «موری، در آن فیلم‌نامه همه چیز همانی است که تو می‌خواستی». به او گفتم کاری که من کرده‌ام دقیقاً همانی است که او از من خواسته بود و حاصل کار مال او است نه مال من.

سپس موری با فکر و آگاهی کامل فریاد زد - جیفی بلند و کرکننده، از آن جیغ‌هایی که تارزان عادت داشت به هنگام صدا زدن آن جانور همدمش سردهد. حتماً مشتریان هتل در اثر آن صدا از ترس به خود لرزیدند.

گفت: "از تو می‌پرسم، داری چه بر سر من می‌آوری؟" این سرآغاز یک ساعت دشنام بود. خلاصه‌اش این‌که: [نقش] هروستراتوس بیش از اندازه زیاد است. [نقش] خواهرها کافی نیست. رابطه عاشقانه باید بیش‌تر بشود. اما نه از آن نوعی که من داشتم می‌نوشتم.

- نمی‌توانیم آن‌ها را در بستر نشان بدهیم، جانم، تو مقررات را می‌دانی. باید مطلب را القا کنی. زیرک و زرنگ باش. [مثلاً] به جای یک بالش که در صبح بوده، موقع خواب دو بالش می‌بینیم.

- آن‌ها از بالش استفاده نمی‌کردند.

- این را کی می‌داند؟ یک استاد دانشگاه؟ دوست فرانتز ورفل به طوری نامنتظر بی‌اعتنایی و ریخشند خود را نسبت به فرهنگ برتری که مدت زمانی بس دراز او را در جای عوامانه و بازاری‌اش نشانده بود،

آشکار کرد.

- القاکن. با اصرار و تحریک. و تکه‌های پیش‌تر. ایزد بانو را به یاد داشته باش. مطلب واقعاً دربارهٔ او است. او علامت تجاری است، مظهر کاری است که داریم می‌کنیم. نقش نمونه و قدیمی زن، با هیبت، مادرانه، رَجِم و گور. درست به موقع مسیر صحبت را به فرهنگ قدیمی اش تغییر داد و برایم بحث مفصلی دربارهٔ زنان کرد و گه‌گاه به سافو، دیدو، مسالینا، و ژاندارک نیز استناد کرد. یعنی چهار بانویی که فقط در دو چیز اشتراک داشتند، یکی در جنسیتشان و دیگر در این واقعیت که موری نامشان را به یاد آورده بود.

افزود: "و چه کسی اهمیتی برای این هروستراتوس قائل است؟ آن ضرور فقط یک وسیله و حلقهٔ ارتباط است".
- ولی نمی‌شود دو تا داستان تعریف کرد.

او که همیشه قانون وضع می‌کند، گفت: "اریک، در این باره قانونی وجود ندارد".

- چرا از هروستراتوس به عنوان راوی داستان استفاده نکنیم؟ آن وقت می‌توانیم از یک خواهر به خواهر دیگر پردازیم و از دیدگاه او با هر کدامشان آشنا می‌شویم و در پایان همهٔ آن‌ها را در پرستشگاه کنار یک دیگر می‌آوریم.

موری مدتی دراز چشم‌هایش را بست، سراسر فیلم را در نظر مجسم کرد، که با نوای شیپورهایی که آهنگی از ماکس اشتاینر را می‌نوازند آغاز می‌شود و هم‌زمان با آن عبارت «موری موریس تقدیم می‌کند» روی پرده نقش می‌بندد و با شعله‌ور شدن پرستشگاه پایان می‌یابد، ایزد بانو به صورت خاکستر و آتش از هم می‌پاشد و لانا [ترنر] و اوا [گاردنر] آهسته

می‌گیرند.

- از این پیشنهاد خوشم می‌آید. جانم. اما چرا - چرا از اول این کار نکردی؟ چرا مرا این‌طور عذاب می‌دهی. کاری می‌کنی که صدایم را بلند کنم. به دیوارهای اتاق اشاره کرد و افزود: "ممکن است مردم صدای مرا شنیده باشند و از خودشان بپرسند Sprit de Corps [روحیه همکاری] این دو شریک کجا رفته است؟"

بدین ترتیب دوباره مختار هستم. اما این بار، نخست آن را به صورت یک رساله می‌نویسم، چنان‌که گویی هر و ستراتوس دارد داستان را تعریف می‌کند. نخستین پیش‌نویس خلاصه طرح را در این دفترچه می‌آورم. بنابراین خواهی توانست تصویری کامل، و تر و تازه، و البته بسیار ترسناک از ماجرا داشته باشی. خیلی سینمایی خواهد بود. گفت‌گو چندان زیاد نیست. فقط تصویر است و عمل.

ضمناً، نامه‌ات دربارهٔ بنسَن اندکی نگرانم کرد. این که کسی بخواهد از خانواده بگریزد حرفی است، و قابل فهم هم هست، اما ازدواج با مردی این قدر پیرتر [از خودت] پیش از آن که واقعاً وقت کافی برای بررسی داشته باشی دیوانگی است. من با فضائل او آشنایم. با نقائص تو هم آشنایم. آیا شماها مکمل یک دیگر خواهید بود؟ یا یک دیگر را خواهید درید؟ تو زندگی عاطفی نداشته‌ای جز آن چه به اتفاق هم تجربه کرده‌ایم و آن را نمی‌توان زمینه‌ای برای ازدواج دانست.

از این که بنسَن مایل است به تو در زندگی خصوصی آزادی کامل بدهد خوشحالم اما در عین حال مرا به شدت بدگمان می‌کند. در برابر آن چه تاوانی می‌خواهد؟ همان‌طور که موری در مواقعی که می‌خواهد چیزی را بدزد حرفی عاقلانه می‌زند و می‌گوید، هرگز چیزی [رایگان]

داده نمی شود، فقط مبادله می شود. باری، هیچ کاری که تحریک آمیز باشد نکن. سعی کن با خانواده کنار بیایی، حتی اگر به بهای [اقامت] سراسر یک تابستان در ساوت هامپتن باشد. آن‌ها بد هستند، اما پناهگاهی محسوب می شوند.

از این که می بینم ریاست بنشن بر یک کارخانه الکترونیک تو را تحت تأثیر قرار داده است حیرت می کنم. یک مرد در چهل و هفت سالگی نمی تواند از این که رئیس یک جایی باشد اجتناب کند، البته مگر این که استعداد داشته باشد. دلم می خواهد گزارش کاملی [درباره رفتار خصوصی او] بدهی. و باید بفهمی چرا همسر اولش او را ترک کرد.

اکنون

چه زوجی! و چه نامنتظر.

نخستین بار آن‌ها را در تابستان ۱۹۵۸ در کافه دو فلور دیدم. دزکنار یک دیگر در میان نخستین ردیف میزهای پیاده‌رو نشسته و [ژان پل] سارتر و [سیمون] دو سووار را، که دربارشان در همان نزدیکی برقرار بود، تحت‌الشعاع قرار داده بودند. ظاهراً منظره دو آمریکایی که آن‌قدر دست نخورده باقی مانده بودند (یا این‌طور می‌نمودند) برای فرانسوی‌ها بسیار هیجان‌انگیز بود. در آن روزها فرانسوی‌ها از حدود متعارف آن قوم ناآرام نیز کثیف‌تر و تندخوتر بودند.

قیافه‌های آن دو در واقع چه گونه بود؟ موهای بور، موهای سیاه، چهره‌های همانند. نه، این خیلی کلی‌گویی است. حرکت از نو. فن‌ر ضابطه لباس‌هایشان. اریک مانند بقیه ما بقایای یونیفرم نظامی‌اش را پوشیده بود، شلوار و پیراهن خاکی (من تا ده سال از کمر بند نظامی‌ام استفاده می‌کردم. تا این که تار و پودش گسست)، و لباس اریکا - باری، من درباره این که دیگران چه لباسی می‌پوشند نظری ندارم مگر این که به گونه‌ای زنده و روشن باشد مانند لباس بدن‌نمایی که دیشب در میهمانی دزرم دیدم [که توجه دیگران را جلب و حسن و نقص طرف را از پس توری سفید و

صورتی آشکار می‌کرد.]

به هر حال، اریکا هم چون اریک زیبا بود و هر وقت با یک دیگر به جایی می‌رفتند آن‌جا را قبضه می‌کردند. به ویژه در هتل دولونی ورسیته، که در آن‌جا مشترکاً دو اتاق داشتند تا این که ماریتا به قصد ادامه «رابطه‌اش» با من به آن‌جا آمد. چون من مشغولیت دیگری داشتم، او نزد اریک اقامت کرد، و اریکا اتاقی در ردیف اتاق کناری من در یک طبقه بالاتر گرفت.

سال گذشته وقتی به پاریس رفتم از این که دیدم هتل دولونی ورسیته دوباره فعال شده است خوشحال شدم. آن‌جا تا مدت‌ها ساختمانی اداری شده بود و هرچه با دقت در آن محله پرسه می‌زدم، نمی‌توانستم به خاطر آورم که کدام ردیف از بناهای قرن هجدهم روبه‌روی وزارت دارایی چشم‌انداز ایام نوجوانی ام بود.

اینک اوضاع بسیار شبیه همانی است که بود، اما البته همان نیست. دلیلش این است که جوانی از کف رفته است. بدتر از آن این که پاترنول‌ها که هتل را اداره می‌کردند رفته‌اند. مادام آشپزی عالی و با شعور بود. یک روز صبح به یک آمریکایی اهل آیووا که خبره امور ذوقی بود گفتم: "آقای ویکز، گاهی متوجه می‌شوم بوی عجیبی از اتاق شما می‌آید. امروز قرار است پلیس به این‌جا بیاید. اگر چیزی دارید که بخواهید برایتان مخفی کنم، این‌کار را خواهم کرد." ویکز بدون آن که کلمه‌ای بگوید وافور و ذخیره تریاکش را به او داد و بدین ترتیب در آن جست‌جوی بزرگ مواد مخدر در سال ۱۹۴۸ دستگیر نشد.

در آن تابستان رفت و آمدهای خصوصی هم فراوان بود. پلکان به خاطر رفت و آمد مشتاقان غرغز می‌کرد که از این اتاق به آن اتاق و از این طبقه به آن طبقه می‌رفتند و گاهی، دست کم [درباره یکی از میهمانان]

بارها بذل و بخشش به جای می آوردند.

اما اریکا مرموز بود. تا جایی که می دانم با کسی [معاشرت نداشت] جز یک هنرپیشه جوان آمریکایی که - آن طور که خودش به اریک گفته و اریک به مارییتا گفته و مارییتا به من گفته بود - شیوه اش در دوستی بچگانه بود. مارییتا از این ماجرا در یکی از رمان هایش که شخصاً آن را چاپ کرد استفاده نمود (نمی توان باور کرد که او در آن ایام ناچار شده بود ناشر کارهای خودش باشد)، و در آن رمان، برخلاف آن چه در آن روزها مرسوم بود، چنین می نمایاند که زنان مظهر ناکسی و بدجنسی ملی در آمریکا نیستند بلکه این مردانند که آن قدر خودشان را دوست دارند که نمی توانند به طوری شایسته قدر آن موجود به راستی و به شدت زنانه، یعنی مارییتا را بدانند. مدت ها پیش از آن که لسلی فیدلر به بررسی گروه هاگ فین پردازد، مارییتا یقین داشت که همه مردان آمریکایی اصلاً نامتعارف هستند و بنابراین نمی توانند قدر زن، یعنی اصل نخست جهان را بدانند. با این حال پذیرای شکست نبود؛ و در فواصل معین هم چون یک ایزد بانو از ماشین قلب مانندش پیاده می شد و مردان را برای پرستش خودش، یا دست کم برای دوستی با خودش محسور می کرد. اریک کاملاً همانند من به او تمایل یافت.

دوستی خودم با اریک به خاطر کم رویی هر دو طرف محطاطانه بود، زیرا ما همسن بودیم، که مانع بزرگی است برای دوستی میان جوانان، هم چنان که عاملی است مشوق رفاقت و خوشخویی در میان سالمندان. هم چنین در آن تابستان من به خاطر سومین کتاب داستانم انگشت نما بودم. آن کتاب که در بیست و یک سالگی آن را نوشته بودم نه تنها در شمار پرفروش ترین کتاب ها بود بلکه موجب خشم بسیاری از نویسندگان شده بود. در نتیجه رفتار اریک

نسبت به من ملاحظه کارانه بود، و حق هم داشت.

- با این حال، به رغم همه حرف‌هایی که گفته نشد - و عمل نشد - آن برادر و خواهر و من شام‌های بسیاری در کنار یک دیگر گذرانیدیم، و معمولاً پایانش در [رستوران] بُف سورلو توا بود که دوره طولانی اُفولش حتی در آن زمان آغاز شده بود، و ما در حالی که به دیگر جوانان آمریکایی می‌پیوستیم که به خیابان کولیزه می‌آمدند، و بدون آگاهی از وضع آن‌جا، امیدوار بودیم که صرفاً با حضور در [رستوران] بُف بتوانیم بخشی از پاریس پیش از جنگ پیکاسو و کوکتو و میلو باشیم، و هیچ کدام نمی‌دانستیم که اینک دورانی نوین بود، و ما آن دوران بودیم که در آن‌جا می‌نشستیم و می‌نوشتیم و صحبت می‌کردیم درباره - چی؟ گمان می‌کنم درباره خودمان؛ همان کاری که جوانان باید بکنند، و البته درباره ادبیات (یعنی رشته من: از زمان همینگوی تا آن هنگام هنوز نویسنده‌ای جوان که تا آن اندازه خواهان سلطه و نفوذ باشد به آن‌جا نیامده بود!) و درباره فیلم (یعنی رشته اریک: او یکی از نخستین کسانی بود که فیلم تجاری را که همه ما با آن بار آمده بودیم جدی می‌گرفت)، و درباره اریکا. برای ما او همیشه موضوع مورد علاقه بود، هر چند او برخلاف ماریتا هرگز فشار وارد نمی‌کرد، و هرگز خواهان وقت برابر [برای صحبت] نبود، گرچه بیان آمال و آرزوهای اریک و من و دفاع از فضائلمان ساعت‌ها به درازا می‌کشید.

نیاز به گفتن ندارد، من که باید از خیلی چیزها دفاع می‌کردم، حالت بسیار تدافعی داشتم. کتاب مرا که در آن سال به چنان موفقیتی دست یافته بود یک زندگی نامه خود نگاشته رک و بی‌ظرافت می‌انگاشتند. ظاهراً هیچ کس آگاه نبود که ظرافت آن کتاب در آن بود که رک و بی‌ظرافت به نظر بیاید و آن کتاب در واقع اثری تخیلی بود، و بنابراین در ادبیات ما کاری کمیاب محسوب

می‌شد. از آن زمان تاکنون این حقیقت را پذیرفته‌ام که هم میهنانم ظالمترین و فاقد قدرت تخیل‌اند تا جایی که - دستم بر کاغذ درنگ می‌کنند. دربارهٔ کشوری که در آن زاده شده‌ام چه خواهم گفت؟ باری...

تا مدت‌ها و در حالی که تمدنی به آهستگی در آمریکا زاده می‌شد که نبودش هنری جیمز را به اروپا رانده بود، امید می‌رفت که بتوان گونه‌گونی و تنوع زندگی را درک کرد و هنر دلچسب را امکان پذیر ساخت؛ اما چنین نشد. تمدن در شهرهای مرمرین ما حتی پانگرفته است. بلکه برعکس شد، زیرا اکنون در حالی که ما فرآورده‌های مصنوعی و ناپختهٔ خود را تولید می‌کنیم و آن را هنر می‌نامیم، خشونت باب روز است، و همواره در رویای آن تخیلات سادهٔ ترسناکیم که به طور سنتی پیش از یک دورهٔ شدت پدید می‌آید: آن چه رو به پایان است خوب بوده و آن چه ادامه می‌یابد بد بوده است.

دربارهٔ ادبیات - این واژه خودش در عصر رواج راک [اند رول] و جنایت آشکار چه طنین ضعیفی دارد - باید گفت [ادبیات] با جوانانی که با تلویزیون و سینما پرورش یافته‌اند مناسبی ندارد، و با این که آنان بدون شک به خاطر این تجربیات خوشبخت‌ترند، اما در عین حال ناتوانند از درک دوگانگی امور، و تضاد نامنتظر، و آن احساس آری و نه که بدون آن هیچ‌گونه شعور واقعی نمی‌تواند وجود داشته باشد، و در واقع وسیله‌ای و ابزاری برای سنجش زندگی، به جای رها کردن آن به حال خود وجود ندارد.

آنان بدون گذشتهٔ تاریخی و بدون هنر، با حافظه‌ای که با برخاستن در هر بامداد آغاز می‌شود و با خوابیدن در هر شامگاه پایان می‌یابد، می‌توانند به عدم احساسی دست یابند که برای روح بسیار آرامبخش‌تر

است تا کاوش همیشه خطرناک و گاه کشندهٔ خویشتن و جهان، که هدف فرهنگ کهن بوده و اینک فراموش شده است.

فراموش شده؟ هرگز معلوم نیست.

سال گذشته، روز بعد از آن کنوانسیون کذایی حزب دموکرات در شیکاگو، حزب ثوینی ولادت یافت (که به زودی مرد) و من یکی از بنیانگذاران آن بودم. صدها جوان ناراضی هوشمند، که از فتنه و شرارت پلیس و سقوط یوجین مک کارتی وحشتزده بودند، در تالار دانشگاه گرد آمدند.

نخست از بی ربط بودن سخنرانی‌ها حیرت کردم، اما بعد در اثر شور و حال و هوای آرمان مشترکمان باور کردم که آن وضع نتیجهٔ ضربهٔ وارده است؛ و همهٔ ما به خاطر روزهای بدی که می‌گذرانندیم کم و بیش منگ بودیم.

وقتی نوبت صحبت به من رسید، ملاقاتی را که صبح آن روز با مک کارتی کرده بودم شرح دادم. او به من گفته بود که حاضر نیست به عنوان نامزد انتخاباتی ما فعالیت کند زیرا فکر می‌کرد وجودش برای حمایت از نامزدهای شایستهٔ سناتوری مفیدتر است. با ملایمت گفته بود: "گذشته از همه چیز، این سنای رم بود که رم را نجات داد". این نکته را قبول داشتم هرچند خود را ناگزیر دیدم که اشاره کنم: "این سنا نبود بلکه گازهای کاپیتولین بود که رم را نجات داد"

من معمولاً تا حدی از توانایی شناخت و درک حضار و شنوندگان برخوردارم، اما این بار تیرم به سنگ خورده بود. چهره‌هایشان صرفاً گیج و حیران نبود بلکه حالت خصمانه داشت: موضوع این حرف احمقانه دربارهٔ گازها چیست؟ خیلی دیر دریافتم که آنان هیچ گونه تاریخ مشترکی

ندارند. عبارت «تنها چیزی که باید از آن بترسیم خود ترس است» درست به همان اندازه می‌توانست برای نسل جدید حیرت‌انگیز باشد... نسلی که هم‌اکنون به گذشته تعلق دارد، زیرا اکنون که مشغول نوشتنم سال ۱۹۶۸ دارد به همان فراموشگاهی می‌لغزد که در آن جا دایناسورها و شارلمانی و دودوها [پرنندگان منقرض شده] و ال بی جی [لیندون بی جانسن] همگی در تاریکی بی‌نام و نشان به یک دیگر پیوسته‌اند.

در حالی که پس از بیست سال می‌کوشم به یاد آورم که تا آن دیروقت شب درباره‌ی چه چیز صحبت می‌کردیم ناگهان به یاد می‌آورم که به سیاست اشاره‌ای نشد. گذشته از همه چیز فاشیسم به تازگی برای همیشه ناپدید شده و کمونیسم به همان اندازه اتحاد شوروی دور و تقریباً به همان اندازه جذاب بود. اریک و من هر دو جوان‌تر از آن بودیم که به شیوه‌ی بسیاری از دوستان سالمندترمان در پیش از جنگ، مجذوب حزب شویم. در مورد سیاست داخلی، به نظر نمی‌رسید که آن‌گزینش تابستانی میان دویی و ترومن اصلاً گزینش باشد.

تنها بحث سیاسی که از آن روزها می‌توانم به یاد آورم بحث باتنسی [ویلیامز] بود. انجام آن بحث اندکی پیش از انجام آن انتخابات در ایتالیا بود که انتظار می‌رفت کمونیست‌ها در آن برنده شوند. تنسی به طوری کاملاً خلاف روال و شیوه‌اش اعلام داشت: «روس‌ها مردمانی خارتگر نیستند. نمی‌دانم چرا درباره‌ی «کمونیسم بین‌الملل» این همه بجز و صدا راه انداخته‌اند»

من مخالفت کردم: «آن‌ها همیشه امپریالیست بوده‌اند، درست مانند

ما»

گفت: «این حرف درست نیست. فقط یک کشور را نام ببرید که روسیه

در صدد اشغال آن برآمده باشد؟ مقصودم در دوران اخیر است"

گفتم: "لیتوانی، لیتونی و استونی..."

تنسی پرسید: "ولی این‌ها چی هستند؟"

جذاییت و نبوغ او در این است که در دنیای خودش باشد که در آن مادر، خواهر، پدر و خویشان برای همیشه به شیوه‌هایی پراز و رمز در چرخش‌اند، دنیایی که هیچ تماشایی با دنیای مطبوعات ندارد. شاید به همین دلیل، پایتاز از بهره و جیره‌ای باشد که ما از دنیای پرتب و تاب خود داریم.

در آغاز بهار امسال هنگامی که در آمالفی مشغول ثبت نام در دفتر پذیرش هتل بودم که بیست سال پیش در آن جا اقامت کرده بودیم، به یاد تنسی افتادم. اینک تنها بودم و داشتم با یاد و خاطره آخرین بازی‌اش در ایام گذشته فیلم‌نامه تهیه می‌کردم. نمایشی که وقتی آن را دیده بودم به نظرم بسیار بد آمده بود. اما بعد، پس از قدری بررسی، دریافتم که بخش‌هایی از آن عالی بود و در حالی که می‌خواندم، رقص پرپیچ و تاب صدایش را می‌شنیدم، صدای خنده دیرنمان را در حیاط هتل می‌شنیدم. (همان جایی که ایبسن کتاب ارواح‌اش را نوشت) و با صدای بلند خندیدم، و نزد خود در شگفت شدم که پس از گذشت سال‌های بسیار می‌بایست در مکانی با او به توافق برسم که در گذشته در آن جا اقامت کرده بودیم، پیش از آن که زمان شوخی‌های متعارفش را انجام دهد، و او را اندکی مجنون و، دست کم در نظر من، مهجور کند، و مرا... مرا نیز هم چون او سازد.

تنسی فقط یک کتاب به هنگام سفر با خود می‌برد، کتابی با صحافی زیبا. (چرم سفید با چاپ آبی) از اشعار هرت کرین^۱. تازه اکنون به راستی به ژرفیایی و شناخت آن سایه‌های افسانه‌ای در قعر دریا پرداخته‌ام.

آن گاه

زمینه‌های تاریخی «خواهران افه‌زوس»

موری، این متن فقط یادآوری و تذکری است برای ما و برای هر کسی که طرح فیلم‌نامه را با بی‌تفاوتی می‌خواند. در واقع هرچه را که لازم است بدانیم تا جایی که فیلم پیش می‌رود درست روی پرده می‌بینیم و در آن‌جا از این همه شیفتگی «من‌ها» خبری نخواهد بود. اما درباره خودمان داستان زیر را - بی‌آن که الزاماً از آن استفاده کنیم یا به آن وفادار باشیم - باید بدانیم:

تابستان سال ۳۵۶ پیش از میلاد است. امپراتوری پارس از تیگره [دجله] و فرات تا مرزهای مقدونیه امتداد دارد. پادشاه مقدونیه فیلیپ است، که مقدر است به زودی پدر اسکندر بزرگ شود. مقدونی‌ها در یونان قدرت نخست و تهدیدی برای پارسیانند، که در طی یک نسل درگیر جنگ‌های داخلی بوده‌اند، به ویژه در آسیای صغیر که شهرهای یونانی‌نشین در دسر آفرینش (از آن جمله افه‌زوس) کم‌تر فرصتی را برای سرکشی از دست می‌دهند.

اندک زمانی پیش از آن که داستان ما آغاز شود، شاه بزرگ [هخامنشی] اردشیر دوم ممنون توانسته است آن شهرها را فرمانبردار خود کند. سپس او

در هفتاد سالگی می‌میرد و تاج و تخت را برای پسر بسیار با کفایت و سنگدلش اردشیر سوم اوخوس باقی می‌گذارد (نمی‌دانم با این نام‌ها چه کار باید کرد - عجبالتاً بگذارید آن‌ها را منمون و اوخوس بنامیم). اوخوس به اتفاق باگواس خواجه (نقشی عالی برای فرانسیس ال سولیوان یا سیدنی گرین استان) با روشی حساب شده هرگونه مقاومتی را در برابر فرمانروایی خود سرکوب می‌کند. این برنامه شامل معامله‌ای است با موسولوس فرمانروای هالیکارناسوس، که به موسولوس اجازه می‌دهد پادشاه‌نشین کاریا را که در طی جنگ‌های داخلی تشکیل شده بود برای خود نگاه دارد، به شرط آن که اوخوس را به عنوان سرور خود بشناسد و [از پادشاهی] به درجه ساتراپی [استانداری] تنزل یابد. موسولوس به رغم مخالفت‌های همسر جاه‌طلبش آرمیزا، که یکی از دو خواهر داستان ما است، موافقت می‌کند. خواهر دیگر هلنا، یکی از همسران منمون شاه بزرگ فقید است.

گمان می‌کنم روی هم رفته، برای پرهیز از گیج کردن تماشاگران، بهتر است پادشاه بزرگ پارس را شاهنشاه، و موسولوس را شاه بنامیم. با این کار دخترکامنمان به ترتیب شهنشاه بانو و شاه بانو می‌شوند. این خواهران دخترهای لاگوس‌اند که بزرگ کاهن یونانی اِف‌ه‌زوس است. مردی است برجسته اما ثروتمند نیست. در سال ۳۵۶ [پیش از میلاد] هلنا بیست و چهارساله است با پسری سه ساله از شاهنشاه. آرمیزا بیست و هشت ساله است، و بدون فرزند. برادر ناتنی‌اشان هروستراتوس است (که در روایت نخستین من قهرمان داستان بود اما اکنون فقط داستانسرا است - نگران نباش!) او یک انقلابی و شاعر است. ضمناً من زمان مرگ موسولوس را به تابستان ۳۵۶ [پیش از میلاد]، یعنی سه سال پیش از وقوع آن عقب کشیده‌ام. علتش را خواهی دید.

هروستراتوس در زندان

برای برانگیختن کنجکاوی، باید وانمود شود که او در زندان است. او مردی است سی ساله با ریش تراشیده به شیوه یونانی و نه پارسیان. اگر دلت بخواهد، می‌تواند زیبا هم باشد. تا جایی که هنرپیشه بازیگر نقش او بتواند گه‌گاه چنان بنماید که گویی به راستی دارد فکر می‌کند، گمان نمی‌کنم موضوع زیبایی چندان فرقی داشته باشد. به این ترتیب همه بازیگران جوان آمریکایی، از جمله [مارلون] براندو و دوستت [رابرت] تایلور مردود خواهند بود. شاید لازم باشد به انگلستان بروی و کسی مانند [سر لارنس] اولیویه یا [جیمز] میسن پیدا کنی.

هروستراتوس: من آغاز می‌کنم، هم چنان که پایان می‌دهم. آتش کار خود را کرده است، و من خوشحالم و باید خوشحال باشم و چیزی برجای نگذارم که نگرانش باشم. زیرا اینک افه‌زوس چیست، جز گوری برای خویشتن پیشین من؟ و هر چند هنوز این خرقة جسمانی را در بردارم و هنوز می‌بینم و می‌شنوم و احساس می‌کنم، اما دیگر آن کسی نیستم که پیش‌تر بودم، یعنی پیش از آن که آتش فناپذیری‌ام را بسوزاند و ببرد و مرا در ابدیت آزاد گذارد. آه هلنا! یک شهنشاه بانو در برابر یک ایزد چیست؟

دروازه‌های افه‌زوس

گروهانی از سواران پارسی تخت روانی را به سوی دروازه‌های شهر همراهی می‌کنند. در آن جا هیأتی به ریاست فرنواز ساتراپ افه‌زوس در انتظار است. او قدری جدا از دیگران ایستاده و چشم‌هایش را در برابر

روشنایی تند بسته است. بر یک گونه‌اش لکه‌ای مادرزاد مانند خفاشی ارغوانی رنگ با بال‌های نیم‌بسته دیده می‌شود.

دیگران: لاگوس تنومند و نرم گوشت است، و غذا عشق اصلی و کشنده تدریجی او است. همسرش آرسینوئه ریزه‌اندام با چهره‌ای تیره‌رنگ و زننده است. او اکنون به خاطر مزاجت‌های دخترانش در میان بانوان یونانی افه‌زوس نخستین است. با این حال حتی وقتی لبخند می‌زند، چنین می‌نماید که اخم کرده است؛ شاید نگران است که نکند این اوضاع سراسر رویا باشد، و او هرگز با لاگوس ازدواج نکرده، و هرگز شهنشاه بانویی پارسی و شاه بانویی کاریایی به‌بار نیاورده، و هنوز سوداگرزاده‌ای است که می‌کوشد لاگوس را به دام ازدواج خود افکند.

هروستراتوس در کنار پدرش لاگوس و نامادری‌اش آرسینوئه ایستاده است. همراهشان دیمتریوس، کاهن بزرگ [پرستشگاه] دیانا است؛ مردی خاکستری‌مو با صدایی زیبا که آن را عمداً چنان کوتاه می‌کند که وقتی صحبت می‌کند شنوندگانش ناچار می‌شوند به سوی او خم شوند. در این لحظه دارد با لیزاندر نجوا می‌کند، و او تاریخدانی است با چهره‌ای گرد و استعدادی در جدل و همیشه در خدمت آن خواهران است؛ در واقع او چنان سرسپرده آن خاندان است که زمانی هروستراتوس او را سومین دختر لاگوس نامید.

صدای هروستراتوس: آیا می‌دانستی روزی که از شوش بازگشتی، از همه آن کسانی که حضور داشتند فقط من از دیدارت خوشحال بودم؟
تخت روان می‌ایستد. هلنا پرده‌ها را کنار می‌زند. موهایش سیاه و چهره‌اش رنگ پریده است. لباس سراسر سفید پوشیده و آهسته چهره‌ها

را یکی پس از دیگری می‌نگردد، بدون احساس است، چنان‌که گویی هیچ چیز در جهان نمی‌تواند دیگر بار موجب لذت یا رنج او شود. ساتراپ فرنواز به سویش قدم برمی‌دارد. می‌ایستد. بازویش را به شیوه کاهنان بلند می‌کند و چنان‌که گویی با جماعتی سخن بگوید، غرشی برمی‌آورد.

فرنواز: ای هلنا، همسر شاهنشاه فقید منمون، به نام شاهنشاه محبوبمان اوخوس، برادر خورشید و ماه، که تا هزار سال زنده باشد، به شما خوش آمد می‌گویم!

هلنا زیر لب سخنی می‌گوید که هیچ کس نمی‌تواند بشنود و سپس بازوی فرنواز را می‌گیرد و از تخت روان فرود می‌آید. لاگوس نخستین کسی است که به سوی او می‌رود. یک دیگر را در آغوش می‌کشند؛ سپس آرسینوئه هلن را دربر می‌گیرد.

آرسینوئه: بچه کجا است؟

هلنا اخم می‌کند. آرسینوئه به گونه‌ای قابل پیش‌بینی توجه و علاقه‌اش را آشکار می‌کند: پسر یک شاهنشاه مهم‌تر است از بیوه یک شاهنشاه. آرسینوئه که دختر نامدارش را آفریده، روانه کرده و از دست داده است، این که به حکم غریزه (او فاقد ذهن آگاه است) به نسل بعدی روی می‌آورد، به نوه‌اش.

اما هلنا که در جنگ‌های خانوادگی نیرنگ‌اندیشی زیرک است، به جای پاسخ دادن به مادرش به هروستراتوس اشاره می‌کند که به او نزدیک شود و، در حالی که هروستراتوس نزدیک می‌شود، هلنا با سنجیدگی لبخند می‌زند. وقتی هروستراتوس گونه هلنا را می‌بوسد، او با لحنی که

دور از انتظار خشن و لجوج به نظر می‌رسد، در گوش هروستراتوس نجوا می‌کند.

هلنا: از من محافظت کن! کس دیگری وجود ندارد.

خانه لاگوس

شب است. مشعل‌ها در حیاط‌های اول و دوم روشن‌اند. یونانیان و پارسیان در کنار یک‌دیگرند. نوازندگان می‌نوازند. هلنا بر تختی مرمر در تالار دوم می‌نشیند، و با وقار میهمان‌ها را به حضور می‌پذیرد. در کنارش لیزاندر می‌ایستد، و با احتیاط نام‌های کسانی را که باید معرفی شوند تکرار می‌کند، چنان‌که گویی دارد یکی از داستان‌هایش را به یک منشی بیش از معمول کند ذهن تقریر می‌کند.

صدای هروستراتوس: خوشحال شدم که به من روی آوردی. خوشحال شدم که می‌دانستی من تنها کسی هستم که می‌توانی به او متکی باشی، حال هرچه می‌خواهد بشود.

هروستراتوس در راهرو میان دو تالار می‌ایستد؛ هلنا را تماشا می‌کند، که اینک با کاهن بزرگ دیمتریوس صحبت می‌کند. فرنواز به او می‌پیوندد.

فرنواز: باید به خواهرتان بگویید که ایشان نمی‌توانند از عنوان شهنشاه بانو استفاده کنند.

هروستراتوس: آیا او از این عنوان استفاده می‌کند؟

فرنواز: همواره.

هروستراتوس: اما چرا استفاده نکنند؟ گذشته از همه چیز او همسر شاهنشاه بود.
فرنواز خرده گیری می کند.

فرنواز: ایشان یکی از بیست همسر او بود، و نهایتاً همان طوری که خودتان می دانید و ایشان هم می دانند، همسر اصلی نبودند.
هروستراتوس: اما چه فرقی می کند؟ اگر مردم بخواهند که او از عنوان پیشینش استفاده کند، از روی ادب...

فرنواز: خواهر شما مربوط به گذشته است، و باید هشیار باشد. ما در زمانی دیگر زندگی می کنیم. به علاوه، افهزوس شهری است روستایی تر و بی اهمیت تر از آن که یک شهشاه بانو در آن زندگی کند، به ویژه شهشاه بانویی یونانی.

هروستراتوس و فرنواز در زیر تابش مشعل رو در رو می شوند، یونانی در برابر پارسی.

صدای هروستراتوس: تا آن لحظه نفهمیده بودم که تو دیگر در میان پارسیان محترم نیستی. اما در شگفت نشدم. چه گونه انسان می تواند از کارهایی که پارسیان می کنند در شگفت شود؟ بیرحمی آنان انگشت نما است، و چون پیوسته ضعیف تر می شوند خواهند کوشید که ما را نابود کنند زیرا می دانند که ما متمدنیم در حالی که آنان بربرند، و فرزندان گستاخ شب های دراز آسیابند.

سپس دیمتریوس، کاهن بزرگ، به آنان می‌پیوندد. او در رفتار با ساتراپ ایرانی بسیار با تدبیر و کاردان و با آن شاعر یونانی تا حدی بی‌تکلف است. دیمتریوس: ساتراپ عزیز باید بگویم که حضور شما این موقعیت فرخنده را بیش از هر چیز رونق بخشیده است.

فرنواز: کاهن بزرگ، فقط انجام وظیفه است. و البته... مایه مسرت. فرنواز به هروستراتوس می‌نگرد، طوری که گویی انتظار پاسخی دارد. پاسخی داده نمی‌شود.

دیمتریوس: من شهنشاه بانوی والجاه را از کودکی می‌شناختم.

هروستراتوس انتظار دارد عنوان «شهنشاه بانوی والجاه» مورد اعتراض فرنواز قرار گیرد، اما ساتراپ با کمال ادب گوش می‌دهد؛ او حتی یک گوش بسیار بزرگش را به دهان ظریف دیمتریوس نزدیک می‌کند، تا بتواند آن صدای صاف و مطبوع او را بشنود، که مانند معمول و با دقت و احتیاط از حدی که به آسانی شنیده شود کوتاه‌تر شده است.

دیمتریوس: ... و اکنون او را نه تنها زیباتر از همیشه بلکه به گونه‌ای - چه می‌گویند؟ ژرف‌تر یافته‌ام. انسان در چشم‌های او حالتی را می‌بیند که پیش‌تر نبود، در حقیقت روح و جوهر آن ایزد بانویی است که من خدمتگزار کوچک و بی‌ارزش اویم.

صدای هروستراتوس: ژرفای ریاکاری دیمتریوس هرگز قابل پیمایش

نیست. او به همان شیوه‌ای کاهن بزرگ است که دیگران سوداگرند. اگر اشتیاقی در زندگی داشته باشد، همانا گردش در محافل بزرگ است. از یونانی بودن - و از این که به استثنای یک طبقه از پست‌ترین طبقه مردمان باشد - بیزار است. گمان می‌کنم که باطناً دوست دارد یک اشرافی پارتی می‌بود و شب و روز در پیشگاه شاهنشاه حضور می‌داشت، به این دلیل که حضور همیشگی در کنار برادر خورشید و ماه باید آدمی را دست کم عموزاده^۱ یک ستاره کند و بدین ترتیب او را ابدی سازد.

اکنون

با این که بیزارم از کسانی که می‌کوشند هویت شخصیت‌های داستانی را [در انطباق با معاصران] بازشناسی کنند، در این باره متحیرم که منظور اریک چه کسی - یا چه چیزی - است. گمان می‌کنم هویت او به گونه‌ای با هروستراتوس قابل تطبیق باشد؛ گرچه، اگر آن اسطوره را درست به یاد داشته باشم دلیل این تطبیق را نمی‌توانم دریابم. اما توصیف او از دیمتریوس مرا بر آن می‌دارد که به فرایر آندروز^۱ بیان‌دیشم که همین چند لحظه پیش تلفن کرد تا بگوید که در رم است و به نزدم خواهد آمد. فرایر شاعری است که از سرودن شعر غفلت می‌ورزد و بنابراین اگر هیچ دلیل دیگری هم نباشد به دلیل همین غفلت باید به او احترام گذاشت. او هم چنین یکی از استادان اریک در دارتموث بود.

لحن سخن دیمتریوس بی‌کم‌کاست همان لحن فرایر است. او فردی است به شدت اهل معاشرت و زندگی اجتماعی. اما از طرفی، هم چنان

1. Fryer Andrews

که هنری جیمز زمانی اشاره کرد، در پیش گرفتن یک زندگی اجتماعی و خوشگذرانی حرفه‌ای به عنوان یک هدف هم چون هر هدف دیگر منطقی است.

اگر هم دیمتریوس از افکار تند و خشم‌آلود هروستراتوس آگاه باشد، چیزی بروز نمی‌دهد. آن صدای زیبا و به نجوا ادامه می‌دهد.

دیمتریوس: این آمیزه‌ای است عالی از نشانه‌های سلطنتی و روحانی. به آن چشم‌های زیبا بنگرید! او حتی از خواهرش، شاه بانوی کاریا، زیباتر است.

فرنواز دوباره دبیر رسمی می‌شود.

فرنواز: به موجب پیمان هالیکارناسوس، موسولوس شش سال پیش از پادشاهی کاریا دست برداشت. او اینک ساتراپ است، که یعنی همسرش آرتمیزا شاه بانو نیست هر چند به موجب فرمان ویژه شاهنشاه می‌تواند از عنوان شاهزاده استفاده کند.

دیمتریوس هر دو دستش را چنان بلند می‌کند که گویی بخواهد از خطری کوچک پرهیز کند.

دیمتریوس: ساتراپ عزیز، باید گزاره گویی ما یونانی‌ها را مجاز بدانید! این کار برای ما طبیعی و عادی و کاستی و نقیصه‌ای است قومی. البته ما می‌دانیم که همه چیز از شاهنشاه سرچشمه می‌گیرد، درست به همان گونه که خود خورشید، برادر او، چنان که می‌دانیم، از خاور به سوی ما می‌آید

تا سرزمین تاریک باختری ما، لعبتکان تو را روشنایی بخشد. صدای هروستراتوس: این که دیشب دیمتریوس را نکشتم برای همیشه مرا عذاب خواهد داد! ما یونانی‌ها وانمود می‌کنیم که فریبکاریم در حالی که صرفاً در حضور اربابانمان حقیر و پستیم، به ویژه دیمتریوس و کاهنانش که هزاران بار به ما خیانت کرده‌اند. اما از این که می‌دانم پارس به زودی سقوط خواهد کرد، و همه جهان یونانی خواهد شد قدری شادمان می‌شوم. ما نمی‌توانیم بر جای بنشینیم.

اکنون

پس از یک کنجکاوی ناگهانی، هم‌اکنون نگاهی بر دائرةالمعارف بریتانیکا انداختم تا ببینم آیا هیچ یک از چهره‌های [فیلم‌نامه] اریک وجود داشته‌اند یا نه. آرتمیزا وجود داشت هلنا وجود نداشت. هروستراتوس وجود داشت. فرنواز وجود نداشت. باگواس وجود داشت. تا این جا بازسازی اریک ظاهراً موجه است. یعنی می‌توان گفت، ساتراپ پارسی می‌توانسته مانند فرنواز باشد و قطعاً شاهنشاه (که در واقع ده‌ها همسر داشته) می‌توانست با کسی مانند هلنا ازدواج کرده باشد.

متن دست‌نویس به خودی خود شگفت‌انگیز است. من همیشه درباره اریک به عنوان این که اساساً واقعی بوده باشد اندیشیده بودم. ظاهراً دست‌کم از این پس چنین نیست. پیوسته به هلن ترویا نوشته رابرت وایز می‌اندیشم، که در آن مینلائوس با آن شیوه به یادماندنی پاریس ترویایی را به دربارش معرفی می‌کند. «پاریس، می‌خواهم در این جا با آشیل، پاترولوس... و آژاکس دیدار کنی، می‌دانی...».

اتاق خواب هلنا

هلنا در آن اتاق کوچک بر تختی از عاج می‌آرمد. هروستراتوس در کنارش روی چهارپایه‌ای کوتاه می‌نشیند.

هروستراتوس: چرا شاهنشاه می‌بایست خواهان کشتن تو باشد؟
هلنا: من نه، بچه. و آن هم به راستی نه شاهنشاه، نه اوخوس. گمان می‌کنم که - می‌دانم که او دلدادۀ من است.

با یادآوری این نکته اشک‌های هلنا خشک می‌شود و موهایش را مرتب می‌کند.

هروستراتوس: پس چرا این قدر ترسیده‌ای؟ و از چه کسی می‌ترسی؟
هلنا: باگواس خواجه. او قدرتمندترین کس در جهان است. اوخوس فقط از او شنوایی دارد.

هروستراتوس: و او خواهان مرگ تو است؟
هلنا: نه، من نه. بچه. پسر من که باید شاهنشاه باشد.

هروستراتوس: اندیشناک می‌شود.

هروستراتوس: از این حرف‌ها نزن.
هلنا: اما این راست است. این چیزی است که شوهرم می‌خواست.
هروستراتوس: باور نمی‌کنم.
هلنا: آیا تو با منی، یا بر من؟

هروستراتوس: من می خواهم تو زنده بمانی.

هروستراتوس ناگهان پرده پشت در را کنار می زند. کسی دیده نمی شود.

هروستراتوس: دیدی؟ آن‌ها حتی جاسوسی تو را نمی کنند.

هلنا: آیا می خواهی بگویی که من دیگر اهمیت ندارم؟ که شاهنشاه. آینده پارس اهمیتی ندارد؟ که -

هروستراتوس: تو برای من اهمیت داری. و ضمناً فرنواز به من گفت که تو نباید خودت را شهنشاه بانو بنامی -

هلنا: اما این عنوان من است.

هروستراتوس: او می گوید چنین نیست. به علاوه، تو یونانی هستی، و ما شاهنشاه نداریم. همین که هلنا، دختر لاگوس باشی کافی است.

هلنا: چیزی که می کوشی بگویی این است که من اکنون باید حق تقدم را به آرتمیزا بدهم. همین را می خواستی، مگر نه؟ و او هم همین را می خواهد.

آرتمیزا شاه بانوی کاریا است در حالی که هلنا فقط دختر لاگوس است.

هروستراتوس: شما هر دو دختران لاگوس هستید. اما تو برتر از آرتمیزا هستی - زیرا تو دوباره یونانی شده‌ای در حالی که او همسر یک ساتراپ پارسی است.

این سخن احساس رقت هلنا را نسبت به خودش برمی انگیزد.

هلنا: آرتمیزا همیشه از من خوش اقبال تر بوده است. با سازش به چیزی

چنان اندک‌تر، چیزی چنان بیش‌تر به دست آورده است. من همه چیز را از دست داده‌ام. شوهرم که او را دوست داشتم. هروستراتوس: هلنا -

اما هلنا مجذوب اسطوره‌پردازی خود است.

هلنا: دوستش داشتم، و باید بگویم، از صمیم قلب! و او مرا از همه زنانش برتر می‌دانست.

هروستراتوس: از آن جاکه او پنجاه و هشت همسر داشت، این سخن ابراز ستایشی است نسبت به او. شنیده‌ام هرگز نمی‌توانست نام آن‌ها را به یاد بیاورد. اما گذشته از آن، وقتی او با تو ازدواج کرد البته نزدیک هفتاد سال داشت.

هلنا: او نام مرا به یاد داشت. به علاوه فقط بیست زن بودند که حتی با معیارهای پارسی می‌شد آن‌ها را همسران او نامید. درباره آن‌ها عنوان صیغه واژه مناسب است، اما نه درباره من. من شهنشاه بانو بودم. هروستراتوس: سرانجام تو فقط یک همسر بودی.

هلنا: تو از کجا می‌دانی؟

هروستراتوس: آرتمیذا سفیر خوبی در شوش دارد.

هلنا: آن جاسوس یونانی کثافت!

هروستراتوس: تو و من هر دو یونانی‌های کثیف هستیم. از این که وانمود کنی پارسی هستی دست بردار.

هلنا: چه گونه می‌توانم پارسی نباشم در حالی که پسرم -

هروستراتوس با شتاب سخن او را قطع می‌کند.

.....

هروستراتوس: تو معمولاً به اندرز من گوش می‌دادی -

هلنا تغییر موضع می‌دهد و مهربان می‌شود.

هلنا: برای این که تو تنها دوستم بودی. در برابر آرتمیذا طرف مرا گرفتی. هم چنین در برابر مادرم. در این شهر درجه دو تو تنها کسی هستی که سخن گفتن با او را تاب می‌آورم و تنها کسی هستی که وقتی در شوش بودم برایش دلتنگ می‌شدم.

در این ضمن هروستراتوس دست او را گرفته است. لحظه‌ای پرتنش. گویی هیچ کدام کاملاً مطمئن نیست که چه احساسی دارد.

هروستراتوس: پس اینک به سختم گوش کن. نباید دریازده پیچه به عنوان این که وارث منمون باشد صحبت کنی -

هلنا: اما او وارث منمون است!

هروستراتوس: چنین نیست، و تو هم می‌دانی. شاهنشاهان سرزمین‌های خود را برای کودکان سه ساله برجای نمی‌گذارند.

هلنا: قرار بود من نایب السلطنه بشوم.

هروستراتوس: پس بزای من جای شگفتی است که چه گونه تاکنون جان به در برده‌ای.

هلنا: برای من نیز جای شگفتی است کجا می‌توانم بروم؟ به سننسیل فکر

کرده‌ام اما...

هروستراتوس: فقط می‌توانم بگویم که اگر نایب‌السلطنه شده بودی، اوخوس در عرض یک ساعت پس از مرگ شوهرت تو را خفه کرده بود. هلنا: اما من که به تو گفته‌ام. او... شیفته من است.

هروستراتوس: او بیش‌تر شیفته آن است که برادر مهر و ماه باشد.

هلنا: به هر حال من او را می‌شناسم. تو او را نمی‌شناسی. او هرگز به طور آشکار دست به کاری نمی‌زند. او این کارها را به باگواس وامی‌گذارد.

هروستراتوس: آیا این کار را کرده است؟

هلنا: این طور گمان می‌کنم.

هروستراتوس: که بچه را بکشد؟ یا تو را؟

هلنا: هر دو را.

هروستراتوس: پس به هالیکارناسوس برو. آن جا تنها مکانی است که در امان خواهی بود. اوخوس از موسولوس می‌ترسد.

هلنا: بروم نزد خواهرم؟ ترجیح می‌دهم همین جا بمیرم... هم‌اکنون...

هروستراتوس: شاید تو چنین بخواهی. اما آیا چنین کاری نسبت به بچه منصفانه است؟ که بگذاری او نیز بمیرد؟

دوباره اشک هلنا سرازیر می‌شود.

هلنا: اندرزم ده. کمکم کن.

هروستراتوس: تو را اندرز داده‌ام. برو به هالیکارناسوس.

هلنا: نه.

هروستراتوس: در این صورت از عنوان خود چشم‌پوشی کن. از هرگونه

ادعایی که فرزندان ممکن است نسبت به تاج و تخت داشته باشد چشم پوشی کن.

هلنا: اگر چنین کنم، آیا موجب رضایت باگواس خواهد شد؟
 هروستراتوس: چرا نشود؟ تو نه پول داری، نه ارتش، و نه متحدینی. تو نه تهدیدی برای اوخوس هستی، و نه برای هیچ کس دیگر مگر خودت.
 هلنا: تا وقتی که من زنده باشم، یک تهدیدم. به نظر نمی‌رسد که بدانی من در پارس چه افسانه‌نیرومندی هستم.
 هروستراتوس: اگر این چیزی است که می‌خواهی، تو در این جا نیز یک افسانه‌ای.

هلنا: من در این جا مورد نفرتم و همیشه نیز چنین بوده‌ام.
 هروستراتوس: بی‌معنی است. تو، و آرتمیزا و پرستشگاه دیانا عجایب سه‌گانه افه‌زوس‌اید.

هلنا: این‌ها همه‌اش دلایل بیش‌تری است برای این که مردم از ما بیزار باشند. برای همین است که من پارس‌ها را، که مرا می‌پرستند، ترجیح می‌دهم بر یونانی‌ها که از هرگونه امتیاز برای دیگران بیزارند.
 هروستراتوس: من با این خلق و خو آشنایم. خواهد گذشت.
 هلنا: من هلنِ ترویای دیگری هستم از برای پارس‌ها.
 هروستراتوس: هلنای بدون پاریس. یا شاید در جایی مردی هم در کار باشد؟ در جایی که من خبر ندارم.

هلنا: هیچ کس در کار نیست. در هیچ کجا. و تا وقتی که شهنشاه بانوی یونانی پارس و فرزندش کورش زنده باشند، اوخوس در تختگاه خود ایمن نخواهد بود.

هروستراتوس: آن‌قدر این حرف را تکرار می‌کنی تا به دارت بیاویزند. با

رسمانی ابریشمی، این طور نیست؟

هلنا: مرا به سیسیل ببر.

هروستراتوس: تو پول نداری.

هلنا: اندکی دارم. و لاگوس قدری بیش‌تر به من خواهد داد.

هروستراتوس: پدرمان چهار کشتی در سال گذشته گسیل کرد. هر چهار

کشتی غرق شدند. می‌گویند چنین چیزی بی‌سابقه است. پوزیدون^۱ هرگز

از کسی تا بدین اندازه بیزار نبوده است. به همین دلیل است که خانه پر

است از جلبک دریایی و نیزه سه پیکانه، تا خشم آن خدا را فرو نشانند. اما

البته اکنون خیلی دیر است. کشتی‌ها از دست رفته‌اند. پدرمان فقیر است.

چرا دوباره ازدواج نمی‌کنی؟

هلنا: من بیوه شاهنشاه پارسی‌ام، حال فرمانداران منطقه‌ای هرچه

می‌خواهند بگویند، و خیال چشم‌پوشی هم ندارم. به علاوه وجود کورش

مطرح است. می‌خواهم او زنده بماند تا بشود -

هروستراتوس: این حرف را نزن. همین اندازه که زنده بماند کافی است.

ضمناً برایش یک ناپدری شایسته پیدا کن. در سیسیل.

هلنا پافشاری می‌کند.

هلنا: سیسیل از پارس بسیار دور است.

هروستراتوس: فایده‌ای ندارد. از من کمکی برای تو بر نمی‌آید.

هلنا منطقی می‌شود.

هلنا: نه. ناشکیبا مشو. می‌دانم که کارهایم عاقلانه نیست. من همیشه احساساتی بوده‌ام. برخلاف آرتمیزا. من هرگز نمی‌توانم مانند او خونسرد و همیشه حسابگر باشم. آیا می‌دانستی پیمان‌های هالیکارناسوس را او بدون هیچ کمکی از سوی هیچ کس، خودش نوشته است؟ شوهرم می‌گفت که او به اندازه ده ساتراپ می‌ارزد. اما از طرفی او مرد صفت است و من چنین نیستم. اگر من چنین می‌بودم ممکن بود بتوانم جلوگیری کنم از...

هلنا ساکت می‌شود.

هروستراتوس: جلوگیری از چه؟

هلنا: از آخرین ازدواج شوهرم.

هروستراتوس: ازدواجش با آتوسا؟

هلنا: من برای آن دختر یک مادر - یا دست کم یک خواهر - بودم. وقتی به شوش آمدم او فقط دوازده سال داشت. مادرش برای مدتی کوتاه یکی از همسران منمون بوده است - زنی بود ارمنی که همیشه لبخند می‌زد. نظیرش را می‌شناسی. باری، روزی که من وارد کاخ شدم، آن زن با فروتنی به نزد آمد و از من خواست که نسبت به دخترش آتوسا مهربان باشم. و من چنین بودم. عملاً آن دختر را فرزند خوانده خود کردم، و راستی که شاهنشاه چه قدر شکوه می‌کرد! «چرا هر وقت به دیدارت می‌آیم آن دخترک لوچ در کنارت است؟» آتوسا عملاً چپ چشم است، که در ارمنستان نشانه امتیازی بزرگ است. اما آن جا شوش بود، و هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد که آتوسا چیزی بیش از دختری ساده باشد که برایش دل می‌سوزاندم. چه قدر نادان

بودم! چنان اشتباهی هرگز از آرتمیزا سر نمی‌زد. معمولاً می‌گفتم: "ای شاه بزرگ، به این کودک ترحم کنید. گذشته از همه چیز او دختر شما است. زمانی مادرش را دوست داشته‌اید". باری، او اندرزم را پذیرفت. به معنی کامل کلمه! و در پانزدهمین زاد روزش با او ازدواج و او را شهنشاه بانو کرد، و من ناچار شدم در بخش جنوبی کاخ نو به دیگر همسران پیوندم. هروستراتوس: او می‌بایست یک اهریمن بوده باشد که با دختر خودش ازدواج کرد.

هلنا نسبت به اخلاقیات یونانی بی تفاوت است.

هلنا: شاهنشاه با هر کسی می‌تواند ازدواج کند. فرعون‌ها را ببین. آن‌ها با خواهرانشان ازدواج می‌کنند.

هروستراتوس لبخند می‌زند.

هروستراتوس: پس با من ازدواج کن.

هلنا: بیهوده گویی مکن. تنها حرف من این است که عضوی از خاندان شاهی بودن به معنی متفاوت بودن است. ما در آمد و شده‌ایمان هم چون خدایانیم.

هروستراتوس: تو هلنایی، دختر لاگوس، و خدا نیستی.

هلنا: من یک ایزد بانو بودم، و آه که چه ناگوار است دوباره میرا بودن و دوباره ترسیدن.

ندیمه هلنا پرده را کنار می‌کشد. در کنارش لیزاندر دیده می‌شود که نامه‌ای

همراه دارد.

هلنا: داخل شو لیزاندر، دوست عزیز.

ندیمه باز می‌گردد.

لیزاندر: شاهنشاه بانو، نامه‌ای آورده‌ام از شاه بانوی کاریا -

هلنا: آیا او می‌داند که من این جایم؟

لیزاندر: گمان می‌کنید من چه گونه فرستاده‌ای باشم؟ او تا همین امشب

گزارشی کامل دریافت خواهد کرد.

هروستراتوس: به گمان من هلنا باید به هالیکارناسوس برود.

لیزاندر: این دقیقاً همان چیزی است که من توصیه کرده‌ام.

هروستراتوس: اما آیا آرتمیزا او را خواهد پذیرفت؟

لیزاندر: شاهنشاه بانو خواهر او است.

هروستراتوس: در خانواده ما چنین رابطه‌ای دلیلی است عالی برای کمک

نکردن به او.

هلنا: تو شرور و بدکاری [ای هروستراتوس]. اما این سخن راست است،

لیزاندر. آرتمیزا همیشه به من حسادت کرده است.

لیزاندر: او شما را در جهان از هر کسی، مگر شاه موسولوس، بیشتر تر

دوست دارد.

هروستراتوس: لیزاندر، تو خانواده ما را می‌شناسی. آیا آرتمیزا به هلنا پناه

خواهد داد؟

لیزاندر سنجیده و محتاط است.

لیزاندر: همه دلائل مرا بر این باور می‌دارد که آرتمیزا از این که خواهرش در کنار او در هالیکارناسوس زندگی کند خشنود خواهد بود.
اما هلنا از این سخاوتمندی برداشت، و تفسیری ویژه خود دارد.

هلنا: در تبعید. بدون پول. وابستگی کامل به او. ترجیح می‌دهم در همین جا نزد مادرم بمانم.

هروستراتوس: تو فقط یک روز در این جا بوده‌ای. تا فردا با آرسینوئه به جدال خواهی پرداخت، و آماده حرکت خواهی شد. باری، من نیز به آرتمیزا نامه خواهم نوشت، و از او خواهم خواست که بر بداقبالی تو بیش از حد و آشکارا با شادمانی منگردد.

هلنا: و به یادش آور که من هنوز هم مادر کورش‌ام، که روزی شاهنشاه خواهد شد.

لیزاندر: شما را به خدا چنین حرفی نزنید!

هلنا: اما بنابر پیشگویی [پرسشگاه] دیدیما، آپولو به روشنی گفت که - هروستراتوس: آن پیشگویی را فراموش کن و درباره خودت بیاندیش، و آرتمیزا...
...

لیزاندر نامه‌اش را بلند می‌کند.

لیزاندر: که حالش خوب است و از من خواسته است یکی از دوستانش، یعنی آپوریس مصری، را به لاگوس معرفی کنم.

هروستراتوس: همان کسی که مالک نیمی از مصر است؟

لیزاندر: آری. و بخش بزرگی از کاریا.

هلنا: هرگز علاقه آرتمیزا را نسبت به سوداگران درک نکرده‌ام...
 هروستراتوس: از ایزد بانو بودن دست بردار. همه یونانی‌ها سوداگران را
 دوست دارند. گمان می‌کنی پدرمان چکاره است؟
 هلنا: در شوش هیچ کسی که خانواده‌اش تا سه نسل از بزرگ زادگان نبود
 نمی‌توانست با من صحبت کند.

لیزاندر: دربار کاریا فقط بازتابی کم رنگ از دربار شوش است
 هروستراتوس: قرار است ما با آچوریس چه کار کنیم؟
 لیزاندر: فقط او را به حضور بپذیرید. او بقیه این ماه را در افه‌زوس
 می‌ماند. گمان نمی‌کنم رازی را آشکار کرده باشم، اگر بگویم که او نه تنها
 مشاور مالی شاه موسولوس است بلکه بدون دریافت وام از او ساختن آن
 پایتخت تازه امکان‌پذیر نمی‌بود.

هروستراتوس: در این صورت ما باید بکوشیم قدری پول از او درآوریم...
 هلنا: ما؟ تو پول برای چه می‌خواهی؟ تو در خانه زندگی می‌کنی. هیچ
 کاری هم نمی‌کنی جز این که - تو چکار می‌کنی؟
 لیزاندر: همه ما در این باره حیرانیم. برادرتان مرموزترین کس در افه‌زوس
 است.

هروستراتوس خودش را می‌گیرد.

هروستراتوس: من بیش‌تر وقتم را در پرستشگاه می‌گذارم و نیایش می‌کنم.
 هلنا: گمان نمی‌کنم این کار به هیچ وجه از روی میل باشد. شما یونانی‌ها
 بسیار کفرآمیز هستید.

هروستراتوس: دارم نمایشنامه‌ای می‌نویسم.

هلنا: شنیده‌ام آخرین نمایشنامه‌ات خوب نبود.
 هروستراتوس: این یکی بدتر است. در جشنواره بهاری بازی خواهد شد.
 الکترا و اورستیس.

هلنا: به راستی که باید خواندن پارسی را بیاموزی. ما چه بسیار داستان‌های
 شگفت‌انگیز داریم! به ویژه یکی از آن‌ها را خیلی دوست دارم -

صدای هروستراتوس: تو از کاری که من خواهم کرد در شگفت می شوی.

شهر افه‌زوس

هروستراتوس از خیابان‌های شلوغ و گذرهای باریک می‌گذرد. در نقاط
 گوناگون با کسانی دیدار می‌کند. یکی در زیر ساعت آبی در آگورا^۱ ایستاده
 است. دیگری در زیر یک رواق در انتظار است. سومی در دکانی به
 آهنگری مشغول است. آن‌ها فقط چند کلامی با هروستراتوس رد و بدل
 می‌کنند و او با شتاب و احتیاط، چنان که گویی در اندیشه جاسوسان
 باشد، به حرکت خود ادامه می‌دهد.

صدای هروستراتوس: اینک تو می‌دانی. اینک همه می‌دانند.

تماشاخانه افه‌زوس

بازیگران روی صحنه‌اند، و یکی از کمدی‌های مناندر را تمرین می‌کنند.

هروستراتوس با دو مرد جوان در بالاترین ردیف جایگاه‌ها نشسته است.
با صدایی آهسته گفت گو می‌کنند.

توطئه‌گر نخست: راست است.

توطئه‌گر دوم: من خودم آن فرمان را دیدم.

هروستراتوس: فرنواز چه گفت؟

توطئه‌گر نخست: چه می‌توانست بگوید؟ او باید از شاهنشاه اطاعت کند.

هروستراتوس: اما چه وقت؟

توطئه‌گر دوم: بنابر فرمان، همه ساتراپ‌ها باید سربازان مزدورشان را تا

پیش از برآمدن ماه نو مرخص کنند.

هروستراتوس: از جمله موسولوس.

توطئه‌گر دوم: به ویژه موسولوس.

هروستراتوس: تا ده روز دیگر ماه نو خواهد شد. و در آن روز پارسی‌ها را

از افه‌زوس بیرون خواهیم راند.

آن سه نفر در سکوت یک‌دیگر را می‌نگرند.

گرمابه پوزیدون

هروستراتوس برهنه وارد اتاق بخار دایره‌ای می‌شود. اندام‌هایی سایه‌وار

در میان بخار چرخان حرکت می‌کنند. هروستراتوس به سوی هیكلی

بزرگ می‌رود که خود را به شکلی جنینی در کنار دیواری جمع کرده است.

تا پیش از آن که هروستراتوس به او بسیار نزدیک نشده است چهره

لیزاندر آشکار نمی‌شود.

هروستراتوس: تا ده روز دیگر.

لیزاندر: بسیار خوب.

هروستراتوس: پول؟

لیزاندر: باید فردا از کار یا برسد.

هروستراتوس: در این صورت در پرستشگاه به دیدارم بیا. هنگام غروب.

لیزاندر: به آن جا خواهم آمد. خبر آن فرمان را شنیده‌ای؟

هروستراتوس: آری. هیچ ساتراپی نمی‌تواند بدون مزدوران حکومت کند.

اما از موسولوس چه خبر؟ آیا او از شاهنشاه اطاعت خواهد کرد؟

لیزاندر: شاه اطاعت خواهد کرد. شاه بانو اطاعت نخواهد کرد.

هروستراتوس: امیدوارم آرتمیذا غالب شود.

لیزاندر: من نیز به هم چنین. میان خودمان بماند، او شاه واقعی کار یا است.

هروستراتوس: اگر قرار شود کار یا سر به شورش بردارد ما نیز همزمان

افه‌زوس را می‌گیریم -

لیزاندر: پارس فرو خواهد ریخت. از رودس و آتن نیز خبرهای خوب

می‌رسد. اگر تو فرنواز را سرنگون کنی، ناوگان‌های آن‌ها به کمکمان

خواهند آمد.

هروستراتوس: بگوئید ناوگان‌ها گوش به زنگ باشند. نمی‌توانیم ناکام

شویم. اکنون دیگر نمی‌توانیم.

لیزاندر: و سپس شما سرور افه‌زوس خواهید شد. شاه بانو آرتمیذا چه قدر

افتخار خواهد کرد!

هروستراتوس: وقتی افه‌زوس آزاد شود، موسولوس چه خواهد کرد؟

لیزاندر: در اتحادی علیه پاریس به شما خواهد پیوست.
 هروستراتوس: درباره کمک او چه اطمینانی می توانم داشته باشم؟
 لیزاندر: ما دو سال است هزینه های شما را تأمین کرده ایم. چه اطمینان
 بیش تری نیاز دارید؟

هروستراتوس: تو یک دوست هستی، لیزاندر.
 لیزاندر: من دوست همه خانواده شما هستم. برای من فرزندان لاگوس
 رویای به واقعیت پیوسته روح و جوهر یونانی اند و شما، هروستراتوس،
 زاده شده اید تا یونانیان آسیا را از بردگی به آزادی رهنمون شوید! پس، از
 من چه کاری برمی آید جز پیروی؟ و ثبت عملکردهای بزرگ شما برای
 تاریخ.

اکنون

حیرت می کنم که چه گونه اریک می توانسته است لیزاندر را بشناسد.
 خانواده او اهل سیاست نبوده اند، هر چند آقای وان دام در حزب
 جمهوریخواه نیرویی به حساب می آمد و اگر چیزی به نام کابینه ویلکی
 تشکیل می شد، قرار بود در آن خدمت کند.

وقتی واژه «ویلکی» را می نویسم ناگهان گرمای تابستان سی سال پیش
 فیلادلفیا را احساس می کنم. من به اتفاق پدر بزرگم در کنوانسیون
 جمهوریخواهان شرکت دارم (با این که او سناتوری دموکرات بود در همه
 کنوانسیون ها با هیجانی بسیار شرکت می کرد که معلوم شد واگیردار بوده
 است).

من در آپارتمانی در یک هتل به گروهی از هیأت های نمایندگی

می‌پیوندم که به دیدار ویلکی می‌آیند. او در برابر پنجره‌ای می‌ایستد و مردم به صف از برابرش می‌گذرند و با او دست می‌دهند. چهره‌اش سفید است و ملایم به نظر می‌رسد و عرق کرده است (این اتفاق مربوط به زمان پیش از تهویه مطبوع بود. طرفداران سناتور وندنبرگ بادبزن‌هایی را دست به دست می‌کردند که روی آن شعارهایی به سود و ن نوشته بودند). ویلکی کوتاه قدتر از آنی است که انتظار داشتم. هم چون عروسکی کوچک شده هیچ گاه از حرف زدن باز نمی‌ایستد. هنوز می‌توانم صدای خسته قارقار گونه‌اش را بشنوم که می‌گفت: "اگر بگویم که نمی‌خواهم رئیس جمهور ایالت‌های متحد بشوم آدمی دروغگو خواهم بود." لهجه ایندیانایی‌اش افسون‌کننده است، گرچه پس از آن همه سالیانی که به عنوان یک وکیل در وال استریت سرکرده است آن لهجه تا حدی حساب شده است.

پدر اریک هم در آن کنوانسیون بود؛ و بدون شک با لذت به مردمانی گوش فرا داده بود که در تالارها دم گرفته بودند: "ما ویلکی را می‌خواهیم!" که نوعی پژواک مبتذل از برگردان سرود رادیویی مضحکی بود که می‌گفت: "ما آوازخوان را می‌خواهیم"

آن روز پیش از آن که عملاً نامزد انتخاباتی معلوم شود آن جا را ترک کردم و موجب رنجش پدر بزرگم شدم، می‌خواستم به واشینگتن برگردم و به نخستین ماجرای عشقی‌ام برسم - که دلیل و بهانه‌ای بود بهتر از معمول، زیرا من همیشه تمایل دارم که در محافل اجتماعی در زمانی خاص ناپدید شوم. در سال ۱۹۶۰ که عضو هیأت نمایندگی نیویورک در کنوانسیون [حزب] دموکرات بودم، کم‌تر به میدان مبارزه نزدیک می‌شدم گرچه می‌خواستم کندی برنده شود؛ با این حال وقتی او برنده شد،

احساسی همانند موری کمپتن داشتم که وقتی او را دیدم سرش را روی ماشین تحریرش فرو افکنده بود و فریاد می زد: "آیا همه اش همین بود؟" سپس آرتور اشلیزنجر جونیور، و ج. ک. گالبریت، و من یک شام پیروزی در رستوران پولینزیای در بورلی هیلز صرف کردیم، که فقط تلخکامی طرفداران استیونسن [رقیب کندی در حزب دموکرات] اندکی بر آن سایه افکنده بود، زیرا یکی از آنان اندکی پیش تر آرتور را به عنوان بزرگ ترین خائن از زمان بندیکت آرنولد تاکنون متهم کرده بود. در میانه آن جشن ناگهان به یاد آخرین درخواست الینور روزولت از کنوانسیون افتادم. او که انگشتش را رو به ما تکان می داد گفته بود که اگر استیونسن را نامزد نکنیم مرتکب اشتباهی بزرگ می شویم. اما هیچ کس به او گوش نکرده بود. اشتیاقش نسبت به استیونسن بهانه ای برای بسیاری شوخی های بیرحمانه شده بود و بیزاری اش را نسبت به کندی غیرمنصفانه پنداشته بودند: گناه پدر نباید به حساب نسل بعدی گذارده شود.^۱

با احساسی دردناک از گناه، و قدری موزیگری، از آن دوستان پرسیدم: "آیا مرتکب اشتباه شده ایم؟" قطعاً نه! آن ها خشنود و راضی بودند. وقتی رستوران را ترک می کردیم کین [گالبریت] به چرخ سبکان کشتی که ورودی آن جا را تزیین کرده بود چنگ انداخت و در حالی که آن را می چرخاند فریاد زد: "این کشتی دولت است!" آن پره چرخدار کننده شد و فرو افتاد. برایم عجیب است که اریک می بایست علاقه ای به چنین کسی می داشت که مجذوب بزرگان است. با این حال احتمالاً اشخاصی مانند او [مردمانی] عادی تر از آنند که تصور می رود و عادی تر از آنند که مورد

۱. کنایه ای است به جوزف کندی، پدری کندی ها که اتهام هایی به او وارد می کردند. - م.

رشک قرار گیرند. باور داشتن به یک انسان، و جدی گرفتن یک رئیس جمهور، موجب می شود که لذت آن احساس امنیت کودکی بار دیگر درک شود. اما با این که ظاهراً انسان پرستی منطقی تر از خداپرستی به نظر می رسد، هرگز نتوانسته ام حتی در حد روشن کردن شمعی به حمد و ثنای انسانی دیگر پردازم - بار آمدن در واشینگتن در این باره عاملی پیش گیرنده بود.

خانه لاگوس

در حیاط اول، در زیر داریستی از موکه خوشه های سبز آن را سنگین کرده است خانواده لاگوس گرد آمده اند. لاگوس با نظم و ترتیب مشغول خوردن محتوای ظرفی پر از تخم مرغ های ماهیخوار است. هروستراتوس فلوت می نوازد، و هلنا را تماشا می کند که در اثر شراب اندکی رو به مستی نهاده و مادرش در حال تدارک حمله ای در جنگ دیرینشان است.

آر سینوئه: این رسوایی است! واژه دیگری وجود ندارد. ساتراپ از آن چه می توانستم تصور کنم مهربان تر بود. اما تو دانسته او را سرزنش کردی. فقط به خودت نگاه کن! با آن لباس ها، با آن جواهرات، گویی هنوز در شوش و با آن پارسی های چرب و نرم هستی.

لاگوس تخم مرغی را به سوی دهانش می برد؛ دوباره آن را فرو می گذارد؛ سینه اش را صاف می کند تا سخن بگوید (به دفاع از دخترش؟) سپس دوباره می اندیشد؛ تخم مرغ را می شکند، زرده آن را بیرون می آورد و در

دهانش می‌گذارد. هلنا نیازی به کمک ندارد. او آرام و باشکوه است.
 هلنا: من همینم که هستم، و به خاطر هیچ کس نمی‌توانم عوض شوم اگر
 دلتان بخواهد می‌توانم بروم.
 آرسینوئه: معلوم است که دیگر نمی‌توانی انتقادپذیر باشی. لاگوس، با او
 صحبت کن. برایش توضیح بده که هدف زندگی واقعی چیست.

لاگوس به راستی گیج و گنگ است.

لاگوس: زندگی واقعی؟

هروستراتوس: بله. به او بگوید بردگی چه گونه است. نامادری عزیز،
 شما فراموش کرده‌اید که برای هلنا مشکل است، پس از آن که شهنشاه
 بانوی پارس بوده است، برده‌ای یونانی باشد.
 آرسینوئه: کافی است. می‌دانی که این گونه سخنان را خوش ندارم. این
 حرف‌ها خطرناک است و راست نیست. ساتراپ دوستی خوب برای
 لاگوس و من است. ما به او نیاز داریم. او به ما نیاز ندارد. رفتار او نسبت به
 هلنا بسیار خوش آیند بوده است، اما به او دستورهایی داده‌اند و تردید
 دارم که نسبت به آن‌ها نافرمانی کند، صرفاً برای این که این دختر مسخره
 من نمی‌تواند این حقیقت را بپذیرد که او کسی نیست مگر یکی از شصت
 بیوه شاهنشاهی بربر.

هلنا این [زخم زبان] را به آرامی تحمل می‌کند.

هلنا: مادر عزیز، هرگز نباید از برادر مهر و ماه به عنوان یک بربر نام ببرید.

این کار خطرناک است.

لاگوس خردمندانه سرتکان می‌دهد؛ سرانجام می‌تواند در این مذاکره مشارکت کند.

لاگوس: راست است..

آرسینوئه: کافی است، لاگوس. برگرد به سراغ تخم مرغ‌های ماهیخوارت. با این شتابی که تو از آن‌ها می‌خوری تا بهار هیچ مرغ ماهیخواری در بندر وجود نخواهد داشت. هلنا، آن چه من می‌گویم به خیر و صلاح خودت است. هم چنین باید از این که خودت را در ملاء عام انگشت نما کنی دست برداری. دیروز از تو بسیار انتقاد شد، وقتی به آن پرستشگاه پارسی رفتی، و لباسی پوشیده بودی هم چون یک -

هلنا: من برای شوهرم، و برای ناپسری‌ام، شاهنشاه اوخوس، نیایش کردم. چه کسی می‌تواند از این کار انتقاد کند؟

آرسینوئه: من می‌توانم. هر بانوی یونانی می‌تواند و انتقاد هم می‌کند. باید بشنوی که چه می‌گویند! نخست این که پوشاک بیگانه دربر کرده بودی. دوم چه گونگی رفتارت با جماعت -

هروستراتوس: دو هزار نفر به تماشای او آمده بودند که به درون پرستشگاه می‌رفت. باید به دخترتان افتخار کنید.

آرسینوئه: افتخار به خاطر کسی که خودش را مانند ... یک کاهنه شرقی به نمایش می‌گذارد؟ نه، من افتخار نمی‌کنم. دختر من یک نجیب‌زاده یونانی است، و باید رفتارش هم چون یک نجیب‌زاده یونانی باشد.

هلنا: مانند شما، مادر؟

لاگوس موقع را برای دخالت مناسب می‌یابد.

لاگوس: آرسینوئه نمونه‌ای کامل از یک همسر نجیب‌زاده است. هلنا: علتش این است که او دختر یک دکاندار است، و بنابراین باید خیلی بکوشد تا خود را طوری بنمایاند که با ولادت و نسب آن طور نبوده است.

آرسینوئه با خشم برمی‌خیزد. با شتاب به سوی هلنا می‌رود و برگونه‌اش می‌نوازد. هلنا با پاشیدن محتوای جام شراب بر چهره مادرش پاسخ می‌دهد. آرسینوئه گریه‌کنان از حیاط می‌رود. لاگوس برجای می‌ماند - اگر قرار به جانبداری از یک طرف باشد - طرف کدام یک را باید بگیرد. ظاهراً روشن است که این نخستین درگیری از این دست نخواهد بود.

هلنا: از او بیزارم، پدر.

لاگوس: البته که چنین نیست.

هلنا: بله. او دخترانش را به بالاترین پیشنهاد دهندگان فروخت تا بتواند بانوی نخست این شهر روستایی احمقانه باشد.

هلنا با تلخکامی رو به پدر می‌کند.

هلنا: و شما به او اجازه دادید که این کار را بکند. شما به او اجازه می‌دهید هر کاری که می‌خواهد بکند. و همیشه علیه فرزندان خودتان طرف او را می‌گیرید.

لاگوس: این حرف کاملاً غیرمنصفانه است...

اما اینک نوبت هلنا است که در حالی که لیوان شراب را روی سینه‌اش به

چنگ گرفته است، گریه کنان از حیاط برود.

لاگوس: از جدال بیزارم.

هروستراتوس: این نشانه‌ای از عشق آن‌ها نسبت به یک‌دیگر است.

لاگوس: در این صورت امیدوارم مرا از دیدن این... نمایش و ابراز عشق معاف دارند.

هروستراتوس: با بودن کسانی هم چون ما که تماشاگران نمایش آنانیم، چه گونه می‌توانند ما را معاف دارند.

دو مرد لحظه‌ای ساکت می‌مانند. تنها صدایی که در حیاط به گوش می‌رسد صدای ملایم ترک خوردن تخم مرغ‌ها است که لاگوس آن‌ها را میان کف دو دستش می‌غلتاند تا پوست آن‌ها را خرد کند.

هروستراتوس: پدر، چرا شما کمک نمی‌کنید؟

لاگوس: من مسئولیت‌هایی دارم. همسر، خانواده. کسانی که به من وابسته‌اند. اگر تو ناکام شوی -

هروستراتوس: ما نمی‌توانیم ناکام شویم.

لاگوس: دعا می‌کنم که ناکام نشوی. اما هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید.

هروستراتوس: موسولوس دارد به ما کمک می‌کند.

لاگوس: این مربوط به او است. نه به من. و مشخصاً کار آتمیزا است. او دوست دارد مشکل بیافریند.

هروستراتوس: یعنی صفتی که از پدرش به ارث برده است.

لاگوس آه می‌کشد.

لاگوس: من این زنان را درک نمی‌کنم.
 هروستراتوس: به گمان من شما آن‌ها را بهتر از هر کس دیگر درک می‌کنید. عقیده دارم شما آن‌ها را آفریده‌اید. آن‌ها دقیقاً همانی هستند که شما را به هیجان می‌آورد. اعجوبه‌هایی زیبا که یک‌دیگر را - و اکنون جهان را - از هم می‌درند و تکه‌تکه می‌کنند.

لاگوس به همان خط و شیوهٔ آشنای خود ادامه می‌دهد.

لاگوس: یک زندگی آرام تنها چیزی است که همواره می‌خواستم. نمی‌توانستم جدال و سیاست و شکوه را تحمل کنم. آن وقت چه بر سرم می‌آید؟ یک دختر شهنشاه بانو، و یک دختر شاه بانو. این شوخی ناگواری است.

هروستراتوس: شما دقیقاً دارای آن چیزی هستید که می‌خواهید: تماشاخانه‌ای که کلاً از آن خودتان است. با نمایش‌های کمدی، که شما تماشاگر ویژه آن هستید.

لاگوس برای لحظه‌ای چهره‌اش را از پس آن نقاب مبهم آشکار می‌کند.

لاگوس: پس بگذار امیدوار باشیم که تماشاخانهٔ خیالی من ناگهان - به خاطر تو - سیاستش را تغییر ندهد و راه تراژدی در پیش نگیرد.

صدای هروستراتوس: کمدی، تراژدی. ما با همهٔ این‌ها آشنا بوده‌ایم، هلنا. و بیش از این‌ها می‌دانسته‌ایم.

تپه پریون

این تپه کوتاه بر آن شهر خاکستری - سفید مشرف است: در کنار دهانه رود کایستر [Cäyster] پرستشگاه دیانا قرار دارد، که مجموعه‌ای است گسترده از ساختمان‌هایی که دیواری بلند آن را احاطه کرده است. هلنا و هروستراتوس روی چمن در کنار یک‌دیگر نشسته‌اند. برفرازشان ماه بدر کامل است و سفید.

صدای هروستراتوس: ما بر فراز تپه پریون کاری را به انجام رساندیم که من ده سال پیش آغاز کردم و به تو گفتم که هیچ زن دیگری را دوست نخواهم داشت و در گفتارم جدی بودم زیرا در تمام این سالیان جز تو به هیچ کس نیاندیشیده‌ام. و نمی‌توانستم جز نوازش تو نوازش کسی را تاب آورم، زیرا ما به همان اندازه که همسانیم در تضادیم: دو نیمه‌ایم که با مهتاب یکی شده‌ایم.

دیدار پایان می‌یابد، آن‌ها برفراز تپه در کنار یک‌دیگر می‌آرمند و ابرها را می‌نگرند که آسمان را از زمین تاریک و از دریای تاریک‌تر جدا می‌سازند.

هلنا: نه.

هروستراتوس: اکنون چه کنیم؟

هلنا: نمی‌دانم.

هروستراتوس: من نمی‌دانم.

هلنا: ما دو نفر. و بچه. به سیسیل خواهیم رفت.

هروستراتوس: درباره این که شاه بانوی افه‌زوس شوی چه می‌گویی؟

هلنا: چنین چیزی وجود ندارد.

هروستراتوس: اما اگر وجود می‌داشت؟

هلنا: من فقط می‌خواهم ایمن باشم. تا کورش بتواند بزرگ شود.

هروستراتوس: درباره این که او در این جا بزرگ شود چه می‌گویی؟ و این

که من به عنوان پدرش باشم.

هلنا با سوء تفاهمی که برایش پیش آمده است شادمان است.

هلنا: همان طور که پدر من بودی، وقتی جوان بودم.

هروستراتوس: من آن قدرها هم پیر نیستم.

هلنا: اما به آن اندازه از من بزرگ تر بودی. تو تنها کسی بودی... تنها کسی

هستی که تاکنون به او گوش می‌کردم. هیچ کس دیگری وجود نداشت.

هروستراتوس: همان طور که اینک هم هیچ کس دیگری وجود ندارد؟

هلنا: این حرف را زن. مقصودم این نبود.

هروستراتوس: مقصودت همین بود، و راست است.

هروستراتوس می‌نشیند. هلنا با پریشانی کنار او می‌نشیند.

هروستراتوس: احساس می‌کنم که فقط حامی تو هستم، و به هیچ وجه

یک مرد نیستم.

هلنا: از نخستین لحظه‌ای که به عقل آمدم تو را از همه بیش تر دوست

داشته‌ام.

جذابیت لحن او به هنگام گفتن این سخنان هروستراتوس را تحت تأثیر

قرار می‌دهد.

هروستراتوس: عجیب است که هرگز نمی توانم کلمه ای از آن چه می گویی باور کنم.

هلنا: پس آن چه را می کنم باور کن.

هروستراتوس: می کوشم باور کنم. به ویژه اکنون که به هدف خود رسیده ایم.

هلنا لبخند می زند؛ او بسیار زیبا است.

هلنا: مانند پادشاهان مصری.

هروستراتوس: آیا می توانم به تو اعتماد کنم؟

هلنا: به بهای جانم.

هروستراتوس: ما می خواهیم پارسی ها را بیرون برانیم. به زودی.

نگرانی هلنا ساختگی نیست.

هلنا: جرأت نمی کنید. نباید بکنید. نمی توانید بکنید.

هروستراتوس: اوخوس دستور داده است همه ساتراپ ها سربازان مزدورشان را مرخص کنند. مزدورها یونانی اند. آن ها به ما خواهند پیوست. در افه زوس شمار افراد ما، ده به یک برپارسی ها فزونی خواهد داشت. چه گونه می توانیم ناکام شویم؟

هلنا: شمار ارتش شاهنشاه ده هزار بر یک از افراد شما بیش تر است. و او بی رحم است.

هروستراتوس: شهرهای دیگر به ما خواهند پیوست. رودس، آتن - و

کاریا.

هلنا: آرتمیزا چه طور؟ آیا او هم درگیر است؟
 هروستراتوس: هزینه ما به وسیله خزانه کاریا تأمین می‌شود.

هلنا هم چون همیشه درباره مسائل دیدگاهی خاص خود دارد.

هلنا: پس این چیزی است که او می‌خواهد! که مرا یک باره و برای همیشه شکست دهد. که خودش و موسولوس را بر تخت پارس بنشانند. می‌بایست می‌دانستم! برای جاه‌طلبی آن زن و بیزاری‌اش حد پایانی وجود ندارد. از همان زمان که کودک بودیم او به من حسادت می‌کرد. من جوان‌تر بودم. زیباتر بودم. بزرگ‌ترین ازدواج دورانمان را انجام دادم، و او همیشه دوم بود. اینک امیدوار است یک ملکه [افسانه‌ای] آمازون بشود و آن چه را که از آن من بود به چنگ آورد، و یاد و نام مرا با یاد و نام خودش بزداید. آه که او دیوانه است. به تو تأکید می‌کنم که او دیوانه است!

هروستراتوس به این سخنان بی‌ربط با قدری نگرانی توجه کرده است.

هروستراتوس: آرتمیزا با آن چه ما در ذهن خود داریم هیچ ارتباطی ندارد. این موسولوس است که توسط لیزاندر ما را پشتیبانی می‌کند.

هلنا: تو آرتمیزا را هم چون من می‌شناسی. او را به نام ایزد بانوی بزرگ نام‌گذاری کرده‌اند و گمان می‌کند که ایزد بانوی بزرگ است که دوباره زاییده شده، و تا زمانی که این پرستشگاه دوباره به نام او اختصاص نیابد خشنود نخواهد شد.

هروستراتوس: به گمان من تو دیوانه‌ای.
 هلنا: من خواهرم را می‌شناسم.
 هروستراتوس: او خواهر من هم هست.

این سخن همان چیزی است که هلنا نیاز دارد تا گلایه‌اش را کامل کند.

هلنا: آری! و مطمئن هستم همان‌طور که هم‌اکنون با من مهربان بودی
 مایلی به او مهر بورزی.

هروستراتوس شانه‌های هلنا را می‌گیرد و او را هم چون درگیری سگ و
 مار به شدت تکان می‌دهد. هلنا به جای پرگویی به گریه روی می‌آورد.

هروستراتوس: اگر تو عاقلانه رفتار نکنی، همه ما نابود می‌شویم.
 هلنا: ما؟

هروستراتوس: آری. ما. زیرا هرگونه اقدامی غلط از آب درآید و من تو را
 مسئول بیابم، خواهم گفت که تو محرک من بوده‌ای. و این شورش هدفش
 بر تخت گماردن کورش در شوش با نیابت سلطنت تو بوده است.

همان‌طور که هروستراتوس می‌خواست، هلنا کاملاً وحشتزده است.

هلنا: تو مردی ترسناک هستی.
 هروستراتوس: ما خانواده‌ای ترسناک هستیم.
 هلنا: اما من بی‌گناهم.

هروستراتوس: اگر به بی‌گناهی خود ادامه دهی دلیلی ندارد که بررسی.
هلنا: اما می‌ترسم.

هروستراتوس: نترس. تا زمانی که من زنده باشم از تو حفاظت خواهم کرد. اما تو هم باید از من حفاظت کنی. نباید به هیچ‌کس سخنی بگویی.
هلنا: به چه کسی می‌توانم بگویم؟ در خانه‌ای زندگی می‌کنم که منفورم، در شهری که -

هروستراتوس: محبوبی. به هر کجا می‌روی جماعت گرد می‌آیند.
هلنا: آن‌ها بیمارند. از تماشای شهنشاه بانویی بی‌اعتبار شده لذت می‌برند.

هروستراتوس: تو برای آن‌ها یک افسانه‌ای و فقط نگاه کردن به تو آن‌ها را نیز بخشی از این افسانه می‌کند.

هلنا: تو توده‌های مردم را درک نمی‌کنی.

هروستراتوس: من یونانی‌ها را درک می‌کنم. تو را هم درک می‌کنم.
هلنا: آرمیزا نخستین بار چه وقت به این فکر افتاد.

هروستراتوس با تندى و صراحت پاسخ می‌دهد.

هروستراتوس: این فکر او نبود. فکر او نیست. و هرگز هم نخواهد بود. این فکر من است، و وقتی افه‌زوس آزاد شود همه جهان خواهد دانست.

هلنا به او گوش نمی‌دهد.

هلنا: او چه نفوذی بر مردان دارد. هرگز آن را درک نکرده‌ام. بین

موسولوس را چه گونه زیر فرمان خود دارد در حالی که علناً با آن مصری کثیف سروسری دارد. نامش چیست؟
 هروستراتوس: آچوریس. و به هیچ وجه معلوم نیست که آن‌ها سروسری داشته باشند.

هلنا: لیزاندر می‌گوید که چنین بوده است، و او همه چیز را می‌داند.
 هروستراتوس: اگر او سروسری دارد -

هلنا: چرا همیشه از او دفاع می‌کنی؟ این را پیش‌تر هم دریافته‌ام هر کاری که من بکنم هیچ گاه درست نیست، اما اگر قرار می‌بود آرتمیذا بخواهد با نیمی از ارتش کار کند آن وقت می‌گفتی که این کار برای تقویت روحیه ارتش لازم است.

هروستراتوس: من همیشه هم از او دفاع نمی‌کنم. و بسیاری از کارهایی هم که تو می‌کنی درست است. مانند کاری که هم‌اکنون کردیم.
 هلنا: پایم خواب رفته و موهایم آشفته شده است.

هروستراتوس: اگر آرتمیذا سروسری با آچوریس دارد به خاطر پول است او ثروتمندترین کس در جهان است.
 هلنا: کارها هم کشوری ثروتمند است.

هروستراتوس: نه به اندازه کافی برای آن چه آرتمیذا در ذهن دارد. او دارد پایتختی تازه می‌سازد. آچوریس به او وام بدون بهره می‌دهد.
 هلنا: آیا تو هیچ پول داری؟

هروستراتوس: وقتی پادشاه افهزوس بشوم.

هلنا: بله، البته. اما مقصودم اکنون است. آیا می‌توانیم به اتفاق هم به سیسیل برویم و به اندازه کافی برای زندگی بسیار ساده، پول داشته باشیم؟

هروستراتوس: من هیچ پول ندارم. آیا تو داری؟
هلنا: جواهرات. پاداشی فوق‌العاده از سوی اوخوس. در تله افتاده‌ام.
هروستراتوس: پس بگذار بازوان من قفس تو باشد.
هروستراتوس او را به نزد خود می‌کشد.

صدای هروستراتوس: به گمانم این عبارتی است زیبا، برگرفته از
نمایشنامه‌ای که روی آن کار می‌کردم. بدبختانه، چیزی که تو می‌خواستی
قفسی از بدن نبود، بلکه قفسی از طلا بود.

اکنون

پرسش بدیهی: آیا اریک و خواهرش واقعاً چنان الفت عاطفی داشتند؟ یا موضوع صرفاً بر کاغذ آوردن اتفاقی است که هرگز رخ نداده است؟ گمان می‌کنم دومی باشد.

سبک بسیار رماتیکی این صحنه با عجل‌گرایی هر و ستراتوس، که تهدید به باج خواهی می‌کند، روی هم رفته حفظ نشده است. نمی‌بایست اریکی را که در آن دفترچه سرخ آمده است قادر به نوشتن صحنه‌ای عاطفی می‌پنداشتم که به طوری آن چنان نامنتظر یادآور آن‌گونه بانوان [نویسنده] سه اسمی باشد که معمولاً فهرست پر فروش‌ترین کتاب‌ها را به خود تخصیص می‌دهند. مردم حتی در نمایش‌های «تاریخی» آن‌طور صحبت نمی‌کنند، و در زندگی [عادی] تقریباً هرگز نمی‌گویند که چه احساسی دارند. دربارهٔ بیش‌تر ما، این سکوت است که احساسات را بیان می‌کند، و شاید آن را فرو می‌نشانند.

اخیراً بعد از ظهری را با کسی که در ده دوازده سال پیش با او سرو سری نداشتم، در سکوت مطلق در یک گورستان پروتستان گذراندم. در سکوت بیش از اندازه، در لحظه‌ای حساس در نیمه شبی در ساحل، و با احساسی از این که کس دیگری افکار او را به خود مشغول داشته است. با این حال ما

سالیان سال به دیدار یک دیگر ادامه می‌دهیم و علاقه پرورده می‌شود، بی آن که بیان و تعریف شود، و شاید به همین خاطر بسیار ژرف‌تر است. در حالی که در برابر آرامگاه پسر گوته می‌ایستیم (که تابلوی معرفی نامه‌اش به طوری اسرارآمیز از تابلوی معرفی [جان] کیتز^۱ روی نشانه‌های گوناگونی که برای راهنمایی ما زائران بیمار نصب شده، بزرگ‌تر است)، و در حالی که ازدواجی پایان می‌یابد ازدواجی دیگر سر می‌گیرد، به این می‌اندیشم که او چه زیبایی فوق‌العاده‌ای دارد، و چه گونه ما در این دگرگونی دوباره از لحاظ عاطفی با یک دیگریم. خود را برای [دیدار] شوهر تازه آماده می‌کنم و امیدوارم بهبود و پیشرفتی باشد نسبت به شوهر پیشینش، یعنی افلیجی احساساتی که از او به عنوان چوب زیر بغل، صندلی چرخدار، و ریه آهنی سود می‌جست - و باید توجه داشت که در آغاز از آن ازدواج بسیار هم خشنود بود. اما خود آزاری زنان متمایل به محدود بودن است، و معمولاً پس از زایمان کاملاً پایان می‌یابد. خود آزاری او پایان یافت و ازدواجش نیز به هم چنین.

مدتی زیر درختان بلوط سندیان می‌ایستیم، و مرغ مگس‌خوار بسیار کوچکی را تماشا می‌کنیم - کوتوله‌ای در میان مینیاتورها - که در فاصله دسترسی ما با بال‌زدن‌های سریع در جا پرواز می‌کند و گل‌های روی گورها را به نیغما می‌برد.

سپس درباره آن زندگی نامه اخیر لیتن استراچی^۲ صحبت می‌کنیم که با آن جزئیات فوق‌العاده زندگی جنسی و عاطفی گروه بلامزبری^۳ را برملا

۱. Keats: شاعر رمانتیک بزرگ انگلیسی (۱۸۲۱ - ۱۷۹۵). - م.

2. Lyton Strachey

۳. Bloomsbury: گروه نویسندگان دهه ۱۹۲۰ از جمله وبرجینیا وولف که در محله بلامزبری زندگی می‌کردند. - م.

می‌کند. کارینگتن روی او بسیار تأثیر داشت (او، به عنوان یک هنرپیشه زن می‌خواهد هر نقشی را بازی کند)، کارینگتن زنی است که هم با استراچی و هم با دوستش در محیطی آرام با خوشبختی زندگی می‌کرد که فقط با مرگ استراچی در اثر سرطان پایان یافت و کارینگتن که نمی‌خواست به زندگی ادامه دهد، تفنگی برداشت و خودش را کشت. همدم من اعتراف می‌کند که: "دلم نمی‌خواهد آن صحنه آخر را انجام دهم."

به بلامزبری، آن دنیای درخشان زودگذر که همیشه در نظرم جذاب بوده است، می‌اندیشم. به ویژه به آن چیزی که جامعه شناسان ما آن را با ذوق و ظرافت بسیار «روابط درونی - شخصی» می‌نامند. قطعاً زندگی‌های پیچیده نهان و آشکار آن موجودات نادر با شیوه‌ای که ما اینک زندگی می‌کنیم، یا با شیوه‌ای که - در آمریکا - تاکنون زندگی کرده‌ایم به هیچ وجه شباهتی ندارد. البته دید من از بلامزبری به گونه‌ای سنجیده و عمده رماتیک است، و رویایی همانند ولتر را منعکس می‌کند: "چه زندگی لذت‌بخشی خواهد بود اگر انسان با سه چهار نفر اهل ادب صاحب ذوق و بدون حسادت هم خانه باشد، که بتوانند یک دیگر را دوست بدارند، با سازگاری زندگی کنند، هنرشان را بیورانند، درباره آن صحبت کنند، و روشن‌گر افکار یک دیگر باشند! رویایم این است که روزی در چنان بهشت کوچکی زندگی کنم." همه ما چنین رویایی داریم و هرگز به آن نخواهیم رسید.

رشته‌های ارتباطی نویسندگان آمریکایی با یک دیگر به طور سنتی اندک است. این کشور بسیار بزرگ است و گرایش آن به بی‌فرهنگی بسیار ژرف، و دموکراسی قلبی‌اش به گونه‌ای بسیار مرگ‌بار فاسد کننده است. جای شگفتی نیست که اندک نویسندگان خوب آمریکایی از همان آغاز

وقتی نومیدانه می‌کوشیدند زندگی و هنر را با ارزش‌های یک جامعه روستایی وفق دهند، دست کم می‌توان گفت که همگی قدری حیران می‌شدند، در حالی که برای هر نویسنده اروپایی مشاهده این که انسانی صاحب ذوق چنان ارزش‌هایی را جدی بگیرد تکان دهنده بود.

در بهار گذشته وقتی گفتم که اگر اکنون نویسندگان ما را جدی می‌گیرند فقط به خاطر این است که ما یک امپراتوری جهانی هستیم، به شدت مورد انتقاد قرار گرفتم. شماری از منتقدین بحث درباره مویی دیک (آن کتاب شاهکار!) را مطرح و با آن عقیده مخالفت کردند. ظاهراً نوشتار آمریکایی نبوغ ملی ما را منعکس می‌کند، و تجربه آمریکایی که تازه واردان [جامعه] ما را به آن شدت برمی‌انگیزد جای خود دارد. با این حال آیا کسی می‌تواند به طور جدی ملویل^۱ و هاو ثورن^۲ و تواین^۳ را - که تنها نویسندگان در حد نزدیک به درجه یک ما هستند - با پوشکین، تولستوی، داستایفسکی، تورگنیف و چخوف، یا با استاندال، بالزاک، هوگو و فلوربر، و یا با دیکنز، جرج آلیوت، و کنراد مقایسه کند؟ و یا اگر نهضت نوین را بگیریم، آیا همینگوی و فالکنر برآستی کارشان همتراز پروست و مان و جویس است؟ حتی ایرلند که کشوری است کاملاً به همان اندازه ما روستایی که بخشی از جمعیت ما را نیز تشکیل می‌دهد، دارای تاریخ ادبیاتی است که تاریخ ادبیات ما را شرمنده می‌کند. با این حال جنون خود بزرگ بینی آمریکایی اینک ابعادی چنان جهانگیر یافته است که وقتی ما با سرسختی فرآورده‌های خام تمدن نزار خود را به عنوان الگوهایی به نمایش می‌گذاریم که سراسر جهان باید آن را ستایش و تقلید کنند، دیگر

1. Melville

2. Hawthorne

3. Twain

واقعیت نقش و دخالتی ندارد.

این غیر واقعی بودن بر نویسندگان ما اثری بد برجای گذاشته است که هم چون هر کس دیگر - گرایش به آن دارند که هرچه کم‌تر [کتاب] بخوانند، اما وقتی هم می‌خوانند به مطالعه آثار نویسندگان آمریکایی روی می‌آورند. در نتیجه تلقی‌اشان از یک شاهکار در حد رمان گاتزبی بزرگ است و اثر شخصی چون موسیل (یا حتی پروست) از کشوری ناشناس ارزش بررسی و شناسایی ندارد. نویسندگان آمریکایی نمی‌خواهند خوب باشند بلکه می‌خواهند بزرگ باشند؛ و بنابراین نه خوب‌اند و نه بزرگ.

شاید بهترین جنبه بلامزبری تعیین معیارهایی بود که نه فقط ادبی بلکه انسانی بودند. این معیارها به رغم دامنه‌ای گسترده از ضعف‌های آشکار انسانی، زندگی و ادبیات را بسیار پرمعناتر از آن چیزی ساختند که تا پیش از آن در انگلستان بوده، یا برای همیشه در سرزمین همواره بیگانه ما [آمریکا] خواهد بود - یعنی سرزمینی که دست کم برای آن‌هایی که بخواهند در آن جا زندگی کنند همواره بیگانه است.

آن‌ها بهترین کارها و آثارشان را برای یک دیگر نوشته‌اند، و در میان ما چه کسی می‌تواند ادعا کند که وقتی اثری می‌آفریند، مردم یا دنیایی خاص را در ذهن داشته است؟ یا حتی هرگونه معیاری را در ذهن داشته است که برقراری آن را لازم بداند، زیرا احساس این دوران چنین است که هنر باید عرصه و میدانی باشد (که بازتاب کم‌ترین مباحثات شیلر است)، در دسترس همگان، بی آن که هیچ‌گونه درجه و امتیازی داده شود، زیرا فکر رقابتی بودن مهارت دموکراتیک نیست.

اخیراً نویسنده‌ای بسیار جوان می‌گفت: "همه ما کتاب‌هایی می‌نویسیم، اما گمان می‌کنم که برخلاف عادت گذشتگان زیاد

نمی خوانیم." یا می توانست بیافزاید که به هیچ چیز چندان اهمیتی نمی دهیم. اما از طرفی ما شهروندان این دهکده جهانی گذشته ای نداریم، و سایه ای نمی افکنیم.

همدم من با شگفتی می پرسد: "آیا چنان کتاب هایی درباره ما خواهند نوشت؟"

- تردید دارم. منابع کافی وجود ندارد. دلیلش این است که ما [دیگر] نامه ای نمی نویسیم، و هنوز به ضبط و نگاهداری گفتگوهای تلفنی نپرداخته اند. اما شاید چنان روزی فرا خواهد رسید. مگر نمی بینی آلبومی درآمده است به نام جنگ گفتگوهای تلفنی ترومن کاپوت [نویسنده].

- با این تفاوت که آن یک نوار ضبط شده طولانی است، نه یک کتاب.

- بله، دیگر از کتاب خبری نخواهد بود. از جهتی آسایش و تنوعی است.

باز می گردیم و از میان سایه سبزرنگ و کنار فرشته های گریان مرمری و ترکیب های پیچیده ای از گل های فلزی و صفحه ای برنزی می گذریم که چه گونگی مرگ دختری در عنفوان شباب در اثر سقوط از روی اسب بر آن ضبط شده است.

نخست او می گوید: "ما هم می توانستیم مانند لیتن و کارنیگتن باشیم. چه زندگی شگفت انگیزی داشتند، به غیر از پایانش." در برابر آرامگاه تره لاونرا هستیم. من هیچ نمی گویم.

خانه لاگوس

خانواده لاگوس همراه با آچوریس و ملتزمینش در حیاط دوم گرد آمده‌اند. مرد مصری بلند قد و باریک است، با سر تراشیده. سنش می‌تواند هر سنی باشد مگر سنین جوانی. با این که چشم‌هایی درشت و درخشان دارد، چهره‌اش ناخوش آیند است، لب‌ها بسیار کلفت، بینی خم شده از یک سو، بالاله‌های گوش دراز که سنگینی یاقوت هندی آن را به پایین کشیده است. اما صدایش به گونه‌ای مشخص خوش آیند است.

آچوریس: تقدیم به لاگوس، هدایایی از سوی دخترش، شاه بانو.

آچوریس به یکی از همراهان اشاره می‌کند که صندوقچه را به لاگوس تقدیم کند و لاگوس با نگرانی آن را لمس می‌کند اما نمی‌گشاید. لاگوس: باید بگویم که کمال لطف او بوده است. و کمال لطف شما که آن را آوردید.

آچوریس: و تقدیم به لاگوس، هدایایی از سوی یک سوداگر بسیار فروتن مصری فاقد هرگونه اهمیت.

آچوریس اشاره می‌کند تا صندوقچه دیگری را نزد لاگوس بیاورند، و لاگوس این بار ضربه کوچکی بر آن می‌نوازد، گویی می‌خواهد میان هدیه و وظیفه شناسانه یک فرزند و بذل و بخشش یک بیگانه فرق بگذارد.

لاگوس: شما بسیار لطف دارید، آچوریس. به ما افتخار می‌دهید.
آچوریس: تقدیم به هلنا، شهنشاه بانوی بیوه پارس، هدیه کوچکی است از سوی یک مصری همتراز یک برده.

آچوریس گردن‌بندی زرین را که به شکل عقابی می‌باشد پیش می‌آورد. هلنا آن را می‌گیرد. خشنودی‌اش بر همه، از جمله هروستراتوس، آشکار است.

هلنا: زیبا است.

آچوریس: این را برای همسر فرعون فقیدمان ساخته بودند. کسی جز یک شهنشاه بانو را نسزد که آن را بر خود آویزد.

هلنا گردن‌بند را به گردن می‌آویزد.

آرسینوئه: در واقع دخترمان نباید از عنوانش استفاده کند.
آچوریس: اطمینان دارم که دوستم باگواس نزد برادر مهر و ماه میانجی خواهد شد که به او اجازه دهد تا آن چه را که به هر حال برای همیشه از آن او است حفظ کند.

هلنا به حق مرتعش می‌شود.

هلنا: شما به همان اندازه که شنیده‌ایم مهربانید.
لاگوس: بله، به راستی او مهربان است. به راستی که مهربانید.

لاگوس دست‌ها را برهم می‌کوبد. بردگان با میزهای خوراک وارد می‌شوند. لاگوس از لحظه‌ای که به صرف شام می‌پردازد، دیده می‌شود اما دیگر شنیده نمی‌شود! در حالی که آچوریس به افسون کردن آرسینوئه می‌پردازد، هروستراتوس رو به هلن می‌کند و با صدای آهسته صحبت می‌کنند.

هروستراتوس: آیا او را دوست داری؟

هلنا با شیفتگی به گردن بندش دست می‌مالد.

هلنا: او را دوست دارم.

هروستراتوس: حیف که آن قدر زشت است.

هلنا: حیف که مصری است. شش نفر از همسران شوهرم مصری بودند و جز مسئله آفرینی در بخش جنوبی کاخ کاری نمی‌کردند.

هروستراتوس: نمی‌توانم باور کنم که آرتمیذا با او دوستی کند!

هلنا: چرا که نه؟ او برای پول هر کاری می‌کند.

هروستراتوس: تو هم می‌کنی؟

هلنا: من به خاطر پسرم خیلی کارها می‌کنم.

هروستراتوس: آیا با من ازدواج می‌کنی؟

هلنا: اگر مرا همین حالا به سیسیل ببری با تو ازدواج خواهم کرد.

هروستراتوس: اگر قرار باشد در این جا بمانم. آیا با من ازدواج می‌کنی؟

هلنا بسیار سخت و جدی است.

هلنا: ترجیح می‌دهم همانی که اکنون هستم باشم، یعنی بیوهٔ یک شاهنشاه، تا بیوه برادر خودم که به وسیلهٔ پارسی‌ها کشته شده باشد.

پرستشگاه دیانا

هروستراتوس وارد محوطهٔ پرستشگاه می‌شود. ساختمان اصلی بسیار بزرگ است و چنان ساخته شده که مایهٔ هیبت بسیار باشد. زائران از سراسر دنیای یونانی به ردیف وارد پرستشگاه می‌شوند تا به تندیس مذهبی بنگرند، و در این حال محراب‌های مختلف پیوسته مورد استفاده‌اند و دودشان آسمان آبی را لکه‌لکه و تیره می‌کند. هروستراتوس وارد پرستشگاه می‌شود. در انتهای صحن تندیس ایزد بانو که کودکی را در آغوش دارد قد برافراشته است. درون پرستشگاه را مرمرهایی به رنگ‌های گوناگون و سقفی از چوب کنده کاری شدهٔ سرو آزاد شکوهمند کرده است. هروستراتوس به سوی لیزاندر می‌رود که در کنار آن تندیس در انتظار او است.

لیزاندر: پول نرسیده است.

هروستراتوس: مسئله چیست؟

لیزاندر: نمی‌دانم. قول دیروز را به من داده بودند.

هروستراتوس: من در برابر مزدوران متعهدم.

لیزاندر: می‌دانم. می‌دانم.

هروستراتوس: مزد آن‌ها را باید پرداخت.

لیزاندر: چه می‌توانم بکنم؟

هروستراتوس: آچوریس چه اطلاعی دارد؟

لیزاندر: هیچ.

هروستراتوس: تو از کجا آن قدر اطمینان داری؟

لیزاندر: زیرا آرتمیزا زمانی به من گفت که آچوریس با باگواس بسیار نزدیک است، و قابل اعتماد نیست.

هروستراتوس: با این حال با آچوریس سروسری داشت.

لیزاندر: کاملاً امکان پذیر است که انسان با کسی که به او اعتماد ندارد سرو سری داشته باشد.

هروستراتوس: وه اگر فقط می توانستیم نظر آچوریس را جلب کنیم.

لیزاندر: من حاضر به امتحان کردنش هستم.

در این موقع دیمتریوس که لباس کاهن بزرگ را پوشیده است خرامان به سوی آنها می آید.

دیمتریوس: آنها می گفتند که شما نمی خواهید بیایید، اما سرانجام این جا هستید!

هروستراتوس: آنها؟

دیمتریوس: پدرتان و آن مصری. آچوریس دارد هدیه ای به ایزد بانو تقدیم می کند.

او به عنوان یک مصری بسیار سخاوتمند است.

در حالی که دیمتریوس سخن می گوید، کاهنان پیرامونش جمع می شوند؛

و هر کدام نقشی تشریفاتی برعهده می‌گیرد.
 دیمتریوس: اما از طرفی، دختران لاگوس از خود ایزدبانو ملهم شده‌اند و بدین ترتیب معجزاتی رخ می‌دهد. آچوریس دارد تندیس را از ممفیس به ما پیشکش می‌کند. آن تندیس از طلا روکش شده است.

دیمتریوس حرکتی ملیح و ظریف می‌کند.

دیمتریوس: اینک باید به پیشوازش برویم.

دیمتریوس دسته‌کاهانش را به سوی راهرو ورودی رهبری می‌کند.
 هروستراتوس و لیزاندر به دنبالش می‌روند.
 آنان در کنار نخستین ردیف ستون‌ها می‌ایستند. از دیدگاه آنان آچوریس و هلنا را در حیاط می‌بینیم که جماعتی بزرگ و خروشان محاصره‌اشان کرده است. کاملاً آشکار است که هلنا حتی از تندیس زرین که در آفتاب می‌درخشد جذاب‌تر است. دیمتریوس به آچوریس و هلنا نزدیک می‌شود. آیین‌های شادباش و تبریک‌ها و کرنش‌ها به جای می‌آید.

هروستراتوس: آچوریس چه چیزی می‌خواهد که آن را نداشته باشد؟
 لیزاندر: گمان می‌کنم می‌خواهد آن چه را که دارد نگاه دارد. و همه چیز دارد.
 هروستراتوس: چرا به افه‌زوس آمده است؟
 لیزاندر: برای داد و ستد. چه کار دیگری دارد؟

اما هروستراتوس گوش نمی‌دهد. به هلنا خیره می‌شود که او نیز به نوبه

خود با نگاهی مشتاق و ثابت به آچوریس چشم دوخته است.

خانه فرنواز

ساتراپ اکنون آچوریس و هلنا و لاگوس و آرسینوئه را به حضور پذیرفته است. شماری از بلند پایگان ایرانی و نجبای یونانی نیز حضور دارند. هلنا که به شیوه پارسیان لباس پوشیده به گونه‌ای توانسته است خود را به تنها صندلی در تالار برساند که به یک تخت شاهی شباهت دارد. اما به نظر نمی‌رسد که فرنواز اهمیتی بدهد. او به خاطر آچوریس به طور غیر معمول مهربان و شاد است.

فرنواز: موضوع نخست هم چون یک ضربه بود. کدام ساتراپ می‌تواند بدون کمک مزدوران نظم را حفظ کند؟ اما سپس شاهنشاه ما اجازه داد که شمار نیروهای گزمه را دو برابر کنیم، و اینک خردمندانه بودن سیاستش را در می‌یابم.

آچوریس: او صلح را برای یک نسل در شهرهای یونانی تضمین کرده است. اکنون دیگر امکان ندارد کسی بتواند با شاهنشاه مخالفت کند، اگرچه...

آچوریس رو به هلن می‌کند.

آچوریس: مردمان شما، ای شهنشاه بانو، استعدادی بسیار برای سرکشی دارند.

فرنواز «شهنشاه بانو» را به روی خود نمی آورد. هلنا با یک سخنرانی رسمی و با خوشرویی از این دام می رهد.

هلنا: من یونانی زاده شدم اما به پارس تعلق دارم، و نخستین وظیفه ام وفاداری به خاطره شوهرم و آرزوی او درباره جهانی همراه با صلح است.

لاگوس از این بیانیه آشنا شاد و مرتعش نمی شود، اما تشویق می شود که اظهار نظری بکند.

لاگوس: نکته ای درباره افه زوس گفتمی است، در حیات من هرگز در این جا شورشی رخ نداده است.

آرستینوئه: برای این است که ساتراپ های خردمند داشته ایم. فرنواز: و ساتراپ های خوش اقبال از مشاورانی وفادار هم چون خانواده لاگوس بهره مند بوده اند.

فرنواز کرنشی می کند و به آن سوی تالار می رود که پیکی در انتظار است.

هلنا: البته آرتمیزا و موسولوس برای شوهرم دردسر بسیار آفریدند. به ویژه وقتی آرتمیزا خودش را شاه بانوی کاریا نامید برایم مایه شرمساری بود اما...

ناگهان لاگوس، برخلاف شیوه خود سخن می گوید.

لاگوس: خلق و صفت ویژه خانوادگی. نمی فهمم چرا شما دو دختر هرگز

از آن چه هستید خوشحال و راضی نیستید.
 هلنا نگاهی حاکی از بیزاری مطلق به پدرش می‌اندازد. آچوریس خود را
 وارد معرکه می‌کند.

آچوریس: قطعاً آنان از آن چه هستند خوشحال‌اند، و از افه‌زوس تا
 سرچشمه نیل به عنوان دو نمونه از عجایب زنده جهان شناخته می‌شوند.
 آرسینوئه: آچوریس، شما نمی‌بایست این موضوع را می‌گفتید. هلنا
 هم‌اکنون نیز به اندازه کافی خود بین است.

هلنا خوشحال است....

هلنا: آیا به راستی در مصر از ما صحبت می‌کنند؟
 آچوریس: خیال می‌کنید من برای چه به هالیکارناسوس آمده‌ام؟ فقط
 برای این آمده‌ام تا بینم که آن چه همه جهان آن را راست می‌پندارد،
 راست است.

هلنا: آیا راست است؟

آچوریس: راست است.

آرسینوئه خشمناک است.

آرسینوئه: اکنون خواهد پرسید که کدام یک از آنان زیباتر است، آرتمیزیا یا
 خودش....

اما بازگشت فرنواز، آچوریس را از این داوری نجات می‌دهد. رفتار فرنواز

سرد و آشفته است.

فرنواز: رودس و فریگیه در برابر شاهنشاه شورش کرده‌اند. آتن نیز از آنان پشتیبانی می‌کند.

اکنون

یک فیلم‌نامه‌نویس حرفه‌ای هرگز صحنه‌ای را آغاز نخواهد کرد که در آن اعلان شود جنگ نخواهد بود و سپس آن را با اعلان جنگ پایان دهد.

آچوریس: ما خیلی زود از صلح صحبت کردیم.

فرنواز: ظاهراً چنین است. اینک باید مطمئن شویم که افه‌زوس به راه رودس نرود.

آچوریس: اما اگر ساتراپ به شاهنشاه وفادار باشد در این جا مسئله شورش نمی‌تواند مطرح شود.

فرنواز: با این یونانی‌ها همیشه امکان شورش وجود دارد.

وقتی هلن ناشیانه درباره‌ی هروستراتوس ابراز نگرانی می‌کند، دیگران آن را واکنشی عادی در برابر زمان‌های نافرمانی و اندوه تلقی می‌کنند.

آچوریس: خوشبختانه باگواس فردا برای دیدار من به افه‌زوس خواهد آمد.

فرنواز: آری، می‌دانم. دیداری محرمانه است.

آچوریس این تذکر را با آشتی جویی ملایم و معمول خود پذیرا می‌شود.

آچوریس: اگر شما به این خوبی از همه چیز آگاهید من برای افه‌زوس بیمناک نیستم.

فرنواز: من به خوبی آگاه، و برای افه‌زوس بیمناکم.

هلنا: ساتراپ، گمان می‌کنم ما باید برویم.

فرنواز: همگی آسوده‌خاطر باشید که من کاری را که باید بکنم خواهم کرد، هر قدر هم که سخت باشد.

پس از این تذکر دو پهلوی، هلنا می‌رود.

خیابان‌های افه‌زوس

سربازان پارسی از خیابان‌ها پاسداری می‌کنند. شهروندان تا حدی با بیم و هراس به کسب و کار ادامه می‌دهند، زیرا پیوسته مردانی را دستگیر می‌کنند... که همه آن‌ها از همدستان هروستراتوس‌اند.

پرستشگاه دیانا

هروستراتوس که لباس کاهنان دیانا را پوشیده است در هشتی مقابل پرستشگاه ایستاده و چهره‌اش را در پس خرقه‌ای پنهان کرده است. از دیدگاه هروستراتوس هلنا را می‌بینیم که سوار بر تخت روانی وارد می‌شود؛ پوششی حجاب او است و بنابراین توجه جماعتی را که طبیعتاً

در آن جا هستند به خود جلب نمی‌کند. هلنا از تخت روانش پیاده می‌شود و به خدمتکارانش اشاره می‌کند که در همان جا بمانند؛ سپس به سوی هشتی پرستشگاه می‌رود. همین که در آستانه ورود است، هروستراتوس او را باز می‌دارد.

هروستراتوس: آیا آن‌ها دربارهٔ من آگاهند؟
هلنا: آری.

هروستراتوس: چه کسی به آن‌ها گفت؟

هلنا با شتاب صحبت می‌کند.

هلنا: آن‌ها سیصد نفر را دستگیر کرده‌اند. هر کدام از آن سیصد نفر می‌تواند اعتراف کرده باشد.
هروستراتوس: به من خیانت شده است.

هلنا این سخن را نادیده می‌گیرد.

هلنا: آچوریس زورقی در بندرگاه دارد. نامش ایبیس است و با نخستین باد مساعد راهی کرت می‌شود. این هم نامه‌ای است به ناخدای کشتی. و پول.

هلنا نامه‌ای و کیسه‌ای به او می‌دهد.

هروستراتوس: امکان نداشت فرنواز بتواند دربارهٔ من آگاه شده باشد.

مگر آن که کسی به او گفته باشد.

هلنا: چه فرقی می‌کند؟

هروستراتوس: این که فریب آن پارسی احمق را خورده باشم برایم خیلی فرق می‌کند.

هلنا می‌خواهد وارد پرستشگاه شود.

هلنا: کاهن بزرگ منتظر است...

هروستراتوس بازوی او را می‌گیرد.

هروستراتوس: آیا در کرت به من خواهی پیوست؟

هلنا: اگر بتوانم، آری.

هروستراتوس: آیا این یک قول است؟

هلنا: آری قول است.

هلنا وارد پرستشگاه می‌شود. همین که از دید خارج می‌شود، سربازان پارسی پدیدار می‌شوند. با شمشیرهای آخته به سوی هروستراتوس می‌آیند. او به درون پرستشگاه می‌رود.

صدای هروستراتوس: تو به من خیانت کرده‌ای، که می‌بایست بدگمان می‌بودم، اما نبودم.

در درون پرستشگاه، هروستراتوس در میان زائران پناه می‌گیرد؛ سربازان پارسی راه همه خروجی‌ها را می‌بندند. در کنار تندیس دیانا، دیمتریوس

که هلنا و لیزاندر در دوسویش ایستاده‌اند مراسم رسمی به جای می‌آورد.

صدای هروستراتوس: من تو را به عنوان همسر، خواهر، و خویشنی پنداشته بودم، در حالی که تو مرا صرفاً به عنوان مصلحت و یکی از جایگزین‌های گوناگون پنداشته بودی، آن هم نه به عنوان بهترین جایگزین.

هروستراتوس که با خشم فریاد می‌کشد اینک در کنار تندیس است.

هروستراتوس: روسپی! روسپی! روسپی!

اما دیمتریوس و هلنا و لیزاندر به انجام آیین‌های خود ادامه می‌دهند، چنان که گویی او وجود ندارد. اما زائران از این کفرگویی خشمگین می‌شوند، زیرا مشخص نیست که آیا این ایزد بانو و یا هلنا است که به او هتاک می‌شود. سپس، در حالی که هروستراتوس به سوی هلنا می‌رود، پارسی‌ها او را می‌گیرند و کشان‌کشان می‌برند.

صدای هروستراتوس: اگر آن چه را اکنون می‌دانم در آن زمان می‌دانستم تو را در جا می‌کشتم. اما بدگمان نبودم. چه گونه می‌توانستم بدگمان باشم؟ چه گونه هر کس دیگری می‌توانست بدگمان باشد؟

زندان فرتواز

هروستراتوس به زنجیر کشیده برکف سردابی سنگی دراز کشیده و

لیزاندر بالای سرش ایستاده است.

لیزاندر: چیزی که باید دریا بی این است که هر آن چه کردیم برای خیر و صلاح خودت بود.

هروستراتوس: آیا آن پولی که از کاریا رسید برای خیر و صلاح تو بود یا من؟

لیزاندر: این فکر شاه بانو آرتمیزا بود. برای کمک به تو.

هروستراتوس: نه. موسولوس به من پول می داد تا بتوانیم فرنواز را سرنگون و افهزوس را آزاد کنیم.

لیزاندر: طبیعتاً این داستانی است که می خواستیم تو آن را باور کنی. هروستراتوس: که داستان واقعی است.

لیزاندر: داستانی که لیزاندر باور دارد این است که آرتمیزا صرفاً به برادرش پول می داد تا او را از فتنه جویی به دور کند.

هروستراتوس: فریگیه شورش کرد. همین طور رودس. افهزوس نیز در آستانه شورش بود. اینها برای پارس به اندازه کافی فتنه جویی محسوب می شود.

لیزاندر: راست است و این حقیقت که حسابها در فریگیه و رودس اندکی غلط از آب درآمد دلیل آن است که ما ناچار شدیم بازی تو را به حالت تعلیق درآوریم - و چه بازی سرگرم کننده ای هم بود. باید بگویم که از توطئه گری خودمان بسیار لذت بردم: آن دیدارهای پنهانی، آن امیدهایی که به بار آمد، آن امیدهایی که برآورده شد، آن -

هروستراتوس: داری دروغ می گویی! برای حفظ جان همه این حرفها

را درآورده‌ای.

لیزاندر آرام و استوار است.

لیزاندر: فرنواز به تو خواهد گفت که من از همه دیدارهایمان در سال گذشته گزارشی کامل به او داده‌ام.

هروستراتوس: پس پست‌تر از پستی.

لیزاندر: ای کاش این حرف را نمی‌زدی. من نسبت به خواهرانتان... و هم چنین، تا حدی، نسبت به شما ارادتمندم. اما باید بپذیرید که شما همیشه سخت‌گیر بوده‌اید. شما خواهان شکوهی هستید همانند آنان، بی آن که درک کنید که آن چه آنان دارند هدیه خداوند و فراسوی رشک و درک ما است.

هروستراتوس: من فقط می‌خواستم افه‌زوس را آزاد کنم.

لیزاندر ناگهان تند و خشن می‌شود.

لیزاندر: و تو فرمانروای خودکامه آن باشی. و من - به عنوان یک تاریخدان یونانی - در میان ساتراپ پارسی و خودکامه یونانی، ساتراپ پارسی را بهتر می‌دانم.

هروستراتوس: چه وقت قرار است اعدام شوم؟

لیزاندر: پدرتان تمام بامداد امروز نزد فرنواز بود، و حسن رفتار شما را در آینده تضمین کرد - یعنی کاری که من، وجداناً نمی‌توانستم انجام دهم.

هروستراتوس: بهتر است من بمیرم.

لیزاندر: مطمئنم که چنین است، اما شما متحدانی زورمند دارید. شهنشاه بانو و شاه بانو حامیانی نیرومنداند.

هروستراتوس: گمان می‌کردم آنان نیز خواهان مرگ من باشند. لیزاندر: شاید چنین باشد. اما اگر شما که برادر ناتنی آنها هستید به دستور یک ساتراپ پارسی اعدام شوید، ضربه بزرگی برای حیثیت آنان خواهد بود. آنها پیشنهاد کرده‌اند که تبعید شوید. به هر حال در این باره باگواس تصمیم خواهد گرفت، البته به محض این که لحظه‌ای فرصت یابد. چه اهریمنی از قدرت و کار است این مردا به گمان من به رغم این که خواجهگان را کند و تنبل می‌پندارند، او کاملاً برخلاف آن است، و زیان یونانی‌اش نقص ندارد.

هروستراتوس: تو چه می‌خواهی؟

لیزاندر: شهنشاه بانو مایل است بداند آیا شما تبعید همیشگی از افه‌زوس را می‌پذیرید؟

هروستراتوس: آیا مکانی هم که بتوانم به آنجا بروم پیشنهاد کرد؟ لیزاندر: در حقیقت چنین کرد. از جایی نام برد - کجا بود؟ - سیسیل. بله. مشخصاً به من گفت که به شما بگویم مایه‌خشنودی او خواهد بود اگر به آن جا بروید، البته به فرض آن که رأی بر تبعید باشد.

مکشی طولانی برقرار می‌شود. سپس هروستراتوس به نشانه تأیید سرتکان می‌دهد.

هروستراتوس: به او بگویید که مایلم به سیسیل بروم. صدای هروستراتوس: این آخرین باری است که سخنت را باور می‌کنم.

تالار شورای فرنواز

باگواس بر کرسی ساتراپ نشست و فرنواز در کنارش ایستاده است. باگواس طاس و دارای بینی بزرگ، و تنومند است اما چاق نیست. ظاهر و رفتارش به هیچ وجه وضع جسمانی او را آشکار نمی‌کند. آچوریس وارد می‌شود.

آچوریس: باگواس شریف، ای وزیر مهر و ماه کرنش و ستایش مرا بپذیر. باگواس: به نام بزرگ مردی که من برده‌ام، خوشامد می‌گویم.

ساتراپ بیرون می‌رود. آچوریس و باگواس به یک دیگر خیره می‌شوند؛ سپس هر دو به خنده می‌افتند.

باگواس: خوب، ای دزد پیر، در این جا چه می‌کنی؟
آچوریس: به قول معروف فقط درو می‌کنیم و بذر می‌افشانیم. و تو چه می‌کنی؟

باگواس: یونانی‌ها را رام می‌کنم. چه قدر از آن‌ها بیزارم!

دو دوست با شوخ‌طبی به یک دیگر خیره می‌شوند.

باگواس: می‌گویند تو ثروتمندترین مرد جهانی.
آچوریس: گزافه‌گویی می‌کنند.
باگواس: فقط از یک راه می‌توان کشف کرد. تو را دستگیر خواهم کرد، و برای دریافت فدیة نگاه خواهم داشت.
آچوریس: اگر چنین کنی، امسال مصر محصول گندم نخواهد داشت، و

پارس گرسنه خواهد ماند.

باگواس: آیا به راستی اختیار محصول گندم با تو است؟
آچوریس: آری، بازار در اختیار من است. هوا در اختیارم نیست.

باگواس می خندد.

باگواس: هنگامی که پسر بچه بودیم همیشه فکر می کردم که تو وزیر یک
پادشاه خواهی شد و من بسیار ثروتمند خواهم شد.

آچوریس: آیا جایمان را عوض خواهی کرد؟

باگواس: اکنون دیگر خیلی دیر است.

آچوریس: و چرا باید خواهان چنین چیزی باشی؟ تو هر آن چه را که من
دارم داری، به علاوه اختیار مرگ و زندگی.

باگواس: جداً می گویم که خیلی دیر است زیرا من... ایثار و فداکاری
خاصی کرده ام، و راه بازگشتی هم ندارد.

باگواس با چابکی به توده نامه های روی میز کنار دستش اشاره می کند.

باگواس: شاهنشاه خیال دارد مصر را یک باره و برای همیشه مطیع کند.

آچوریس: می دانم چه خیالی دارد. اما چنین نیز خواهد کرد.

باگواس سرتکان می دهد.

باگواس: آن چه را منمون از دست داد اوخوس پس خواهد گرفت.

آچوریس: و بنابراین تو از من چه می خواهی؟ سکوت به نشانه رضا؟
باگواس: پشتیبانی. ما می دانیم که فرعون کنونی دست نشانده تو است.

صدای آچوریس یک پرده فرو می نشیند.

آچوریس: او دست پرورده را^۱ و ایزیس است. دست پرورده خود نیل
است و همه چیزهای مقدس -

باگواس: این دقیقاً از همان چیزهایی است که من خیلی خوب از عهده اش
برمی آیم. به هر حال، او دست پرورده تو است.

آچوریس: همین طور است. البته به تو کمک خواهم کرد.

باگواس: چرا؟

آچوریس: بدون ثبات بازار جهانی وجود ندارد. و بدون یک بازار

جهانی آچوریس وجود ندارد. فقط پارس می تواند ثبات را برقرار کند.^۲

باگواس: دلیلی نمی بینم که به من دروغ بگویی - دست کم در این باره.

باگواس ناگهان لبخند می زند.

باگواس: ای دوست دیرین و نیرنگ باز من اکنون بگو بینم برای چه به

افه زوس آمده ای؟

آچوریس: بازرگانی. چه کار دیگری دارم؟ مشغول گشت زنی در شهرهای

یونانی بودم.

۱. خدایان مصری. م.

۲. به عبارت دیگر نظم نوین جهانی برقرار کند! (هرکسی چند روزه نوبت او است.) - م.

باگواس از این طفره و بهانه خوشش می‌آید.
 باگواس: درک می‌کردم که چرا در هالیکارناسوس توقیفی چنان طولانی
 داشتی.

آچوریس: یونانی‌ها چه قدر غیبت کردن و یاوه‌گویی را دوست دارند.
 باگواس: ... در کنار آرتمیزای دلریا.
 آچوریس: و پارستی‌ها چه قدر دوست دارند که به آن گوش دهند.
 باگواس: من باید به همه چیز گوش دهم. به ویژه هر آن چه به کاریا مربوط
 می‌شود. موسولوس می‌تواند خطرناک باشد.
 آچوریس: دیگر چنین نیست. حالش بد است و...
 باگواس: اما حال آرتمیزا عالی است، مگر نه؟

آچوریس نرم می‌شود.
 آچوریس: احساس می‌کنم که چنین است.
 باگواس: ای قوچ پیر مصری! تو درست بیخ گوش شوهرش با او مهر
 می‌ورزیدی.
 آچوریس: به نظر می‌رسید که بیخ گوش شما هم بوده است.
 باگواس: اما باید گفت گوش من آن قدر دراز است که می‌تواند در همه جا
 باشد.

باگواس اخم می‌کند.

باگواس: آرتمیزای تو خیلی زیبا است. اما عاقل نیست.

آچوریس: کوشیده‌ام او را عاقل کنم.
 باگواس: او هزینه‌های آن برادرش را می‌پرداخته است.
 آچوریس: قطعاً هروستراتوس را جدی نمی‌گیرید.
 باگواس: هرکس را که علیه پارس دسیسه کند باید جدی گرفت.
 آچوریس: حتی وقتی همه ما از همان آغاز می‌دانستیم که چه خیالی دارد؟
 باگواس: این که به دلایل سیاسی از او جلوگیری نکردیم از وخامت
 جرمش نمی‌کاهد.

آچوریس: با او چه خواهید کرد؟
 باگواس: او را خواهیم کشت.
 آچوریس: امیدوارم این کار را نکنید.
 باگواس: اما گمان می‌کردم ماجرای تو با آرتمیذا پایان یافته باشد. روزی که
 هالیکارناسوس را ترک می‌کردی موسولوس به تو حرف‌های تند زد.
 آچوریس: می‌دانستم! آن پاسدار کنار در یکی از جاسوسان تو بود.
 باگواس: نه. جاسوس آن پیشخدمت گر و لال بود.
 آچوریس: پس می‌دانی که مجاز نیستم به کاریا بازگردم. پس این دلیل
 بیش‌تری است برای این که آن چه را می‌خواهم بگویم جدی بگیری.
 ممکن است آرتمیذا عاقل نباشد اما زیرک و با اراده است. اگر برادرش را
 بکشی، تلافی خواهد کرد، و من و تو باید در بقیه عمر بکوشیم اوضاعی
 را که هم‌اکنون برایمان بسیار مساعد است، حفظ کنیم.

به نظر می‌رسد باگواس متقاعد شده باشد.

باگواس: به او چه کار کنم؟

آچوریس: بگذار برود. دیگر هرگز کسی او را جدی نخواهد گرفت و این امر او را خواهد کشت.

باگواس: چرا به افه زوس آمده‌ای؟

آچوریس: آیا پاسخ‌هایم را نپسندیدی؟

باگواس: نه. حتی هنگامی که پسر بچه بودیم، هر وقت دروغ می‌گفتی می‌توانستم بفهمم.

آچوریس: و من همیشه می‌دانسته‌ام که تو چه وقت راست می‌گویی. و چنین چیزی آن قدر کم رخ می‌دهد که چهره‌ات هم چون ماه می‌درخشد.

اکنون

باگواس همان موری موریس است. گمان می‌کنم اریک نمی‌توانست از این کاریکاتور اجتناب کند. درج چنین مطلبی را در دست‌نویسی که باید به رؤیت قربانی‌اش می‌رسید نمی‌شد کاری عاقلانه دانست.

باگواس نخست جا می‌خورد. سپس با خوشحالی فریاد خنده سر می‌دهد.

باگواس: تو شرورترین کس در جهانی!

آچوریس: نه. فقط کارآزموده‌ترینم - که البته برای - ناکارآزمودگان مانند شرارت به نظر می‌رسد. من به افه زوس آمده‌ام تا با هلن دختر لاگوس ازدواج کنم.

باگواس لحظه‌ای نفسش را حبس می‌کند؛ سپس با سرو صدا بازدم خود را

بیرون می دهد.

باگواس: خطرناک است.

آچوریس: برای من؟ یا برای او؟

باگواس: هر دو. شاهنشاه از او بیزار است.

آچوریس: چرا؟

باگواس: چرا؟ آیا سخنان آن زن را شنیده‌ای! همه آن صحبت‌ها درباره آن پیشگویی [پرستشگاه] دیدیما - این که چه گونه پسرش کورش روزی شاهنشاه خواهد شد؟ که چه گونه او [همسر] سوگلی منمون بود، که ضمناً راست هم نبود...

آچوریس: او خیلی خسته کننده است، این را قبول دارم...

باگواس: پس چرا با او ازدواج می کنی؟

آچوریس: دلیلش این است که مردم نمی فهمند که او یک احمق است -

باگواس: و تو می خواهی مردم را تحت تأثیر قرار دهی؟

آچوریس: آیا تو نمی خواهی؟ گذشته از همه چیز، در این جا من یک برده زاده‌ام. یک برده زاده مصری. مردی خود ساخته که هرگز مورد پذیرش نجیب زادگان نبوده است - اگرچه زیباترین شاه بانوان فرمانروا رفیقه‌ام بوده‌اند. اینک می خواهم مشهورترین زن جهان، خواهر رفیقه پیشینم و شهنشاه بانوی بیوه پارس همسرم باشد، که نیاز او به من حتی از نیاز من به او بیش تر است.

باگواس: آچوریس، تو مردی شگفتی آفرینی.

آچوریس: مقصودت نوید کننده است؟ باری، همه ما برای خود نقائصی داریم. نقص من عشق به تملک اشیاء است. دلم می خواهد مردم مرا

بنگرند و بگویند: این برده‌زاده به بیوه یک شاهنشاه نزدیک است. او اینک از هر نجیب‌زاده‌ای برتر و بخشی از تاریخ است.

باگواس: گمان می‌کنم اگر به سخنانش گوش ندهی، مناسب باشد. بسیار خوب. دعای خیر من به همراهت. دعایی اندکی آمیخته با دلسوزی! آچوریس: سپاسگزارم.

باگواس: این کار مسئله‌هنا را نیز حل می‌کند. همین ماه گذشته شاهنشاه درباره این که ترتیب کشتن او و کورش را بدهم صحبت می‌کرد، اما من گفتم نه، این عمل کاریا را پریشان می‌کند. چه وقت با او ازدواج خواهی کرد؟

آچوریس: به محض این که به او بگویم که چه خیالی دارم.

باگواس برای نخستین بار در شگفت می‌شود.

باگواس: به او نگفته‌ای که می‌خواهی با او ازدواج کنی؟ آچوریس: بدیهی است که نگفته‌ام. فکر نکن که چنین اقدامی را بدون جلب پشتیبانی تو انجام می‌دادم.

باگواس از ته دل فریادی برمی‌آورد.

باگواس: و من این پشتیبانی را به رایگان اعلام کردم! باز هم به من نیرنگ زدی!

آچوریس: فردا سند جزیره تاسوس را برایت می‌فرستم. درآمد سالانه آن جا از سنگ مرمر پیوسته روبه افزایش است. و دارای خانه تابستانی

کوچک اما بسیار راحتی است.
باگواس: لیاقتش را ندارم اما پذیرایم.

آچوریس در آستانه در است.

باگواس: آچوریس.

آچوریس: بله؟

باگواس خیلی سختگیر است.

باگواس: هرگز خودت را به عنوان ناپدری یک شاهنشاه آینده مپندار.

آچوریس بسیار ملایم است.

آچوریس: اگر بخواهی، کورش را سر به نیست خواهم کرد.

باگواس: مایلم انجام چنین کاری را از تو بخواهم.

آچوریس: به آسانی انجام می‌شود. از هلنا خواهم خواست که فقط به
فرزندانی که از من خواهد داشت بیاندیشد.

باگواس با خلقی خوش آچوریس را تا کنار در بدرقه می‌کند.

باگواس: چه می‌شد اگر تو خواجه شده بودی و من بازرگان؟

آچوریس: در آن صورت تو در جای کنونی من می‌بودی، و من در جای تو.

باگواس: آری... هر کدام ما به هر حال جهان را به چنگ می‌آوردیم.

اکنون

این سخن واقع‌گرایانه است هرچند با ناپختگی بیان شده. مردمانی که قدرت به دست می‌آورند به این دلیل این کار را می‌کنند که به خودی خود و بدون هیچ دلیل دیگری آنان را خشنود می‌کند. این افسانه آمریکایی که می‌گوید سیاستمداران در بهترین وضع نماینده آرمان‌ها و یا در بدترین وضع نماینده منافع‌اند حرفی است پوچ، اما اگر کسی این نکته را بیان کند محبوب نخواهد بود. در حقیقت، هر وقت با سیاستمداران معاصر بحث می‌کنم مرا بدبین و عیب‌جو می‌نامند (از طرف دیگر قهرمان‌ها و چهره‌های قرن چهارمی‌ام مقبولند زیرا که مربوط به گذشته‌اند.) انسان نوامید می‌شود از هر گونه ارتباطی با مردم: در هر زمینه‌ای که باشد، مانند شوخی‌های عبوسانه به خاطر مقام و موقعیت، داد و ستد دائم، و استفاده عمدی از واژه‌ها نه برای انتقال فکر بلکه به قصد و غرض نمایش بر پرده سینما. خلاصه آن که بازی فوق‌العاده هیجان‌انگیزی است برای آن‌هایی که بازیگرش هستند. این که از این امر بهره‌ای اندک حاصل می‌شود - که اغلب هم نه به اندازه رنجی است که انسان متحمل می‌شود - به نظر نمی‌رسد که هرگز مایه نگرانی سرسپردگانی باشد که می‌خواهند در این یا آن سیاستمدار شاهد فضیلتی راستین باشند، و در نتیجه از برق زینت

بخش لبخندش کسب آسایش کنند. آیا آنان مردمان خوبی نیستند؟ نه، بد هم نیستند، دست کم غالباً بد نیستند. صرفاً مردمانی در حال بازی هستند و ما به عنوان مهره‌های بازی آن‌ها جابه‌جا می‌شویم.

در میان همهٔ دوستانان قدرت که شناخته‌ام شخصیت النور روزولت از همه متنوع‌تر و لذا از همه جالب‌تر بود. از یک سو دارای وجدانی اصول‌گرایانه بود: به راستی اعتقاد داشت که انسان باید خوب باشد و به مستمندان کمک کند. اما در عین حال سلحشوری دلیر بود که هم چون دیگران مایل بود به هر قیمت غالب شود.

یک شب گرم تابستان، در ساختمان بیلاقی‌اش در هاید پارک، در چند میلی جایی که من زندگی می‌کردم، میهمانی شام کوچکی برپا بود. خانم روزولت به تازگی نهضتی اصلاح‌طلب را در شهر نیویورک به پیروزی رسانده و رهبر تالار تامانی را به زیر کشیده و دموکراسی را بازگردانده بود. مبارزه‌ای بود بزرگ منشانه و پیروز مندانه. مراسم شام کوچک ما برای گرمی داشت آن پیروزی بود. پسرش فرانکلین از این واقعه بسیار شاد بود زیرا رهبر تالار تامانی چند سال پیش موجب پایان فعالیت او در حزب دموکرات شده بود.

وقتی به شادکامی بانوی میزبانمان نوشیدیم، لبخندی فرشته‌آسا آن چهرهٔ خاکستری درخشان زیبا را با آن نگاه محجوبانهٔ گذرا کاملاً شکفته کرد (اگر به هنگام نگاه کردنش چشم انسان به آن چشم‌های ریگ مانند خاکستری روشن و زیر می‌افتاد با حالتی عصبی ریزخنده‌ای می‌کرد) و با صدای لرزان و بریده بریده‌اش به ما پاسخ داد: "سال‌ها پیش وقتی آقای دو سایو [رهبر تامانی] آن کار را با فرانکلین من کرد، عهد کردم منتظر فرصت بمانم و روزی به چنگش بیاورم. باری، این کار را کرده‌ام!" این همه

به حساب اصلاحات گذاشته می‌شود.

با این حال شاید موضوع صرفاً این باشد که مردم اربابانشان را نمی‌شناسند و به دلایلی پوچ به پشتیبانی یا مخالفت با آنان برمی‌خیزند، درست به همان شیوه‌ای که ورزشکاران یا آوازه‌خوان‌ها را دوست دارند یا از آن‌ها بیزارند. زیرا حتی اگر می‌دانستند کل قضیه از چه قرار است، نمی‌توانستند چیزی را عوض کنند، و به همین صورت خیلی هم خشنوداند. گذشته از همه چیز، به گفته امپراتور تیریوس^۱ - هیچ کس نه، آن هم او - «بردگی وضعیت متعارف نوع بشر است». هنگامی که سنای رم قانونی را گذراند و همه فرمان‌هایی را که او پیش از آن صادر کرده بود و همچنین فرمان‌هایی را که احتمالاً در آینده صادر می‌کرد معتبر شناخت، او بیمناک شد - «اگر امپراتوری دیوانه شود چه وضعی پیش می‌آید؟» - اما سنا پافشاری کرد و بدین ترتیب تیریوس آن کارت بلانش [حق مطلق آزادی عمل] را پذیرفت و چنین اظهار نظر کرد: "چه قدر مشتاقند که برده باشند". طبیعتاً آرمان این جمهوری آمریکا چیزی دیگر بود، اما این نخستین آرمانی نبوده است که آن را به کلی کنار گذاشته‌اند.

برای من شگفت‌انگیزترین پدیده شیفتگی مردان صاحب قدرت به سلطه جویی نیست بلکه اشتیاق انسان به داشتن اعتقادی است به یک بشر اگر چه به بشریت اعتقاد نداشته باشد. بدون شک مطالعه کنندگان رده میمون‌ها به ما خواهند گفت که (به قول امروزی‌ها) ساختارمان چنین است. اگر چنین باشد، تراژدی پایداری خواهد بود، زیرا جهان به عنوان زندان، رویای آگاهانه یا ناآگاهانه انسان صاحب قدرت است به شرط آن

۱. Tiberius: فرزند خوانده و جانشین خونخوار اگوستوس (نخستین امپراتور رم همزمان با میلاد مسیح). - م.

که خودش سلطه کامل را برعهده داشته و فقط طنین صدای او بر همه بلندگوها فائق باشد. میان مائو و فرانکو، و استالین و هیتلر، و موسولینی و کاسترو، و ناصر و سالازار تفاوتی اساسی وجود ندارد، فقط لفظ و بیان فرق می‌کند (و حتی آن نیز نه چندان زیاد، زیرا این روزها همه به نام خلق حکومت می‌کنند)، و با این که برخی از صاحبان قدرت ظاهراً «مهربان‌تر» از دیگرانند، اما قلباً هم چون سگ‌های هار مانند یک دیگرند، مایلند سالم‌ها را آلوده و اراده خود را به طور کامل عملی کنند. و سرانجام راهی هم برای بازداری‌اشان وجود ندارد، زیرا آنان به راستی برگزیدگان مردم و آخرین حجت و دلیل اثبات قبیله‌گرایی باستانی ما محسوب می‌شوند. حجتی که برهمسانی و همگونی، به هر قیمت، پای می‌فشارد. همه موها باید به اندازه توافقی شده کوتاه شود و هرگونه تخلف از تابوهای اجتماعی، جنسی و غذایی موجب کیفر خواهد شد، زیرا جامعه خوب جامعه همگون است، و ناهمگونی دشمن آن است. با ابزارهای نوین ارتباطی برپایی آن جامعه لانه مورچه‌ای که رویای ناگفته همه مردان صاحب قدرت است (مگر مائو [که آن را به زبان آورد]) عملی خواهد بود، و چه کسی می‌تواند آن قدر گمراه باشد که خواسته پیشوا خواسته او نباشد؟ گذشته از همه چیز او نمی‌توانست ارباب ما بشود، بی آن که آرزوی باطنی ما را در راه نیل به یک زندگانی کاملاً نظم یافته و فاقد حق‌گزینش به راستی واقعیت بخشد.

خانه لاگوس

هلنا و آرسینوئه و لاگوس در تالار دوم‌آند. آرسینوئه درباره ازدواج پیشنهادی گفتنی‌های بسیار دارد.

آرسینوئه: نخست این که یونانی نیست. بدتر از آن این که مصری است.
 هلنا: شوهر اولم هم یونانی نبود. و شما تأیید کردید.
 لاگوس: کاملاً یکسان نیست. مقصودم این است که بین او چه کسی بود.
 آرسینوئه: آچوریس یک برده‌زاده است. انکار نکن. من کشف کردم.
 فرنواز به من گفت که پدر او یکی از بردگان پدر باگوس بوده است. آن‌ها با هم بزرگ شده‌اند.

هلنا: آچوریس به ناپسری‌ام، برادر مهر و ماه نیز بسیار نزدیک است.
 آرسینوئه: «ناپسری‌ات»، بله! عقیده شاهنشاه درباره ازدواج زن پدرش با یک برده‌زاده چیست؟

هلنا به وجد آمده است.

هلنا: باگواس موافق است. همه دنیا موافقند!

آرسینوئه: آیا هیچ کاری وجود ندارد که برای خودنمایی به آن دست نیازی!

هلنا: خودنمایی! من می خواهم از جهان پنهان شوم. می خواهم نامرئی باشم - و در امان.

آرسینوئه: بنابراین با ثروتمندترین سوداگر جهان ازدواج می کنی که از شاهنشاه هم باشکوه تر زندگی می کند.

هلنا: آچوریس به من قول یک زندگی آرام داده است، با هر چه بخواهم. آرسینوئه: می دانیم آن زندگی چه گونه است! توده های ستایشگر که تو با مهربانی به آنها دست تکان بدهی.

آرسینوئه تقلیدی طعنه آمیز و دقیق از دخترش درمی آورد، در حالی که دارد به جمعیت درود می فرستد و لبخندی ریایی بر لب دارد.

هلنا: متأسفم که زندگی من شما را پریشان خاطر می کند ولی این امر به راستی ربطی به شما ندارد.

لاگوس: طبیعتاً باید کاری را انجام دهی که صحیح می دانی.

آچوریس وارد تالار می شود. بیش از همه مایل است خوش آیند باشد.

آچوریس: لاگوس، آرسینوئه - می دانم که باید چه احساسی داشته باشید. و می دانم که حق ندارم خواهان پیوند دادن خود به خاندانی چنان شکوهمند باشم.

لاگوس: طبیعتاً باید کاری را انجام دهی که صحیح می دانی.

لاگوس آشکارا از این تکرار آگاه نیست.

آچوریس: اما مشتاقم اگر امکان داشته باشد شما را از رنج برهانم. من بهترین و سهل‌گیرترین شوهر خواهم بود.

هلنا هم چون انگبین ناب است.

هلنا: حتی اگر چنین نباشد، باز هم در نظر من بهترین خواهید بود.

آچوریس: من از نخستین لحظه‌ای که تصویر مبهم هلنا را در چشم‌های خواهرش دیدم او را پرستیده‌ام. آرسینوئه: مطمئن نیستم که این بهترین سرآغاز ممکن برای یک ازدواج باشد.

حتی هلنا از آن تشبیه قدری بیمناک شده است؛ اما آچوریس می‌داند که چه می‌کند.

آچوریس: نه. باید حقیقت را به طور کامل بگویم. شاه بانوی کاریا مایه شادمانی من بود، از این که در حضورش بودم شاد می‌شدم، و هنگامی که با من مشورت می‌کرد شاد می‌شدم، و وقتی به من پیشنهاد کرد با خواهرش ازدواج کنم شادمان شدم.

هلنا از جا می‌پرد.

هلنا: آرتمیزا پیشنهاد کرد...؟
 آرسینوئه: آیا این فکر او بود؟
 هلنا: باور نمی‌کنم.

آچوریس طوماری را بلند می‌کند.

آچوریس: هم‌اکنون نامه‌ای از شاه بانوی کاریا رسید که خشنودی خود را از موافقت هلنا با ازدواج با من بیان کرده است.

هلنا هنوز هم سر در نمی‌آورد.

هلنا: آیا این به راستی فکر آرتمیزا بود؟
 آچوریس: نه. فکر من بود که به گونه‌ای به وسیله او القا شد.
 هلنا: او - اصلاح ناپذیر است.
 آچوریس: آیا شما ناراضی هستید؟
 هلنا: آه، نه. نه. فقط موضوع این است که...
 آرسینوئه: دختران من مایلند از یک دیگر انتقاد کنند.

آچوریس به تعارفات می‌افزاید.

آچوریس: لاگوس، به طوری که ملاحظه خواهید کرد چهار کشتی خود را در بندرگاه در خدمت شما گذاشته‌ام تا جایگزین کشتی‌هایی شود که در راه پوزیدون از دست دادید.

لاگوس: کمال لطف شما است، مطمئنم که...
 هلنا: پدر دعاهایتان مستجاب شده است! پوزیدون آن چه را از شما ربود
 پس داده است.
 آرسینوئه: کار پوزیدون نیست. یک "خدای" مصری آن را پس داده است.

هروستراتوس وارد تالار می شود. به اندازه یک هفته ریش دارد و در اثر
 زندان نسبتاً فرسوده به نظر می رسد. تلاش شورانگیز هلنا برای در آغوش
 گرفتن او بی نتیجه می ماند. هروستراتوس او را به سوی هل می دهد و
 روبه آچوریس می کند.

هروستراتوس: گفتم که باور نمی کنم.

هلنا به عمد دچار سوء تفاهم می شود.

هلنا: اما حقیقت دارد. آچوریس، باگوس را وادار کرد که تو را آزاد کند.
 هروستراتوس: آیا باید سپاسگزار باشم؟

لاگوس ناگهان مرد عمل می شود.

لاگوس: بله. در غیر این صورت اعدام می شدی.
 هروستراتوس: می توانست از این وضع بهتر باشد.
 آرسینوئه: تو هم به اندازه خواهرهایت اهل نمایشی.

آرسینوئه با اوقات تلخی رو به شوهرش می‌کند.

آرسینوئه: لاگوس آن‌ها این صفت را از تو به ارث برده‌اند، نه از من. دلیل دارم. هروستراتوس پسر من نیست.
هلنا: هروستراتوس، گمان می‌کنم که باید از آچوریس سپاسگزار باشی. من سپاسگزارم، همه ما سپاسگزاریم.
آچوریس: من خواهان سپاس نیستم بلکه دوستی شما را می‌خواهم، هروستراتوس.

هروستراتوس: می‌توانم سپاس خود را به شما تقدیم کنم. نه بیش‌تر.
آچوریس: متأسفم.
هلنا: بگذارید من با برادرم تنها صحبت کنم. خواهش می‌کنم.

دیگران خارج می‌شوند.

هروستراتوس: تو مرا در پرستشگاه لو دادی.
هلنا: به خاطر خیر و صلاح خودت بود. آچوریس گفت که باگواس آزادت خواهد کرد. فکر کردیم بهترین کار این است که پیش از آن که مرتکب عملی نومیدانه شوی به سرعت دست به کار شویم.
هروستراتوس: آیا تو به لیزاندر گفتی که مایلی من به سیسیل بروم؟
هلنا: آری، من گفتم، در آن جا می‌توانستی در امان باشی -
هروستراتوس: دلیل این که به سیسیل اشاره کردی این نبود.
هلنا: می‌خواستم در امان باشی.

هروستراتوس: در امان و دور از افه‌زوس تا بتوانی با آچوریس ازدواج

کنی.

هلنا: در این باره چاره‌ای ندارم.

هروستراتوس: او می‌تواند از تو حمایت کند و من نمی‌توانم؟

هلنا: بله.

هروستراتوس با شگفتی به او می‌نگرد.

هروستراتوس: چه طور می‌توانی اجازه دهی که به تو دست بزنند؟

هلنا: چه طور آرتمیزا می‌توانست اجازه دهد که به او دست بزنند؟ گرچه

آچوریس نزد من سوگند می‌خورد که هرگز با او سرو سر نداشته‌اند.

هروستراتوس: دست کم این مایه خشنودی تو است: تو او را از آرتمیزا

گرفتی.

هلنا به طوری غیر عادی ساده‌لوح است.

هلنا: در واقع آرتمیزا هر لذتی را که می‌توانسته برایم وجود داشته باشد با

زیرکی خراب کرده است. اینک ادعا می‌کند که ازدواج آچوریس با من

فکر او بوده است.

هروستراتوس که به این سخنان گوش نمی‌کرده است، با طفره رفتن خط

خودش را پی می‌گیرد.

هروستراتوس: ما، تو و من، می‌توانستیم در سیراکوز به آرامی زندگی و

بچه را بزرگ کنیم -

هلنا نمی‌تواند در برابر این حرکت باشکوه مقاومت کند.

هلنا: ترجیح می‌دادم در کلبه‌ای با تو باشم تا این که در کاخی با آچوریس زندگی کنم.

هروستراتوس: گزافه‌گویی نکن.

هلنا: نه! جدی گفتم. من آن اتفاق تپه‌پریون را بسیار جدی گرفتم. عالی بود. مقدس بود. و اگر می‌توانستم کاری را که دوست دارم انجام دهم، هم‌اکنون این جا را با تو ترک می‌کردم و اگر تو می‌خواستی به سوی ستون‌های هرکول می‌رفتم.

هروستراتوس: تو بیش از اندازه از داستان‌های میلزیایی خوانده‌ای.

هلنا: مسخره‌ام نکن! آن چه می‌گویم جدی است. تو برایم همه چیز هستی. اما من نخست مادر کورش‌ام و سپس خواهر تو - هروستراتوس: و اگر قرار باشد کورش آن پیشگویی را عملی کند، باید قدرتمند بار آید.

هلنا: آیا می‌توانی سرزنشم کنی؟

هروستراتوس: می‌توانم و سرزنش می‌کنم.

هلنا: در این صورت آچوریس هست و او مهربان‌ترین مردی است که تاکنون دیده‌ام.

هروستراتوس: آیا وقتی در کنار او هستی، لذت می‌بری؟

هلنا: او برایم جذاب است. به هر حال آن قسمت مهم نیست. او نزد من اعتراف کرده است که چون زنان بسیار دیگر دارد تمایلی ندارد که پیوسته

درباره حقوق زوجیت خود پافشاری کند.

هروستراتوس: آیا حرفش را باور کردی؟

هلنا: برادر عزیز، من در شوش زندگی می‌کردم، به یاد داری؟ با شاه بزرگ که گاه چندین روز وقتش را در حرمسرایش می‌گذراند و از این زن به آن زن می‌پرداخت که من در شمار آنان نبودم، اما تا جایی که می‌دانستم از همنشینی او برخوردارم اهمیتی نمی‌دادم.

هروستراتوس: مقصودت تا زمانی است که شهنشاه بانو بودی؟

هلنا: من دیگر هم چون تو یونانی نیستم. این چیزها برای من یا برای آچوریس مهم نیست. او هم چنین با صراحت به من گفته است که هر وقت بخواهم می‌توانم هر کسی را که دوست می‌دارم، ببینم.

هروستراتوس: عشاق؟

هلنا: آری.

هروستراتوس: من؟

هلنا: این رویای من است که هر سه با هم دوست و در کنار هم باشیم.

هروستراتوس: تو معرکه‌ای.

هلنا: من باید جان به در برم.

هروستراتوس: پس این‌ها همه‌اش رویا بود. سیسیل و ما.

هلنا: اکنون رویای بسیار بزرگ‌تری وجود دارد. تو و من و آچوریس!

فکرش را بکن که چه زندگی باشکوهی می‌تواند باشد!

هروستراتوس: چه وقت با او ازدواج خواهی کرد.

هلنا: در ربع آخر ماه. طبیعتاً آرتمیزا و موسولوس هم حضور خواهند

داشت. هم چنین امکان دارد شاهنشاه نیز شخصاً حضور داشته باشد.

هروستراتوس: آیا از من دعوت خواهد شد؟

هلنا: مایلم تو در کنارم باشی.
 هروستراتوس: اما من یک انقلابی شناخته شده‌ام.
 هلنا: آه، دیگر هیچ کس آن را جدی نمی‌گیرد.

ناشی‌گری هلنا بیش از آنی است که هروستراتوس بتواند تحمل کند.

هروستراتوس: آیا می‌دانی چه کرده‌ای؟ از من یک مسخره ساخته‌ای! برادرِ خواهران افه‌زوس، حمایت شده همیشه بی آن که اهمیتی داشته باشد چه می‌تواند بکند؟ حمایت شده و ناتوان، مهار شده با یک ریسمان هم چون یک شیر خانگی - نه، یک گوسفند، یک بز. می‌توانم تو را بکشم، هلنا!
 هلنا: آیا این پاداش من است؟ جانم را نجات دادم و اینک می‌خواهی...
 جان ما را بگیری.

هروستراتوس: دست کم این کاری است که می‌بایست می‌کردم.

هروستراتوس می‌ایستد، متوجه ضمیری می‌شود که او به کار برد.

هروستراتوس: مقصودت از «جان ما» چیست؟

هلنا: مقصودم این است که من باردارم.

هروستراتوس شگفت زده‌تر از آن است که بتواند صحبت کند هلنا سرانجام پیروز می‌شود، مدارا و مهربانی را به حد کمال می‌رساند.

هلنا: برای همین است که باید با آچوریس ازدواج کنم. برای همین است

که می‌خواهم هر سه ما دوست باشیم. برای این که فرزند هروستراتوس و هلنا نمی‌تواند چیزی جز مایه شگفتی زمین باشد. پیشگویی به من چنین گفته است و من چنین باور دارم. اینک ما چاره‌ای نداریم جز این که یک دیگر را برای همیشه دوست بداریم.

صدای هروستراتوس: به خاطر فرزند آینده‌امان تو را نکشتم. آینده‌ای را که وصف کردی باور کردم. می‌خواستم باور کنم. پس از ضرور خود گذشتم، و هیچ شدم.

خانه فرنواز

میهمانی بزرگی برپا است. هلنا و آچوریس و فرنواز و باگواس در شاه‌شینی در کنار یک دیگر نشسته‌اند. رقاصان مشغول رقص‌اند. تالارهای متعدد خانه فرنواز پر است از پارسی‌ها و یونانی‌ها و مصری‌ها. لاگوس و آرسینوئه و دیمتریوس و لیزاندر با میهمانان در می‌آمیزند در حالی که هروستراتوس تنها می‌ماند، کاملاً هم چون تمیستوکلس در مراسم جشن. هلنا و آچوریس به هنگام رقص با یک دیگر گفت‌گو می‌کنند و فرنواز و باگواس صدای آن‌ها را نمی‌شنوند. آن‌ها به پررسی نام‌ها مشغولند، و به عیاشان نشان می‌دهند که کار دولتمردان پارسی هرگز پایان نمی‌یابد.

هلنا: آیا هدیه‌ای را که شاه‌شاه به من داده است دیده‌اید؟

آچوریس: از حد شایستگی شما بیش‌تر نیست.

هلنا: با توجه به این که آن جواهرات نخست متعلق به من بوده است،

کاملاً شایستگی آن را دارم. وقتی شوش را ترک می‌کردم، باگواس اصرار کرد که آن‌ها را به گنجینه بازگردانم.
 آچوریس: اینک آن‌ها دوباره به شما تعلق دارند.
 هلنا: اوخوس همیشه شیفته من بوده است. هرگز احساس نمی‌کردم خطری از سوی او تهدیدم کند.

آچوریس هیچ حالت سرگرمی و تفریحی از خود بروز نمی‌دهد. رفتارش با او همراه با چشم‌پوشی و احترام است.

هلنا: در حقیقت او یک بار عملاً بحث ازدواج با من را پیش کشید.
 آچوریس این سخن مجعول را به سادگی برگزار می‌کند.

آچوریس: این که انسان دوباره شهنشاه بانو شود در برابر این که صرفاً هلنا، زیباترین زن جهان باشد هیچ است.
 هلنا: نمی‌توانستیم با نظرتان موافق باشم - تا این که اکنون...

هلنا با شکوه و گشاده‌رویی به او لبخند می‌زند.

هلنا: اکنون، به عنوان همسر آچوریس دارم به خود باز می‌گردم.
 آچوریس: مایلید در کجا زندگی کنید؟

هلنا: روی دریا. شناور. از جزیره‌ای به جزیره دیگر، تعلق نداشتن به هیچ کجا...

آچوریس: چه بهتر. من برایتان جزیره‌ای خواهم ساخت و آن را به آب

خواهم انداخت.

هلنا: آن حتی از شهری که برای آرتمیزا ساختید بهتر است.
آچوریس: قطعاً گراتر هم خواهد بود.

لیزاندر با پریشانی به آنها نزدیک می‌شود.

لیزاندر: شاه موسولوس مرده است!

آچوریس: چه گونه؟

لیزاندر: تب. ناگهان به او دست داد. دو روز پیش همین که هالیکارناس را ترک کرد. اما اصرار کرد که به سفر ادامه دهد سپس بامداد امروز، اندکی پیش از ظهر، در دیدرس دیوارهای افه‌زوس درگذشت.
باگواس به آنها پیوسته است.

باگواس: بیوه‌اش کجا است؟

لیزاندر: در بیرون دیوار شهر.

باگواس: وارث پادشاه کار یا کیست؟

لیزاندر: همسرش است.

باگواس: هیچ پسری نداشته است که معرفی کند؟ خویشاوند زنده‌ای ندارد که جانشینش شود؟

لیزاندر: همه چیز متعلق به همسرش است، ای وزیر.

باگواس: ملتزمین او چند نفراند؟

باگواس و آچوریس نگاهی سریع رد و بدل می‌کنند. دو‌گرگ در اندیشه

حمله‌ای هستند.

لیزاندر: همه سواره نظام کاریا و چهارگروهان پیاده نظام.

باگواس از این چشم‌انداز نومید می‌شود.

باگواس: این کاریان‌ها به طور رسمی سفر می‌کنند.

لیزاندر: خیال داشتند فردا به هنگام برآمدن خورشید رسماً وارد شهر شوند. اما اکنون -

هلنا: آرتمیزا چه خواهد کرد؟

لیزاندر: تصمیم نگرفته است.

باگواس: باید بکوشیم او را ترغیب کنیم در افه‌زوس توقف کند. به او بگویید از اندوهش بسیار متأثریم و از این قبیل، و می‌دانیم که مایل خواهد بود بی‌درنگ برای مراسم تدفین بازگردد، اما چون در این جا حضور دارد، بسیار مفتخر خواهیم شد او را به حضور بپذیریم. به عبارت دیگر این یک دستور است اما آن را با ظرافت یونانی بیان کنید.

در این میان لاگوس و آرسینوئه نیز به آن‌ها ملحق می‌شوند.

لاگواس: بسیار اندوهبار است! بسیار ناراحت‌کننده است! به ویژه اکنون!

آرسینوئه بیش از همیشه به جنون نزدیک است.

آرسینوئه: باید نزد فرزندم بروم! لیزاندر، مرا نزد او ببر. فوراً!
لیزاندر: او مشخصاً تقاضا دارد که هیچ یک از اعضای خانواده‌اش امشب
به دیدارش نروند.

آرسینوئه: اما من مادرش هستم!
هلنا: و برای همین است که ترجیح می‌دهد شما را درست در این لحظه
نبیند. من دقیقاً می‌دانم که چه احساسی دارد.

آرسینوئه: این کار بی‌مهری است.
هلنا: اما راست است. لیزاندر، آیا او از من سراغ گرفت؟

لیزاندر ناراحت است، اما به وظیفه پیک ادامه می‌دهد.

لیزاندر: آری. گفت متأسف است که ازدواج شما می‌بایست به تعویق افتد.
هلنا: تعویق؟

آرسینوئه: بدیهی است. باید سی روز سوگواری را رعایت کنیم.

هلنا: آچوریس؟

آچوریس: این رسم است. و گمان می‌کنم عاقلانه است. ما خواهان
نیکوترین شگون‌های ممکن برای آینده‌ایم.

هلنا آشفته و درهم می‌شود.

هلنا: بله. البته.

لیزاندر: شاه بانو هم چنین گفت مایل است فردا شما به نزدش بروید.

آرسینوئه: مرا نگفت؟

لیزاندر: متأسفم. شاه بانو فقط سراغ هلنا را گرفت.

هلنا شکفته و شاد می شود و تا لحظه ای نومیدی خود را از تعویق ازدواج فراموش می کند. اینک یک امتیاز از آرسینوئه پیش است.

هلنا: به او بگویید با خوشحالی به نزدش خواهم آمد.
باگواس: و به ایشان بگویید مایلم به نزدم بیایند. [دیداری] غم انگیز اما سیاسی.

لیزاندر: اطمینان دارم که عاقلانه بودن چنین دیداری را درک خواهد کرد.

آچوریس به سوی فرنواز رو می کند.

آچوریس: ساتراب عزیز، متأسفانه باید سوگواری خود را از هم اکنون آغاز کنیم. میهمانی را پایان می دهیم.

اردوی آرتمیزا نزدیک افه زوس

ارتش کوچک در یک سوی جاده اصلی اردو زده است. چادرها را برپا کرده اند. لیزاندر اینک هلنا را تا کنار کوشک آرتمیزا همراهی می کند.

کوشک آرتمیزا

کالبد موسولوس روی تابوتی قرار دارد. آرتمیزا که موهایش را بر پشت

خود فرو ریخته در کنار آن زانو زده است. لیزاندر و هلنا لحظه‌ای فقط می‌ایستند و خیره می‌شوند، و هیبت آن منظرهٔ اندوه شاهانه آنان را مجذوب می‌کند. سپس آرتمیزا برمی‌خیزد، و رو به هلنا می‌کند: رفتار او از خواهرش جدی‌تر، اما به همان اندازه زیبا است. او هم چنین دارای اندیشه‌ای است، یعنی چیزی که خدایان از شمول آن در میان استعدادهای فطری هلنا غفلت ورزیده‌اند.

آرتمیزا: شاه هر دو شما را دوست داشت.

همان طور که آرتمیزا قصد دارد، اشک هلنا سرازیر می‌شود. لیزاندر با شیون می‌کوشد به نشانهٔ اندوه بخشی از تن‌پوش خود را بدرد، اما پارچه‌اش محکم برجای می‌ماند.

لیزاندر: روشنایی از دنیای یونان رخت بربست.

آرتمیزا: باید او را به یاد بسپاریم.

آرتمیزا هلن را در آغوش می‌گیرد.

آرتمیزا: چه قدر امیدوار بودم تو را در روز ازدواجت شادمان بینیم.

هلنا: اینک هیچ چیز مهم نیست.

اما اشاره به ازدواج معوق گریهٔ هلنا را بند می‌آورد. آرتمیزا به آن‌ها اشاره می‌کند که پای آن تابوت بنشینند. روی آن موسولوس قرار دارد. او مردی

است دارای ریش و زیبا، که دارد کبود می شود.

آرتمیزا: آیا درست است که باگواس در افه زوس است؟
لیزاندر: آری، آی شاه بانوی شکوهمند، که در عین اندوهتان، هم چون
خود ایزدبانو دیمتر هوشیارید...

هلنا به موسولوس خیره شده است.

هلنا: فکرش را بکنید که دیگر هرگز از آن لب‌ها سخنی نخواهیم شنید...

پاسخ آرتمیزا تا حدی سرسری است؛ در ذهن او چیز دیگری می‌گذرد.

آرتمیزا: به گفته هومر او خوشبخت است. چرا باگواس در افه زوس
است؟

هلنا: او برای مراسم ازدواج من آمده است. گذشته از همه چیز او یکی از
قدیمی‌ترین دوستان آچوریس است.

آرتمیزا لبخند می‌زند. لبخندی خفیف و اندوهناک.

آرتمیزا: می‌دانی این صمیمانه‌ترین آرزویم بود که تو با آچوریس ازدواج
کنی...

هلنا: آگاهی از این که تو آرزومند ازدواج ما بوده‌ای، این ازدواج را بسیار
شیرین‌تر می‌کند.

آرتمیزا: در حقیقت بالاتر از آرزو - توطئه! مگر نه، لیزاندر؟
 لیزاندر: آری. من دستور داشتم هر کار از دستم برمی آید انجام دهم تا
 آپوریس را به خانواده «خودمان» بیاورم.
 هلنا: نخست بی میل بودم. تفاوت میان ما خیلی زیاد است -
 آرتمیزا: اما او نسبت به سنش جوان است.
 هلنا: من سنش را نمی گفتم بلکه جایگاه او را در زندگی...
 آرتمیزا: البته. آن سالها در شوش...
 هلنا: آن سالهای شاد و زیبا که همه دنیا از آن من بود...
 لیزاندر: هرگز چیزی نمی تواند جای آن را بگیرد.

شوخی طبیعی آرتمیزا تا حدی گزنده است.

آرتمیزا: به گفته سفیر ما، شهنشاه بانو آتوسا به وسیله باگواس مسموم شد.
 هلنا: حقیقت بود، آن روسپی ارمنی چپ چشم.
 آرتمیزا: باید بگویم که تو بسیار دلیر بوده ای که آن سالها را در شوش
 تاب آوردی در حالی که زندگانی ات در خطر بود -
 هلنا: هنگامی که شوهرم زنده بود زندگانی من هرگز در خطر نبود. اما
 اکنون که هر دو ما بیوه ایم... آرتمیزای بینوا، اینک چه خواهی کرد؟

آرتمیزا خونسرد است، وضعش به هیچ وجه از جگر سوختگی حکایت
 ندارد.

آرتمیزا: من بر کارها حکومت خواهم کرد. این خواسته شوهرم بود. و باید

برایش آرامگاهی بسازم که جهان تاکنون به خود ندیده باشد. بنایی خواهد بود که اهرام در تیس در برابرش هم چون بازیچه‌هایی در میان ماسه‌ها خواهند بود.^۱

هلنا: بسیار گران به نظر می‌رسد...

آرتمیزا: پول در برابر اندوه آرتمیزا بیوه موسولوس چه ارزشی دارد؟ هم اکنون دستور داده‌ام برترین معماران و تندیس‌گران افه‌زوس فردا در شهر به دیدارم آیند.

لیزاندر: در این صورت به شهر خواهی آمد؟

آرتمیزا: چرا نیایم؟ این جا شهر خاندانم است. البته مگر این که گمان کنی که خطری وجود دارد...

هلنا: [خطر] فقط از سوی مادرمان. رفتارش هرگز پیزارکننده‌تر از این نبوده است.

آرتمیزا رو به لیزاندر می‌کند.

آرتمیزا: آیا خطری وجود دارد؟

لیزاندر: تا وقتی که نیروهای شما درست پشت دروازه‌اند خطری نیست.

هلنا: چه گونه می‌توان آن قدر مؤثر و کارساز بود، با توجه به...

هلنا به تابوت اشاره می‌کند.

هلنا: ... با توجه به این که شوهرت مرده است.

۱. به راستی چنین شد و آرامگاه موسولوس در شمار شگفتی‌های هفت‌گانه جهان درآمد به طوری که اکنون در زبان‌های اروپایی، از جمله در انگلیسی آرامگاهی مجلل و عالی را موسولیوم (Mausoleum) نامند. - م.

آرتمیزا: فقط با کارساز بودن می توانم زندگانی خود را از دگرگونی بیش از آن چه دلخواهم است، باز دارم.
لیزاندر: شاه بانو خردمند است.
هلنا: موسولوس بینوا، سرد و بی سوک -

این مبارزه طلبی آرتمیزا را برمی شوراند.

آرتمیزا: بی سوک! جهان، هرگز اندوه آرتمیزا را فراموش نخواهد کرد.
هلنا: تردید نیست. اما آیا [جهان] شوهرش را به یاد خواهد داشت؟

دو خواهر از فراز کالبد آن مرد به یک دیگر خیره می شوند. تا لحظه‌ای هیچ یک سخن نمی گوید، دشمنی و عشق چنان برابر شده است که هیچ یک کاملاً مطمئن نیست که درباره دیگری چه احساسی دارد. این آرتمیزا است که سکوت را می شکند.

آرتمیزا: با هروستراتوس چه خواهند کرد؟

هلنا: کوشیده‌ام او را با اندرز راضی کنم که به خارج برود. به سیسیل.

آرتمیزا: چیزی نمانده بود که همه ما را نابود کند.

لیزاندر: گمان می کنم باگواس داستان ما را باور کرده باشد.

آرتمیزا: تا وقتی که شوهرم زنده بود باگواس چاره دیگری نداشت. اما

اکنون ...

آرتمیزا ادامه نمی دهد.

هلنا: کمک کردنت به هروستراتوس عاقلانه نبود. می دانی که او چه احمقی است.

آرتمیزا: او تقریباً انقلابی پیروزمندانه برپا کرد. شهرهای یونانی را تقریباً آزاد کرد. من این ها را کار یک احمق نمی دانم.

هلنا: امری را «تقریباً» به انجام رسانیدن کار یک احمق است. ولی ما او را نجات دادیم. یا آچوریس این کار را کرد، به خاطر ما.

آرتمیزا: آچوریس دوست خوبی است.

هلنا: من هم این را به برادرمان می گویم و او سخنم را باور نمی کند.

آرتمیزا: برای این که حسود است.

هلنا جا می خورد: آرتمیزا چه چیزی می داند؟

هلنا: حسود...؟

آرتمیزا: نسبت به تو. نسبت به من. نسبت به آچوریس به خاطر این که ثروتمند است.

هلنا آسوده خاطر می شود.

هلنا: آری. او بسیار جاه طلب است. می خواهد سراسر جهان نامش را بدانند، همان طور که نام ما را می دانند.

لیزاندر: نمی توان او را به سادگی سرزنش کرد.

آرتمیزا: امیدوار بودم موفق شود.

لیزاندر: ما نقشی دو دوزه بازی کردیم. اگر او برنده می شد، شهرهای

یونانی، با کمک ما، آزاد شده بودند. اگر بازنده می شد، ما فقط گوشه چشمی به او می داشتیم و قول پولی را می دادیم که در واقع هرگز دریافت نمی کرد.

هنگامی که لیزاندر این سخنان را می گفت آرمیزا متفکرانه به هلنا چشم دوخته بود. آرمیزا به هنگام سخن گفتن ظریف و دقیق است.

آرمیزا: هلنا، گذشته از هر اتفاقی که رخ دهد، مایلم بدانی که -

هلنا: هر اتفاقی که رخ دهد؟

آرمیزا: که من فقط نسبت به تو دارای مهر و عواطف و درک کامل هستم.

هلنا: ما به یک دیگر پیوند خورده ایم، مگر نه؟ تو و من، برای همیشه، دو خواهر افه زوس...

آرمیزا: و من هرچه از دستم برآید برایت خواهم کرد، و فقط از تو می خواهم وقتی کاری را که بایسته خود می دانم انجام می دهم مرا درک کنی.

هلنا: و این چه کاری است؟

آرمیزا: حفاظت از خودم. حفاظت از کاریا. حفاظت از فرهنگ مردمانمان.

هلنا: تو می بایست یک مرد می بودی. همیشه این را گفته ام.

آرمیزا: اطمینان دارم که چنین گفته ای. فقط برای کاری که اکنون باید انجام دهم زن بودن...

لیزاندر: آن هم زنی زیبا...

آرتمیزا: ... امری زیان‌بار نیست.

خانه لاگوس

آرتمیزا در تالار اصلی خانه بار عام داده است. پیرامونش را معماران و تندیسگران گرفته‌اند. برخی از آن‌ها نمونه‌های کوچکی از آرامگاه موسولوس را با خود آورده‌اند.

لاگوس و آرسینوئه در کنجی از تالار دوم گرد آمده‌اند و چندان خوشحال نیستند. از سوی دیگر، هروستراتوس شاد و سرگرم است.

صدای هروستراتوس: باید تصدیق کنید که آرتمیزا تنها سردار راستین خاندان ما است. فقط با گذشت یک روز از ورودش به افه‌زوس، بر باگواس پیروز شده، شما را افسون کرده، مرا دلخوش ساخته و نقشه‌ای را برای بنای زیباترین آرامگاه تاریخ آغاز کرده است - طنزی ظریف نهفته در این واقعیت است که او و من هریک به خاطر عمارتی فناپذیر خواهیم شد - و، سرانجام، او درست همان کاری را کرد که در آن کوشک در آن سوی دیوارهای شهر به تو گفته بود. خودش را حفظ کرد.

در این میان آپوریس وارد تالار می‌شود، نسبت به آرتمیزا کرنش می‌کند و آرتمیزا به آن افزارمندان دستور خروج می‌دهد. اکنون لاگوس و آرسینوئه و هروستراتوس نیز به آرتمیزا و آپوریس ملحق می‌شوند.

آرسینوئه: هرگز این همه مردمان عامی در زندگی ندیده‌ام.

آرتمیزا: کسانی که شما هم اینک دیده‌اید بهترین معماران و تندیسگران جهانند.

لاگوس: در جایگاه خود بسیار شایسته‌اند، اما نه در این خانه.

آرتمیزا: من از [مصاحبت] آن‌ها لذت می‌برم.

لاگوس: گمان می‌کنم از شاعرها بهتر باشند.

هروستراتوس: و یا از انقلابی‌ها.

دیگران آگاهانه این سخن ناخوشایند را ناشنیده می‌گیرند. آچوریس رو به آرتمیزا می‌کند.

آچوریس: من از نزد باگواس آمده‌ام.

آرتمیزا: آیا رفتارش مهرآمیز بود؟

آچوریس: خرسند شد. البته جزیره دیگری به او دادم.

آرتمیزا: تو خیلی چیزها داری و می‌توانی بدهی.

آرسینوئه: شما دو نفر چه توطئه‌ای در کار دارید؟

آرتمیزا: بقا.

هلنا وارد تالار می‌شود. حتی از حد معمول درخشان‌تر و کاملاً شهت‌شاه بانوی بیوه پارس است.

هلنا: هم‌اکنون از پرستشگاه دیانا^۱ آمده‌ام. دیمتریوس به من گفت که فردا در آن‌جا یک مراسم شکرگزاری خواهد بود.

۱. Diana: پرستشگاه آرتمیس یا دیانا در افه‌زوس، یکی از شگفتی‌های هفت‌گانه جهان. - م.

آرتمیزا: آری. من دستور داده‌ام.

آرسینوئه: تو که فقط یک هفته از مرگ شوهرت می‌گذرد، شکرگزاری

می‌کنی؟ می‌توانم بپرسم برای چه؟

آرتمیزا: هلنا، آیا آن چه را به تو گفتم به یاد داری؟ این که همیشه به فکر

تو خواهم بود...

هلنا: آری...

آرتمیزا: اینک آن را به یاد داشته باش. قوی باش. هم چون افسانه ما

ارزشمند باش. من فردا با آچوریس ازدواج می‌کنم.

آرسینوئه با حیرت دم فرو می‌دهد. لاگوس گرسنه به نظر می‌رسد. هلنا

هم چون مرمر سفید می‌شود. فقط هروستراتوس شگفت‌زده به نظر

نمی‌رسد. آچوریس خطاب به هلنا حرکتی پوزش خواهانه می‌کند. فقط

آرتمیزا آرام و استوار است.

آرتمیزا: برکسی پوشیده نیست که او و من از مدت‌ها پیش با یک دیگر

دوست بوده‌ایم. اما چون ناچار به گزینشی بودم میان شوهرم که او را

می‌پرستیدم و آچوریس که او را دوست می‌داشتم، شوهرم را برگزیدم و

آچوریس را به این جا فرستادم تا... یکی از [اعضای خاندان] ما باشد. اما

موسولوس مُرد. من در کار با تنهاییم. به مردی نیاز دارم که بتوانم به او

اعتماد کنم که در کار حکومت به من کمک کند، و به من کمک کند تا

حیثیت فرهنگ یونانی خودمان را حفظ کنم...

در این لحظه، درست وقتی آرتمیزا ناآگاهانه به نقش سیاستمداران‌اش باز

می‌گردد، هلنا از تالار بیرون می‌رود. همه به او چشم دوخته‌اند. حتی

آرتمیزا سخنگوی حرفه‌ای هلنیسم، ساکت است. این آرسینوئه است که سرانجام سخن می‌گوید. او با قدری شگفتی رو به آرتمیزا می‌کند.

آرسینوئه: تا این لحظه هرگز دریافته بودم که چنین هیولایی زاییده‌ام.

آرتمیزا این اهانت را با خونسردی تحمل می‌کند.

آرتمیزا: اگر این تنها نکته‌ای می‌بود که هرگز درک نکرده بودید، از آن چه اکنون هستید بسیار عاقل‌تر می‌بودید. اما از آن‌جا که در حال و هوای آموختن هستید بگذارید بیش از این به شما پیاموزم. شما هیچ هستید، مادر، در حالی که ما همه چیز هستیم. زیرا این ما بودیم که رویای جهان بوده‌ایم، نه شما. و اگر من در دیده شما هیولایم، اندوهبار است اما مهم نیست، زیرا شاه بانوی کاریا یعنی زنده نگاه داشتن افسانه او و به یادماندنش برای همیشه، و اگر او چنین است چه کسی اهمیت می‌دهد که از کدام رَحْم و در خانه چه کسی فرو افتاده است.

پرستشگاه دیانا

در برابر پرستشگاه، جمعیت بسیار گرد آمده است. غازه‌های بسته در کنار قربانگاه خوابیده و آماده‌اند تا دیمتریوس و کاهنانش آنان را به ایزد بانو پیشکش کنند. در حالی که یونانیان پرزرق و برق به طور مبالغه‌آمیز به انجام آیین‌های پررمز و رازشان مشغولند، باگواس و گروهی بزرگ از نمایندگان پارس آنان را می‌نگرند.

آرتمیزا تاج بر سر و جواهر آویخته در کنار محراب اصلی ایستاده است. پشت سرش آچوریس و لیزاندر و لاگوس و آرسینوئه و هروستراتوس قرار دارند.

صدای هروستراتوس: وقتی مراسم آغاز شد، نمی دانستم چه گونه پایان خواهد یافت.

اتاق هلنا

هلنا با فرزندش کورش و یک پرستار در اتاق است. با کودک به طور رسمی و موقرانه صحبت می کند ولی ما چیزی از حرف های او نمی شنویم.

صدای هروستراتوس: زیرا نمی دانستم تو در آستانه انجام چه کاری هستی.

پرستار و کودک گریه کنان می روند. اینک هلنا آینه ای به یک دست و کاردی به دست دیگر گرفته است. مدتی دراز به آینه خیره می شود، و با آن زیبایی که برای او و جهان آن چنان مسرت بخش بوده است با شیفستگی بدرود می گوید. سپس در حالی که هنوز آینه را در دست دارد، کارد را به قلب خود فرو می کند و با فریادی تکان دهنده از جلو بر زمین می افتد، و صفحه آینه به قطره های ریز خون آغشته می شود.

پرستشگاه دیانا

مراسم هنوز ادامه دارد. پرستار پزیشان می‌کوشد راه خود را از میان پاسداران به سوی خانواده لاگوس در کنار محراب اصلی بگشاید. دیمتریوس دارد خطاب به ایزد بانو سخن می‌گوید.

دیمتریوس: نمودهای ماه، که ثابت است و با این حال همواره در تغییر، بازتاب گوهر و روان تو است، که کم‌کم بزرگ و کم‌کم کوچک می‌شود...

هروستراتوس پرستار را می‌بیند. به پاسداران اشاره می‌کند که بگذارند نزدیک شود. در حالی که پرستار خبر مرگ هلنا را به او می‌گوید، صدای دیمتریوس ادامه می‌یابد.

دیمتریوس: ای مادر همه انسان‌ها، و با این حال دست نخورده و بکر. ای رفیقه شب و در عین حال همسر روز، که خانه‌ات در این جا است، در افه‌زوس، بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین پرستشگاه در جهان، که از قرن‌ها پیش وقف تو بوده و برای همه زمان‌های آینده چنین خواهد بود.

چهره هروستراتوس نخست نشان دهنده ناباوری، سپس شگفتی و سرانجام خشم است.

صدای هروستراتوس: تو به من یا به فرزندی که باید می‌داشتیم یا به فرزندی که آن قدر نگران آینده‌اش بودی، نیاندیشیدی. تو فقط در اندیشه خودت و آرتمیزا بودی. در اندیشه پیروزی او و شکست خودت. برای کاری باقی نمانده بود جز آن که با یک ضربه کارد دلسوزی جهان را برای

خود جلب و نیز برای همیشه زندگی آرتمیزا را تاریک کنی. آه که تو را چه خوب می‌شناسم! خودبینی تو درست همانند آرتمیزا است. همانند من است. مشتاق بودی بمیری تا بر مرگ فائق شوی.

هروستراتوس ناگهان از میان گروه در برابر محراب بیرون می‌جهد.
صدای هروستراتوس: باری، من می‌توانم کاری بهتر کنم. کاری بهتر کرده‌ام. مرا بنگر، ابدیت! مرا بنگر که نامیرا می‌شوم!

هروستراتوس یکی از مشعل‌های کنار محراب اصلی را به چنگ می‌گیرد.
دیمتریوس دهانش را قطع می‌کند. در حالی که هروستراتوس با شتاب از پله‌های پرستشگاه بالا می‌رود همه به او خیره می‌شوند.

درون پرستشگاه دیانا

در پایه تندیس مقدس کاسه‌های سوختنی‌های معطر روی سه پایه‌ها قرار دارد. هروستراتوس با شتاب شماری از پرده‌های روی یک دیوار را آتش می‌زند؛ سپس در حالی که نخستین کاهنان وحشتزده در مقابل در ظاهر می‌شوند، او سه پایه‌ها را سرنگون می‌کند. سوختنی‌های معطر در هر سو پخش می‌شود. شعله‌ها از دیوارها زبانه می‌کشد. از چوب‌های قدیمی صدای ترک بر می‌خیزد. تیرهای کنده‌کاری شده سقف با صدای زوزه شعله‌ور می‌شود.

هروستراتوس در پای تندیس می‌ایستد و مشعلش را هم چون پرچمی تکان می‌دهد و با شادمانی فریاد می‌کشد.

هروستراتوس: من پرستشگاه دیانا را سوزانده‌ام.

بیرون پرستشگاه دیانا

دود در ورودی را می‌گیرد. فریاد «آتش» سر می‌دهند. کاهنان و سربازان به سوی پرستشگاه می‌شتابند. دیمتریوس وحشتزده خود را در برابر محراب به خاک می‌افکند. پارسی‌ها از این بی‌نظمی خشمگین و یونانی‌ها از این اهانت به مقدسات در حیرت‌اند. فقط آرتمیزا آرام است و با حالتی از شگفتی رو به آچوریس می‌کند.

آرتمیزا: آیا می‌فهمی هروستراتوس چه کرده است؟
آچوریس: آری. او مشهورترین پرستشگاه جهان را به آتش کشیده است،
و اینک هیچ کس نمی‌تواند نجاتش دهد.

آرتمیزا: او را نجات دهند؟ او خودش را نجات داده است. هنگامی که
هلنا و من چیزی جز نوشته‌هایی رنگ پریده و محو بر دیوارهای شکسته
نباشیم آن آتش در یادها خواهد ماند. او ما را نابود کرد و از میان همه ما او
به آرزویش رسید. اینک فقط او به یاد خواهد ماند.

آرتمیزا هم چون بیوه‌ای که تازه شاهد خاکستر شدن شوهرش بوده است،
از آچوریس و خانواده خود دور می‌شود.

اکنون

ماریتا از این که از من پرسید آیا به تملک اعتقاد دارم مقصودش چه بود؟ متأسفانه باید بگویم که می دانم. کاملاً از او برمی آید که بخواهد باور داشته باشد که روان هروستراتوس، اریک را تملک کرد تا به عنوان شخصیتی در فیلمی ظاهر شود که قرار بود توسط موری موریس در سال ۱۹۴۸ ساخته شود. یقیناً از هروستراتوس کذایی کاملاً برمی آمد که دوباره صدایش شنیده شود اما اریک به نظر من میدیوم یا واسطه‌ای بسیار نامحتمل است. مسلماً او می بایست اثری از هروستراتوس در خودش می داشته و در غیر این صورت نمی توانسته است آن شخصیت را به آن شیوه بنگارد. اما از طرفی شوق هنرمندان به فریفتن مرگ از راه شهرت ابدی امری عادی است، و به نسبت ساده اندیشانه بودنش انگیزه‌ای کم توان نیست، همه ما تا اندازه‌ای از آن برخورداریم، حتی اریک که هرگز او را دقیقاً نشناختم.

ماریتا در جهانی فوق طبیعی زندگی می کند. او همیشه شیفته گرایش‌های روحی بوده است. زمانی یک هفته در قفسی مسین سرکرد و کوشید حدس بزند در خانه‌ای بیلاقی در چند فرسنگی آن جا چه ورق‌هایی بازی می شود. نتایج بی حاصل و فاقد قاطعیت بود. با این حال ماریتا خود را شخصی «حساس» می نامد و مایل است از ایلین گارت بزرگ

نقل قول کند که زمانی به او گفته بود: "استعدادهای واقعی شما در زمینه‌های روحی است نه زمینه‌های ادبی". ماریتا که فاقد درک طعنه است هرگز دریافت که پیام ایلین به او به پایان جمله نظر دارد نه به آغاز آن.

اما هر بازی‌ایی می‌تواند تسلی‌بخش باشد و داشتن اعتقادی به ارواح احمقانه‌تر از اعتقادی به هنر نیست (در حالی که این سطر را می‌نویسم از نظر عقلی آن را نفی می‌کنم: هنر به راستی وجود دارد، ارواح وجود ندارند، اما آن سطر را حفظ می‌کنم زیرا وجود هیچ کدام را نه می‌توانم ثابت کنم و نه نفی). قطعاً در دورانی که آیین‌های سنتی در حال تجزیه‌اند (نه با سرعتی که برای من کفایت کند) همه نوع چاره‌اندیشی‌های گذرا هم چون طالع‌بینی و علمی‌گری و مواد مخدر آن خلاء را پر خواهد کرد. گذشته از همه این‌ها، هر آن چه انسان را به این پرستش رهنمون می‌شود که: آیا ما چنین ساخته شده‌ایم؟ آن قدر پوچ و بی‌معنی نیست که کسی به آن ایمان نیاورد. آیا مغزهای ما نیازمند خدایی مافوق طبیعه و قرینه‌مند است؟

امیدوارم که چنین نباشد. تا آن جا که می‌توانم بگویم نهادم این چنین نیست. با افسردگی حقیقت مرگ را به عنوان پایان به موقع می‌پذیرم و بنابراین از دمی که زنده‌ام هرچه بیشتر لذت می‌برم. در ذهن من آن‌گونه خدایی وجود ندارد و نیازی هم به آن نیست. با این حال اعتقاد ماریتا را به ارواح درک می‌کنم: اگر آن‌ها وجود دارند بنابراین او هم پس از مرگ وجود خواهد داشت و خواهد توانست خویشتن سایه‌وارش را با عشق کامل تا همهٔ ابدیت پاینده پندارد. این فکر او را آرامش می‌بخشد و مرا به وحشت می‌اندازد.

همیشه می‌دانستم که نه تنها کسانی بسیار بیش‌تر در جایی که از آن می‌آیم هستند، بلکه این احساس بی‌ماندگی که یکایک ما داریم همان

چیزی است که ما را بسیار همانند می‌کند. ما تبدیل‌پذیر هستیم، به دنیا می‌آییم تا تولیدمثل کنیم و بمیریم، نه چیز دیگر. دست کم این نکته‌ای است که اگر ماریتا در این جا و در این تراس با من می‌بود به او می‌گفتم؛ یعنی همان نکته‌ای که موجب پریشانی خود شیفتگی او می‌گردد.

البته کارهای دیگری هم هست که زندگان انجام می‌دهند. بازی‌هایی می‌کنیم. این کار موجب شادمانی گه‌گاه ما است. این چه نقشی بود که اریک با هروستراتوس بازی می‌کرد؟ و با مریتا؟ و با من؟ آن فیلم‌نامه را برای پیدا کردن سرنخی مطالعه می‌کنم.

فقط نویسندگان می‌دانند که چه گونه «واقعیّت» را در افسانه‌هایشان به کار می‌برند و تاکنون هیچ نویسنده‌ای نخواستہ یا نتوانسته است توضیح دهد که چه گونه این کار را می‌کند. خوشبختانه دیگر کسی هم خواهان گواهی نویسنده نیست. ما در عصر مفسرانی زندگی می‌کنیم که برای آن‌ها رمان یک عمل خلاق نیست بلکه صرفاً بازتابی از زندگی واقعی نویسنده است که با استادی و نبوغی مصرانه و خودسرانه (حتی عصبی) آن را به لباس مبدل در آورده و پنهان کرده است و هرگز پی نمی‌برد که قطعاً شناخته خواهد شد زیرا اکنون هیچ زانادویی^۱ وجود ندارد که آن قدر دور افتاده باشد که مفتشی فداکار از اینترپول [پلیس بین‌المللی] راهی سفر به آن جا نشود، و گزارشی به ما ندهد: گزارشی از اوضاع راه و کسانی که با آن‌ها مواجه شده، و کتاب‌هایی که نویسنده می‌خوانده است به هنگامی که برای نخستین بار به آن گنبد شکوهمند لذت‌بخش می‌نگریسته، لذتی

۱. Xanadu: زانادو، یا شانک تو، شهر ۱۰۰ معبد، پایتخت تابستانی قوبلیای قاآن نخستین امپراتور مغول چین. پایتخت اصلی او خان بالغ (پکن) بود. در اصطلاح جای دور افتاده را گویند مانند کاربرد پتل‌بورت (پترزبورگ) در فارسی است. - م»

که دیگر برای آن چه زمانی زانادو بوده است نمی باشد، بلکه خوابی است آشفته حاصل چند جبه افیون و خواندن اتفاقی شرح یک زندگی آشفته. جای تأسف است که لذتی که هنوز ادبیات می تواند به اندک دوستداران نه چندان خشنود مطالعه بدهد به وسیله مفسران خنثی می شود. حتی علاقه مندترین خواننده جوان هرگز آمادگی ندارد که پس از «مطالعه» موضوع در هر یک از دانشگاه های آمریکا بخواهد نگاهی به یک زمان دیگر بیاندازد. و چه جنونی است آموزش دادن آثار نویسندگان معاصر، که آثارشان را نه برای این که آموزش داده شود، بلکه برای این که خوانده شود می نویسند. چنان کاری هم چون آموزش گفتگو است یا هم چون آموزش این است که چه گونه فیلمی را تماشا کنیم - که اگر فکرش را بکنید فکر و ایده بدی هم نیست.

با این حال همه نویسندگان به درجاتی کم یا بیش خودشان را در آثارشان آشکار می کنند و اگر کسی علاقه اش به نویسنده بیش از نوشته او باشد، هم چنان که من پیش تر به اریک علاقه مندم تا به فیلم نامه اش، در این صورت یک نویسنده حقا نقش یک مفتش ادبی را برعهده دارد.

بی درنگ موضوع هلنا و هروستراتوس مطرح می شود. آیا آنها برگرفته از زندگی واقعی هستند؟ آیا اریک و اریکا دوست یک دیگر بودند؟ اگر چنین بوده باشد، در این صورت باید درباره گذشته خودم تجدید نظر کنم.

آن گاه

متن دست نویس به نظرم خیلی خوب آمد. می دانستم که در آن [نقش]

هروستراتوس در نظر موری بیش از حد زیاد بود اما دخترها هنوز ستاره‌هایی بودند که می‌توانستند هر نقشی بازی کنند، از مادام باترفلای تا میدیا. چه طور ممکن بود از آن خوشش نیاید؟

به محض آن که متن را از ماشین‌نویس پس گرفتم (با روایتی که در این دفترچه خواندی قدری تفاوت داشت)، آن را برای او فرستادم، و دو روز منتظر ماندم تا از او خبری دریافت کنم. اما از [هتل] پرنس دوگال جز سکوت شوم (تکیه کلام موری موریس) خبری نرسید.

در روز سوم به هتل رفتم و پرسیدم آیا او در هتل است و وقتی گفتند بله، مستقیم به اتاقش رفتم و به در کوفتم. پاسخی نیامد. دستگیره را امتحان کردم؛ قفل نبود. در را باز کردم و موری موریس را دیدم که از گردن به در حمام آویزان بود، پاهایش بالاتر از زمین و چهره‌اش کبود بود.

«به خدا قسم، فیلم‌نامه به آن بدی نبود!» به دلایلی موری را نمی‌توان جدی گرفت. حتی وقتی معلوم می‌شود خودش را کشته است.

«چهارپایه را... بکش!» چهارپایه را دیدم که شست پایش که نومیدانه آن را دراز کرده بود به آن نمی‌رسید. چهارپایه را زیر پایش قرار دادم. سپس او یک سلسله‌گره‌های پیچیده‌ای را که دور گردنش بود گشود و فرود آمد. در حالی که هنوز هوا را می‌بلعید گفت: «کوشیدم به تو تلفن کنم اما همیشه بیرون بودی»

موری حتی در آستانه مرگ هم دروغ خواهد گفت. گفتم: «من دو روز تمام در خانه و در انتظار دریافت خبری از تو بودم.»

- گفتند که بیرون رفته‌ای. این کار چندان نشانه احساس مسئولیت نیست که آن طور بیرون بروی. بی آن که پیغام بگذاری که کجا می‌توان تو را یافت. این نشان دهنده. فقدان esprit de corp [روحیه همکاری] است.

به ضد حمله دست زدم: "چرا خودت را دار زدی؟"

- من خودم را دار نزدم.

- موری، من تو را دیدم که به در حمام آویزان بودی. اگر من نبودم تو

مرده بودی.

- من خودم را دار نزدم. داشتم گردنم را که ناراحتی مهره دارد

می کشیدم. این یک شیوه تازه است. و تو هم زندگی مرا نجات ندادی زیرا

تنها کاری که باید می کردم این بود که پایم را روی چهارپایه بگذارم و پایین

بیایم.

- چهارپایه دورتر از آن بود که پایت به آن برسد. صورتت کبود شده

بود.

ناگهان موری یکی از آن جیغ‌های فیل مانندش را سرداد؛ برای

لحظه‌ای حتی بینی‌اش به خرطوم برافراشته یک فیل شبیه شد.

گفت: "داری مرا نابود می‌کنی!" سپس متن آن دست‌نویس را گرفت و

گردن آن را فشرد. بله، می‌دانم دست‌نویس‌ها گردن ندارند، اما اگر گردن

می‌داشتند فشردن آن دقیقاً همان کاری بود که او داشت با خواهران

افه زوس می‌کرد.

فریاد زد: "کثافت!" و دست‌نویس بی‌جان را به زمین انداخت، سپس

در یک صندوق فرو رفت و سرش را با هر دو دست پوشاند، تا خشم یهوه

[خدا] را دفع کند، یا شاید خشم مرا، زیرا من هم داشتم به قول معروف

مقابله به مثل می‌کردم.

پرسیدم: "چی... کثافت؟"

موری نفسی عمیق کشید. وضع ثابتش را به خود گرفت، طنین تَنور

[ریز] صدای فیل یک گام پایین آمد و به صدای عادی با ریتم موری

حقه باز به سبک وین تبدیل شد: "جانم، من آدمی متظاهر نیستم. گمان می‌کنم این را بدانی. به علاوه، همیشه می‌کوشم مرزهای سینما را تا جایی که می‌توانم به سوی واقعیت بکشانم تا در رسانه‌ای مردمی به دست آوردی برسیم که هنرمندان ادبی هم چون جیمز جویس و فرانترز و رفل در کتاب‌های کلاسیک‌شان به آن نائل شده‌اند، یعنی کتاب‌هایی که مسلماً برای خوانندگانی بسیار اندک اما بسیار ارزشمند و معتبر نوشته شده است. برای نخستین بار در فیلمی از موری مورس بود که از واژه «ادرار» روی پرده استفاده شد. این فیلمی از موری مورس بود که برای نخستین بار واژه «لعنت» را نه یک بار بلکه دوبار به کار برد، و من هم روی یک اثر کلاسیک هم چون برباد رفته کار نمی‌کردم. این فیلمی از موری مورس بود که برای نخستین بار بالای ران چپ زنی را نشان داد و آن هنگامی بود که میشلین اوکلر هنرپیشه فرانسوی در فیلم پاریس دوستت داریم از حمام بیرون می‌آمد. گمان می‌کنم بتوانم با غرور بگویم که من حتی با کار کردن در محدوده خفه‌کننده صنعت توانسته‌ام به عرصه‌های تازه وارد شوم، از موانع قدیمی بگذرم، و نفس پرستی را به جاهایی بکشانم که پیش‌تر قابل تصور نبود"

شدت هیجان سلطه موری را بر عبارات کلیشه‌ای مختل می‌کرد، اما اگر دنیا را هم به من می‌دادند حاضر نمی‌شدم او را مسخره کنم. هم چون همیشه مسحور سخنانی شدم که هر بار یک دیگر را می‌بینیم برایم می‌گوید؛ همان صحبت‌های همیشگی که با این حال همواره همراه است با شرح جزئیاتی تازه این بار درباره بالای ران چپ میشلین اوکلر که باید سنجیده شود، و درباره علمکردی متهورانه که در خشک‌زار یأس آمیز [متروگلدین] مایرها و زانوک‌ها، در تنهایی موری برای او شأن و بزرگی

کسب کرد.

در آن حالت پرهیبت لحنش موعظه‌گرانه شد و گفت: "اما در هیچ یک از فیلم‌های موری مورس در گذشته و حال و یا آینده یک یونانی خواهر خود را بی سیرت نخواهد کرد"

کوشیدم لحنی منطقی به خود بگیرم و گفتم: "خواهر ناتنی" گفت: "داری مرا می‌کشی. نمی‌توانم این فیلم را بسازم. هیچ کس نمی‌تواند آن را بسازد"

خوب، الزامی ندارد آن‌ها را در حال بی سیرت شدن نشان بدهید. - چه طور هم لزومی ندارد! چنان فیلمی هرگز در جایی بیرون از بل ایر نشان داده نخواهد شد، یعنی جایی که فیلم‌های ممنوعه در میان دوستان اهل فن من آن قدر محبوبیت دارد.

- شاید اگر او فقط بگوید که مشکل دارد.

- گمان می‌کنم بتوانیم آن را تغییر دهیم.

- می‌گوید، گمان می‌کنم! موری مجمعی خیالی از صنف فیلم‌نامه نویسان را مخاطب قرار داد و افزود: "همه‌اش باید مرخص شود. دوباره شروع می‌کنیم. یک برداشت آغازین متفاوت در نظر می‌گیرم. یک استخر زیبا، که گل‌های ارکیده روی آن شناور است. یادت باشد آن چه مهم است رنگ است و بودجه. دو خواهر در کنار یک دیگرند، و به اندازه لانا [ترنر] و اوا [گاردنر] خوشگل نیستند اما به نوبه خود جذاب‌اند. سپس یک گفت‌گویی شاد خواهد بود. مشاهده می‌کنیم که خواهران چه گونه یک دیگر را دوست دارند. ناگهان مردی نزدیک می‌شود. دخترها نخست آشفته می‌شوند. گذشته از همه چیز هیچ کدامشان لباس شنا نپوشیده‌اند. اما آن مرد یک خواجه است، و دور و بر حرم کار می‌کند"

- این را برای تماشاچی‌ها چه طور توجیه می‌کنی؟
 - لانا به او می‌گوید: "تترس عزیزم، این فقط یک خواجه است که برای من کار می‌کند" یا یک چنین چیزی. یادت باشد جانم من دیالوگ نمی‌نویسم. فقط دارم وراجی می‌کنم.

دو ساعتی وراجی کردیم و متن فیلم‌نامه به کلی خراب شد. نمی‌دانم چه کار کنم. گمان نمی‌کنم برایم امکان داشته باشد این جور مزخرفاتی را بنویسم که موری همواره خواهان آن بوده، و فقط توانسته است با نقل قول‌هایی تهدیدآمیز از ارسطو و دانتی ظاهرش را عوض کند. او مانند آیزنشتاین حرف می‌زند، و مانند [سیسیل ب.] دومیل فکر می‌کند.

باری اکنون درباره‌ی هالیوود چیزهایی شنیدم، و هرچه تاکنون شنیده‌ایم، همه‌اش راست است. اشتیاقی شدید دارم به این که دوربینم را بردارم و راهی آفریقا یا جایی دیگر شوم و فقط عکس بگیرم - پس از آن که نخست پولم را از موری بگیرم که قدری زحمت خواهد داشت.

عجالتاً دوباره از من دعوت شده است که به متن نوشته‌نگاهی بیاندازم. اگر هیچ کار دیگری از دستم برنیامده باشد، دارم دوربینی را یاد می‌گیرم. موافقت کرده‌ام فیلمی را که او در کله‌اش دارد بسازم، یعنی قصه‌ای از جسارت و شور، از عشق و شهوت... انسان واقعاً باید برای این نوع کار ساخته شده باشد. نمی‌توان آن را جعل کرد. درس اول برای اریک.

وقتی می‌خواستم از آن جا بروم لحظه‌ی جالبی بود گفت: "این جریان که درباره‌ی آن یارو و خواهرهایش نوشته‌ای چیست؟" در چشم‌های خوک‌وار موری از علاقه‌اشک جمع شده بود - چشم‌های او نیز خوک‌وار است، با

مژه‌هایی که به طور مورب جلو و رو به بالا است به جای آن که رو به پایین باشد.

قیافه‌ای به خودم گرفتم که و [ویدال] آن را چهره فاسد و منحرف من، هم چون پسران دسته هم‌نویان می‌نامد. گفتم: "فقط رابطه جالبی به نظر می‌رسید"

- آیا اریکا می‌داند چه نوشته‌ای؟

- به او چه ربطی دارد؟ نقش پسرک احمق را بازی کردم، و موری را به جنون کشاندم. می‌میرد که درباره ما پرس و جو کند اما هرگز چنین فرصتی به او نمی‌دهم.

به این ترتیب پس از بحثی کوتاه و قاطع درباره پول آن‌جا را ترک کردم. موقرانه گفتم پول من هفته آینده پرداخت خواهد شد. گرچه مایه نومییدی او هستم زیرا همیشه مرا به عنوان شریک خلاق خودش پنداشته بود و نه صرفاً به عنوان یک نویسنده مزدور هالیوودی...

به هتل بازگشتم و نامه تو به دستم رسید. طبیعتاً مایل نیستم با بنسن ازدواج کنی. از سوی دیگر، نمی‌خواهم از اکنون تا سالیان سال گلایه بشنوم که چه گونه زندگی‌ات را تباه کردم، و این که همیشه بر تو مسلط بودم و غیره در حالی که آن چه من می‌خواهم صلاح هر دو نفرمان است. با «و» [ویدال] و تنسی در سن ژرمن شام می‌خورم.

اکنون

آن چه شبی بود؟ چیزی به یاد ندارم. گاهی تردید می‌کنم که چیزی به نام گذشته وجود داشته باشد. شاید همه‌اش یک خیال است، یک سلسله گمان‌ها و تأثیرات دروغین است که بیش‌تر با احتمالات سروکار دارد تا با امور واقعی.

در آن تابستان آن‌قدر به همدمی اریک می‌اندیشیدم که خاطره‌ام از او نهایتاً یک‌سره عاطفی است و به همین دلیل است که شناسایی نویسنده کتابچه قرمز به عنوان کسی که زمانی او را می‌شناختم برایم آن‌قدر مشکل است. اما از طرفی او را نمی‌شناختم، فقط رویای او را داشتم، وهم و گمانی دوستانه که هرگز به صورت زندگی واقعی درنیامد، به خاطر آرم -نه، آرم نه، غرور. هیچ‌یک از ما حاضر نبود قدم نخست را بردارد و لذا من راه دیگری برگزیدم؛ اریک را به عنوان کاری‌نا تمام رها کردم که اینک کاملاً پایان یافته است.

با این حال مدتی طولانی از افکار احساساتی آن چه می‌توانست بوده باشد لذت می‌بردم؛ گرچه به معنی دقیق کلمه، حتی در آن موقع می‌دانستم که جنون عشق ماریتا برای من نبود. همواره به همان نسبت که توجه و علاقه همدم من فزونی می‌یابد علاقه من رو به کاهش می‌رود و

افسوس که معکوسی آن نیز چنین است. دست کم در این باره اریک و من همسان بودیم و بازی «چه کسی نخست وا می دهد» می توانست بازی ما باشد، که اگر به درازا می کشید به دوئلی مرگبار بدل می شد زیرا هیچ چیز به اندازه رویارویی دو اراده مردانه همسان بیرحمانه نیست. با این حال آن چه به گونه ای متناقض شناختی طولانی از یک دیگر را ناممکن می سازد بر هیجان پیوند گذرا می افزاید. در حقیقت من هیچ چیز را با آن لحظه هایی که دو کالبد خود را کاملاً از شخصیت جدا می سازند قابل مقایسه نیافته ام، و این وضع در آن گونه جنگ زیبا پدید می آید که دی اچ لورنس در رویای آن بود، اما نتوانست خود را به آغاز آن وادارد، تا چه رسد به این که پیروز شود. لورنس در پایان [کتاب] زمان در بند عشق با اندوه بسیار اعتراف می کند که خود را نه تنها به جلب توجه زنان بلکه نسبت به همه مشتاق می داند، و در جلب تعلق خاطر هر دو گروه، بدان گونه که خواهان آن بود، ناکام می شود. چند سال پیش خانم می بل داج لوهان حامی قدیمی لورنس از تائوس برایم نامه هایی نوشت (او [کتاب من به نام] داوری پاریس را کتابی لورنس مآبانه یافته بود). به او پاسخ دادم و درباره لورنس پرسیدم که کارهایش را در بیست سالگی با شادی و علاقه و در چهل سالگی با بیزاری خوانده بودم. به من گفت که لورنس اقرار کرده بود که زمانی با یک روستایی ماجرای داشته است (لیدی چاترلی؟ [C'est Lui] آیا اوست؟)، اما حاصلی پایدار به بار نیاورد. که البته کل نکته همین است: با این که دیدار مردانه از درخشش تندر بیش تر نمی باید، اما این امر آن را عاری از معنی نمی کند. سه دقیقه همدمی اریک می توانست بهتر باشد از سی سال دوستی با اریکا. اما در آن تابستان من انتخاب خود را کردم. راز ادامه می یابد.

درست همین که می‌خواستم به سراغ دفترچه قرمز بازگردم، زنگ در به صدا در آمد. فرایر آندروژ بود، پیرتر و با موهایی خاکستری‌تر از آخرین باری که او را دیده بودم، و خیلی هوشیارتر.

گفت: "میخواری را به کلی کنار گذاشته‌ام." و در حالی که با سکندری قدم به تراس می‌گذاشت افزود: "روز پس از سال نو، دکتر جگرم را این طوری در دستش گرفت." انگشت‌هایش را به اندازه‌ای که برای گرفتن یک توپ فوتبال کافی بود گشود و سپس آهسته بست و با یادآوری درد خودش را جمع کرد و ادامه داد: "اگر نمی‌خواهی گرفتار مرگی ترسناک و پر درد شوی دیگر هرگز مشروب نخور، و دیگر نخورده‌ام".

قیافه فرایر چنان بود که گویی ممکن بود گریه کند. اما پرحرفی‌های ادبی به زودی او را به خود آورد. عملکرد مجله نقد کتاب نیویورک برای ادبیات (یعنی شعرا و) بسیار کم، و برای جنبه‌های گیج‌کننده‌تر چپ‌نویس بسیار زیاد بود. با این حال، فرایر آنارشی را بیش از من دوست دارد و از وضع کنونی خود به عنوان شاعر دستیار در یک کالج کوچک، که تأثیرش از [دانشگاه‌های] برکلی و کلمبیا کم‌تر است، افسوس می‌خورد.

درباره دوستان غایب بحث کردیم، و درباره آن‌ها همان معیارهای والایی را به کار بردیم که می‌دانستیم آن‌ها درباره ما به کار می‌برند، و هیچ کدامشان واجد چندان ارزشی شناخته‌نشده من در این دورانی که در رم زندگی می‌کنم مایلم فراموش کنم که بدخواهی جهان ادبی تا چه اندازه فرح‌بخش است و همیشه چشم به راه دیدارهای گه‌گاه فرایر هستیم که معمولاً در نیمه تابستان رخ می‌دهد، به هنگامی که همسر و فرزندانش را در ساگ هاربر رها می‌کند تا این که بتواند با اتومبیل کرایه‌ای به گشت‌زنی پردازد و در جست‌جوی آن میعادگاه ساحلی بی‌نقص برآید تا بتواند شعر

بلندی را که درست پیش از جنگ دوم آغاز کرده بود، به پایان رساند. کسانی که بخش‌هایی از آن شعر را دیده‌اند (تمامی آن فقط در ذهن فرایر و یا شاید در ذهن افلاطون وجود دارد) آن را اثری بسیار برتر از همه آثار اودن یا لاول می‌دانند. اما همیشه پشه‌ها و سرو صدا و غذای بد و... چیزهایی هستند که او را به شهر بعدی می‌رانند و [شاهکار] مادونای^۱ آینده‌اش جز در مورد دستی بی‌نقص، انحنای یک سینه، و آغاز یک لبخند، در سایر بخش‌ها ناتمام مانده است. ضمناً از آن جا که یک شاعر دستیار نیست، انگلیسی درس می‌دهد؛ او به اریک درس می‌داد.

گفت: "سال‌هاست که به او فکر نکرده‌ام. کجاست؟"

- مرده. داستان ماریتا را برایش گفتم، جا خورد اما نه به خاطر مرگ (فرایر شصت و چهار ساله است، با کبدي متورم) بلکه به خاطر ماریتا. افزودم: "هرگز علاقه‌ات را نسبت به آن زن درک نکرده‌ام"

با بی‌میلی توضیح می‌دادم. او گوش نمی‌داد: "اوکلروفرم [هوش‌بر] خالص است. از خودپرستی فراتر رفته است."

گفت: "ما آن را کاملاً جذب نکرده‌ایم." فرایر به رغم چهره چروکیده قرمز و شکمی بسیار بزرگ خود را مرد بسیار جذاب تلقی می‌کرد، و این ادعا را باید پذیرفت، زن‌ها به ویژه در محیط دانشگاه غالباً فریب صدای دلنواز و شهرت ویژه او را می‌خورند. گرچه، در اتاق‌های پذیرایی نتیجه کارش چندان خوب نیست و البته در آن جا است که باید در آرزوی درخشیدن باشد. بدبختانه دوشس ویندسور^۲ با تصویر گلخانه‌ای تئودور

۱. اشاره به تابلوی مشهور لبخند ژوکوند - م.

۲. همسر آمریکایی ادوارد هشتم که شوهرش به خاطر او از تاج و تخت انگلستان کناره گرفت. - م.

روئه تک انطباق ندارد، در حالی که مثله کردن متن رامین به وسیله کارل لولز برای مادام [ژاکلین] اوناسیس موضوعی است که فوریت و اهمیت چندانی ندارد. با این حال فرایر به طوری مرگ بار مجذوب همنشینی اغیا است و تا جایی که می تواند هم چون یک [مارسل] پروست کالیفرنایی زندگی می کند، و آن هایی را که صحبت درباره لباس را حتی به خنده دارترین اخبار بد دنیای ادب ترجیح می دهند متحیر می کند.

فرایر گفت: "من غالباً فکر می کردم تو و ماریتا تا حدی شبیه هستید." مانند همه مواردی که می خواهد بدگویی کند شروع به خرخر کرد و افزود: "دو نفر نرسی سی [خودپسند] سال های دهه چهل..."

-ولکن نیستی فرایر، باید قبول کنی که بعد از چهل سالگی نارسیزسم [خودپسندی] نیاز دارد به شخصیتی قوی، سخت کوشی...

فرایر گفت: "همه آن تکالیفی که تو انجام می دهی!" با مهربانی شکم شلجمی شکلش را نوازش کرد که تقریباً از زیر استخوان سینه اش آغاز می شود و کاملاً روی کشاله ران پایان می یابد و افزود: "تو دیوانه ای. زن ها اهمیتی نمی دهند که قیافه ما چه طور است. و دیگران فقط پولمان را می خواهند. بنابر این چرا آرام نمی گیری؟" چشمکی زد. کلمه «دیگران» او را به یاد اریک انداخت و گفت: "انتظار داشتم بسیار موفق باشد."

-در فیلم ها؟

-در همه چیز. ظرفیت و پشتکار عجیبی داشت - تو هم وقتی به سن او بودی چنان ظرفیتی داشتی، نخستین دیدارمان را به یاد داری؟

این نشانه سالخوردگی فرایر است که هر وقت یک دیگر را می بینیم، برخی داستان ها باید دوباره گفته شود. این یکی را هرگز جا نمی اندازد. من یونیفرم برتن داشتم. تازه از مأموریت های خارجی بازگشته بودم.

در حالی که یک نسخه از آثار [ساموئل] پیپس چاپ [انتشارات] مدرن لایبرری در زیربغل داشتم پرسه زنان وارد آستور بار در تایمز اسکوئر شدم (اکنون آن جا را خراب کرده اند)، اتاقی بود دراز و تاریک و پر از سربازان و ناویان و ملوان ها، و مردمانی که برای اغفال آنها آمده بودند، بی آنکه توجه داشته باشند که در آن جا جوانانی حضور داشتند - در آن زمان دنیا معصوم بود - که برای هرزگی نیامده بودند بلکه آمده بودند یک دیگر را ببینند. وقتی به بار نزدیک شدم صدایی آرام این عبارت را نقل قول کرد: "و بدین ترتیب به خانه."

ما هرگز چنان نکرديم اما در طی سالیان به دوستی خود ادامه دادیم تا این که در همین اواخر دریافتم (در این گونه امور کند هستم) که فرایر از من بیزار است؛ وقتی خودم را به دقت آزمودم، دریافتم که علاقه اولیه ام نسبت به او جای خود را به آن بی تفاوتی هوشیارانه ای داده است که انسان گرایش دارد با آن حالت به دنیا بنگرد (آیا او این حالت را پیش از خودم در من احساس کرده بود؟). به هر حال این که طرفین یک دیگر را بشناسند مایه لذت هیچ کدام نمی شود. یا آن طور که اولین و ف گفته است: «با گذشت زمان دوستی های دیرین به آسانی پایان می یابد، دوستی های تازه آغاز نمی شود و سرانجام چیزی جز به یاد آوردن ها برای نویسنده - یا در مورد من کوشش برای به یاد آوردن - برجای نمی ماند.»

فرایر داستان نخستین دیدارمان را تقریباً به طوری سرسری به پایان برد، گویی از آشنایی با من در آن همه سال ها به همان اندازه خسته بود که من از آشنایی با او خسته بودم. در عین حال قدری ناراحت هم هستم، زیرا بی علاقه ای خود را نسبت به او کاملاً طبیعی تلقی می کنم.

گفت: "اریک در کلاس شعر آمریکایی شاگرد من بود. به طور خنده آوری جذاب بود. همه شیفته او بودند، حتی همسر من. تو هیچ وقت داگمار را ندیده‌ای، این طور نیست؟ در همان زمان‌ها ما از یک دیگر طلاق گرفتیم، البته نه به خاطر اریک. می دانی داگمار پارسال مرد. پارسال همه مردند. گاهی فکر می‌کنم خودم نیز مرده‌ام. می‌توانم لحظه مرگ خودم را دقیقاً بگویم. قضیه در آن میهمانی در پرینستن رخ داد که ..."

با گذشت هر سال گفتار فرایر بیش از پیش به جیمز جویس نزدیک می‌شود، و هر نکته پیوسته‌ای نکته دیگری را تداعی می‌کند و به دنبال می‌آورد. اما من او را به موضوع اریک بازگرداندم، و صرفاً موجب شدم بپرسد: "چرا این قدر به او علاقه‌مندی؟"

برای پاسخ آمادگی نداشتم (در واقع چرا علاقه‌مندم؟ برای باز یافتن جوانی خودم؟) و بدین ترتیب او علاقه‌اش را به آن موضوع از دست داد و ترجیح داد درباره ماریتا و آن فیلم نامه صحبت کند.

فرایر خمیازه‌ای کشید و گفت: "او دارای نیروی تأثیرگذار بود، جای تردید نیست. یکی از آن کسانی بود که انسان مایل است به او نگاه کند، و آن‌هم نه به خاطر این که به اندازه خواهرش محبوب بوده باشد. وقتی اریکا برای برنامه رقص زمستانی می‌آمد مشکل می‌توانستم دست از او بردارم، و در نخستین سالی که به جشن هانوور رفته بودم داشت به چه رسوایی بزرگی می‌انجامید! همیشه احساس می‌کردم اریک دست به کاری غیرعادی در این جهان خواهد زد"

- شاعری؟

- آه، نه. با این که می‌دانست چه طور بخواند اما اصلاً استعدادش را نداشت. می‌توانست از پس خواندن یک برگ [شعر] چاپ شده برآید، که

هنری بیهوده است.

فرایر تا مدتی به نقل قول از مک‌لوهان پرداخت و سپس گفت: "نمی‌دانم دربارهٔ این که چه کار خواهد کرد چه عقیده‌ای داشتم. شاید می‌خواست سیاستمدار شود، گرچه در آن زمان به چنان چیزی نمی‌اندیشیدم. اما وقتی به گذشته می‌نگرم می‌بینم او بسیار به سبک تازه بود، از نوع [جان فیتز جرالده]‌کندی. و خانواده‌اش ثروتمند بود. آیا آن‌ها را می‌شناختی؟"

- فقط اریکا، خواهر دو قلویش را که تو شیفتهٔ او بودی.

- اکنون اسمش چیست، دوشس فلان و بهمان؟

هرگونه اشاره‌ای به یک عنوان و اسم و رسم فرایر را ناخواسته به لبخند و آمی دارد، مانند جانوری گوشتخوار است که بوی جانوری علف‌خوار به مشامش رسیده باشد.

- لادوشس دو بریانسون. دوک لب شکری است و نماینده فروش بیمه است. در نویی زندگی می‌کنند. تابستان گذشته آن‌ها را در [کاخ] ویندسور دیدم.

این سخن راست نبود (من اریکا را در خانهٔ یک بانکدار در ورسای دیده بودم)، اما می‌دانستم که اشاره به ویندسور، فرایر را آزار خواهد داد. همین‌طور هم شد. فرایر از درد چشم‌هایش را بست، سپس خود را جمع و جور کرد و گفت: "دربارهٔ تو گفت‌گویی طولانی می‌کردم با یکی از (به گفته‌ای) خویشاوندانت، مادام اوناسیس^۱"

۱. با توجه به این که ناهدری پیشین گرویدال بعداً ناهدری جکلین کندی اوناسیس می‌شود. بدین ترتیب خویشاوندی آن‌ها را می‌توان برادر و خواهری از پدر سوا و از مادر جدا دانست!

- از سوی من چنین چیزی گفته نشده.

از چندین سال پیش روزنامه‌ها مرا با امپراتریس تراژیک پیشین باخت‌ر منسوب کرده‌اند (بله، فیلمنامه‌ا‌ریک قیاس ایجاد می‌کند) زیرا کسی که زمانی ناپد‌ری من بوده است اکنون ناپد‌ری جکی است، یعنی رابطه‌ای سست که چند سال پیش به هنگام جدالی با سناتور فقید نیویورک^۱ گسست. جکلین او را دوست داشت؛ من دوستش نداشتم.

من آماده بودم - در واقع منتظر بودم - که فرایر موضوع را مطرح کند. جای شگفتی نیست که آن امپراتریس تراژیک از شخصی کاملاً بیگانه، که می‌کوشد به آن سرعت خودش را با او خودمانی کند، ترسیده بود. جکلین این مطلب را بی‌درنگ به خواهر مشترکمان گفت و او هم به من گفت.

با خوشحالی بعضی از چیزهایی را که فرایر درباره‌ام گفته بود برایش تکرار کردم. دل‌تنگ به نظر می‌رسید. او این نکته را هدفی در زندگی خود قرار داده است که به عنوان یک حقیقت ثابت کند که من هرگز با آن خاندان مقدس آمریکا آشنایی نداشتم. وقتی از همسر کنونی‌اش پرسیدم چرا فرایر آن‌قدر آزرده بود، گفت: "برای این که این زندگی رویایی اوست، و در این تخیل است که این مزاحمین بزرگ عصر ما دوستانش هستند. این حقیقت که شما واقعاً آن‌ها را می‌شناسید او را می‌کشد. اما باید گفت...". او زنی است بسیار رنج‌کشیده که آموخته است عمیقاً نفرت داشته باشد: "... که شما مؤدب هستید".

فرایر صحبت در این باره را به روزی دیگر موکول کرد. «خانواده‌ا‌ریک

۱ اشاره به رابرت کندی فقید است. ظاهراً رابرت کندی در یک میهمانی کاخ سفید به خاطر نزدیک شدن بیش از اندازه گورویدال به هنگام رقص با «بانوی اول آمریکا» به او اعتراض کرده بود. گویا جکلین کندی گورویدال را (با توجه به شایعات) چندان خطرناک هم تلقی نمی‌کرد. م.

داشتند به کلی از پا در می آمدند. هنگامی که او در دارتموث بود همه آنها را دیدم و در طی این سالیان تماس خود را با آنها حفظ کردم. همه آنها انتظار داشتند که او آدمی برجسته بشود»
- اما او در کار خودش برجسته هم بود.

- فیلم؟

فرایر برخلاف بسیاری از روشنفکران به هنرهای مردم‌پسند تسلیم نشده است. برای او راک [آندرول] کاری است که گهواره پیوسته انجام می‌دهد و سینما مکمل بی‌ارزش و خوشایندی است برای رمان‌های عامه‌پسند.

- بله. فیلم. او به خاطر کارهایی که ارزشش را داشت جوایزی برد. و دقیقاً همان کاری را کرد که می‌خواست بکند، که به نظر من یک زندگی شایسته بود.

- او قطعاً آدمی خودبین بود. شکی نیست. اما... به طوری غیر ارضا کننده.

این‌ها آخرین متخنان فرایر در این باره بود.

درباره خواهرم صحبت کردیم که فرایر به هنگام سخنرانی در کتابخانه کنگره درباره «شعر در عصر علم» او را در واشنگتن دیده بود. با خشنودی گفت: «هیچ کس نتوانست کلمه‌ای از حرف‌های مرا بشنود. دستگاه خراب شده بود»

پرسید که آیا خواهرم هرگز خواهد توانست آن کار تاریخی گسترده را که تقبل کرده بود به پایان برساند؟ به گمان من می‌توانست. به گمانم فرایر نمی‌توانست اما باید گفت که ایمان به دیگران در مرام فرایر نیست. گفت: «اما او به طوری نفس‌گیر زیبا است این طور نیست؟»

هر دو تأیید کردیم که او نه تنها زیبا است بلکه باید خیلی چیزها را تحمل کند. او که گویی سنگینی بار این که خواهر من باشد برایش کافی نیست، در عین حال ناخواه‌ری دو تن از موفق‌ترین ماجراجویان عصر ما است. برای شخصی با وضعی پرهیزکارانه و عقیف (به مفهوم قدیمی آن) سروکار داشتن با آن به اصلاح اپرای آبکی پایان‌ناپذیر مجازاتی است عجیب. خواهرم هم چنین قهرمان چاپ تازه و مسخره‌ای از داستان سیندرلا است: آن دو ناخواه‌ری بدکار از راه می‌رسند و خانه سیندرلا را از دستش می‌گیرند؛ سپس یکی‌شان با شاهزاده افسونگر ازدواج می‌کند و دیگری با یک شاهزاده افسونگر دیگر ازدواج می‌کند، و سیندرلا را رها می‌کنند تا سامان یابد و زندگی آرامی با شهروندی خوب در پیش بگیرد.

- می‌دانی در واشینگتن چه کس دیگری را دیدم... پسر اریکا. اسمش چیست؟

- اریک بنسن.

- از شوهر اولش. بله. پسرک در مجلس سخنرانی من بود به [دانشگاه] جرج تاون می‌رود، می‌خواهد دیپلمات بشود.

- به نظرت چه طور آمد؟

- به خوشگلی مادرش نبود، اما قیافه‌اش خوشایند بود.

در ذهن خود حساب کردم و گفتم: "حالا باید بیست و یک سالش باشد"

- هرچه می‌خواهد باشد. پارسال از دانشگاه ییل فارغ‌التحصیل شد. وای از این دانشکده‌های Ivy Leagus [دانشکده‌های اشرافی هاروارد و ییل] فرایر علیه دانشکده‌هایی که زمانی مورد ستایش بودند بدگویی کرد. ظاهراً یک نیم‌سالی که اخیراً در برکلی گذرانده او را افراطی و به

تازه‌ترین عبارت «رادیکال» کرده است. حالا طرفدار [نهضت] قدرت سیاه، استادان متحجر، و غلبه‌نویسی است.

مطابق معمول من یک قدم جلوتر از او رفتم. من طرفدار تبدیل دانشگاه‌ها به پرستشگاه‌های ورزشی هستم که در آن‌جا قابلیت رقابت اجباری حذف و قابلیت رقابت طبیعی پرورانده می‌شود؛ و در آن‌جا پرستش کار نمی‌شود - یعنی چیزی که در دنیای مرفه ما کم‌تر کسی به آن می‌پردازد. (مقصود کار نه پرستش). در میان این دانشگاه پرتنوع کاخ‌های بسیار و گوناگون تخصیص یافته است به بیان واژه اوم^۱، به کتاب‌ها، به مواد مخدر به سکس، به ورزش - و مهم‌تر از همه - به جنگ. جوانان در ورزشگاه‌های بزرگ مجاز خواهند بود خود را در سلسله نبردهایی همراه با خون واقعی و مرگ واقعی درگیر کنند (البته فقط به خاطر کسانی که خواهان بازی هستند - یعنی اکثریت. من بدگمانم زیرا نژاد و نوع ما نژادی شرور است). مشغول سخنوری و فصاحت بودم. فرایر گوش نمی‌داد، اطمینان یافته بود که دارم شوخی می‌کنم. در حالی که باطناً به نبردی نهایی میان آن‌ها و ما خیره شده بود، متفکرانه گفت: "پلیس‌ها خوک هستند".

- به هم چنین دانشکده‌ها، دانشجویان، تو و من... به زبان شاعرانه نژاد ما نژادی است خوکانه که در میان ستارگان ریشه می‌دواند.

در همان روزی بودیم که انسان در حال گردش به دور ماه بود و آماده فرود می‌شد.

فرایر خرخری خوک‌وار کرد و گفت: "فضانوردان! گردش کنندگان در فضای ما. آیا می‌توانم فردا به سراغت بیایم؟ کسی را دیده‌ام که مورد

۱. Om: واژه یا نوایی که هندوان به هنگام نیایش و تفکر بر زبان می‌آورند. - م.

علاقات بود"

گفتم: "البته". که یعنی نه.

- بانویی سالخورده را در قطاری که از ونیز می آمد دیدم.

فرایر با خوشحالی لبخندی زد و افزود: "یکی از راندولف های اهل

ویرجینیا بود، و الیوت را در لندن می شناخت"

آن گاه

تنسی و «و» درگیر مشاجره‌ای طولانی و نه چندان جالب درباره [نقش] جنسیت در ادبیات‌اند... و خدا می‌داند که باید خبره باشند. [کتاب] شهر وشتون^۱ به مهر ورزیدن رونق بخشید، در حالی که تراهوایی به نام هوس^۲ سیری ناپذیری عاطفی را قابل همدردی و دلسوزی می‌نمایاند: "ما این را از همان آغاز داشته‌ایم"

تنسی می‌گفت با این که از روی وسوسه جسمانی کار می‌کرد، اما در حقیقت نمی‌توانست به یک قهرمان و یکه‌تاز علاقه‌مند شود مگر آن که در اثر موقعیتی خاص از لحاظ عاطفی تحریک می‌شد، و بهره‌گیری از عواطف در کار او یک هدف نبود بلکه شیوه‌ای بود برای «بالا بردن حرارت تماشاگران. اول کلیدشان را روشن می‌کنید. سپس هرچه دلتان بخواهد می‌توانید به آن‌ها بگویید».

«و» [ویدال] به همان اندازه که درباره فیلم‌های دیگران تند و قاطع است درباره فیلم‌های خودش طفره رونده و اهل تجاهل است. [در پاسخ] به تنسی ویلیامز گفت: «اما چه چیزی به آن‌ها بگوییم؟»

۱. نام کتاب بی‌پروا و جنجالی گورویدال. - م.

۲. نام کتاب و فیلمی مشهور از تنسی ویلیامز. - م.

تنسی آزرده نشد. هر وقت «و» حمله می‌کند، او فقط با دهان بسته می‌خندد. پاسخ داد: «گمان می‌کنم درباره پندار و رویا. همان چیزی که تراموا [یی به نام هوس] درباره‌اش است. بعضی از مردم، و شاید بیش‌تر مردم، فقط می‌توانند با پندار زندگی کنند و بی‌رحمانه‌ترین کار در جهان باز داشتن آنان از آن پندارها است، یعنی همان کاری که استانلی^۱ نسبت به بلانش می‌کند.»

- اما توهم [مارلون] براندو را برای بازی در نقش استانلی می‌گذاری و او علاقه و احترام تماشاگران را به بهای بلانش نسبت به خود جلب می‌کند بنابراین واقعیت پیروز می‌شود.

- خوب، در تولید نهایی قدری عدم توازن وجود داشت.

تنسی اغلب مانند بازی‌هایش با یک لفاظی ملایم جنوبی حرف می‌زند، که گاهی خیلی خنده‌دار است. از سوی دیگر «و» حرف زدنش از نوشتنش خیلی بهتر است. هرگز نمی‌توانم او را به آن قهرمان گنگ و بره [کتاب] شهر وستون ربط بدهم.

اکنون

وقتی این را خواندم اندکی احساس بی‌زاری کردم. من تعمد داشتم که جیم ویلارد [قهرمان کتاب شهر وستون] آدمی گنگ و بره باشد. اما...

آن‌گاه

«و» در طرفداری از واقعیت صحبت می‌کرد. او عقیده دارد اگر مردم با

۱. قهرمانان مرد و زن داستان تراموایی به نام هوس. - م.

بدترین وضعیت‌ها آشنا باشند می‌توانند بر آن فائق آیند یا با آن زندگی کنند. تنسی مخالفت کرد: "پندارهای ما، همه‌ی ما، تنها چیزی است که داریم"

«و» این حرف را به شوخی گرفت و پاسخ داد: "باری، پندار من این است که واقع‌گرا هستم". گمان نمی‌کنم هیچ کدامشان درست بگویند. در بیشتر مردم هر دو وجود دارد. همان‌طور که می‌دانی دست کم من این‌طور هستم... و مگر خودت این‌طور نیستی؟ تو خیلی بیشتر تر به بلانش شباهت داری: آن چه باید راست باشد راست است.

سپس «و» درباره‌ی استفاده‌ی بیش از حد تنسی از سکس بر پرده‌ی سینما به او طعنه زد، و تنسی به کمک توطئه‌ی اودیپ به مقابله برخاست، که در آن تقریباً همه‌ی ممنوعیت‌های جنسی مورد قبول تماشاگران نقض می‌شود، و حرارت آن‌ها را بالا می‌برد تا بازی سرنوشت را به بهای آن دولتمرد بسیار خوب اهل تب نشان دهد که چه گونه فریب خدایان را خورد و با مادر خود ازدواج کرد، و از این قبیل.

«و» پذیرفت که نویسندگان اغلب این کار را کرده‌اند. اما به این نکته اشاره کرد که آن‌ها باید تأثیرات تکان دهنده‌ی خود را با احتیاط برمی‌گزیدند زیرا اخلاقیات جنسی اکنون با چنان سرعتی در حال دگرگونی است که می‌تواند موجب شود کار آنان به تأثیری مضحک بیانجامد، مانند [عبارت] «پسرک به خاطر پاکدامنی مُرد»، که نقل قولی است از کتابی به نام کلاه سبز که ظاهراً در دهه‌ی بیست موجب هیجان خوشآیند همگان شد اما اکنون تا حدی احمقانه به نظر می‌رسد.

اکنون

گمان می‌کردم «نظریه» من دربارهٔ کاربردهای شوک جنسی در هنر تا مدت‌ها بعد به ذهنم خطور نکرده بود. با شگفتی دریافتم که حتی در آن زمان هم به آن می‌اندیشیده‌ام. بدیهی است که انسان افکار تازه ندارد.

پنج سال پیش در اجرایی از تراموایی به نام هوس، هنگامی که بلانش توضیح می‌داد که چه گونه شوهر جوانش را با دیگری در یک فراش یافته بود و این که چه گونه در پی آن شوهرش با گلوله خودکشی کرد، تماشاگران خندیدند. اگر با دراماتیست‌های امروزی می‌بود، شوهر جوان بلانش را با گلوله می‌زد، یا دست کم از او می‌پرسید که چرا در نزده وارد شده‌ای؟ مگر کجا بار آمده‌ای؟ در یک طویله؟

این روزها [کتاب] شهر و ستون تقریباً به همان اندازهٔ رمان گالزورتی^۱ تکان دهنده است. اما از طرفی من آن قدرها نمی‌خواستم از آن احساس برای این که تأثیری بگذارد بهره بگیرم، که می‌خواستم نوعی خاص از آن را نمایش دهم تا طبیعی بودن آن را ثابت کنم در مقابل ممنوعیت قبیله‌ای، یعنی تابو یا ممنوعیتی که تا این زمان در سرزمین آزادگان با آرامش ادامه دارد. وقتی نسخهٔ بازنویسی شدهٔ شهر و ستون چند سال پیش منتشر شد، از این که دریافتم مطبوعات عامه‌پسند از موضوع آن درست به همان اندازهٔ بیست سال پیش وحشت کرده‌اند، یکه خوردم. ناتانیل هاو ثورن به عنوان نخستین رمان نویس جدی کشورمان گفت: "ایالت‌های متحد برای خیلی کارها مناسب است اما نه برای زندگی". که آخرین رمان نویس کشور فقط می‌تواند به آن بیافزاید، «آمین».

1. Galsworthy

آن گاه

روی هم رفته شامگاه شادی بود که در کافه دوفلور پایان یافت، که در آن جا همه دخترها از ژولیت گره کو^۱ تقلید می‌کنند از جمله خود ژولیت گره کو، که در آن جا بود، و همه پسرها که ادعایشان به آسمان می‌رسید. دیروز برای نخستین بار برای شنا به [آب گرم] بن دو لینی^۲ رفتیم و متعصبین فرانسوی مرا هم چون شلیک گلوله‌ای بیرون کردند.

شاید ما آمریکایی‌ها، به قول آن‌ها، سترون، گندزدا، و غیرانسانی شده‌ایم اما به خدا فرانسوی‌ها دارند در پس جامه‌هایشان می‌پوسند. به محض این که [موردی پیش آید] با اخم به وان حمام در پس پرده در اتاقم اشاره می‌کنم. با دلتنگی خودشان را می‌آرایند، اما دست کم آن‌ها برخلاف انگلیسی‌ها به دوش گرفتن عادت دارند. دخترکی با لهجه عامیانه لندن روزی گفت: "اما این کار موجب سرما خوردن می‌شود!" لب‌های صورتی رنگش که تبخال آن را براق کرده بود ثابت می‌کرد که بدون شست‌شو هم می‌شود سرما خورد. «و» می‌گوید فرانسوی‌ها را می‌شود تحمل کرد به شرط آن که کفششان را در نیاورند. از لحاظ^۳ بو، فرانسوا وی یون^۴ در اطراف محله سن ژرمن کاملاً در امان و راحت خواهد بود اما از طرفی همان‌طور که یک اگزستانسیالیست جوان دیشب می‌گفت: "فرانسه کشوری قدیمی است، بدون تغییر، و خسته، کارش تمام است"

باری، من هم خسته‌ام و کارم با موری موریس تمام است باید گفت وقتی پولم را بگیرم کارم تمام است. هدیه ماریتا را (این عنوانی است که ما ژینگولوها به آن می‌دهیم) تقریباً تمام کرده‌ام و نمی‌خواهم [برای

۱. Juliette Greco: خواننده مشهور اگزستانسیالیست فرانسوی در دهه‌های ۶۰ و ۷۰-م.

2. Bain de Ligny

3. Francoi Villon

درخواست کمک] به خانواده یا به تو نامه بنویسم (این هم یک اشاره نیست).

اکنون

آن دفترچه را زمین می‌گذارم.

با وجود روشنایی روز، می‌توانم ماه را ببینم، یک «ماه نیمه بدر» شکسپیری. در حالی که به آن می‌نگرم، سه فضاورد دارند وارد مدار پیرامونش می‌شوند.

آیا نسل‌های آینده هرگز پیچیدگی پاسخ ما را درک خواهند کرد؟ یعنی از یک سو شگفتی واقعی و خشنودی از این که اینک از بند سیاره‌ای که به تاراجش برده‌ایم، آزادیم؛ و از سوی دیگر، بی‌حسی اخلاقی از این که عصر علم به هر تقدیر توانسته است جای خود را باز کند. عالی است، و حالا که چی؟

آن‌ها پرچم آمریکا را برخواهند افراشت. دربارہ مستعمره کردن آن جا صحبت خواهند کرد. به مریخ و به سیاره‌های ماورای آن خواهند رفت، که به خودی خود صخره‌هایی ناخوشایند. اما پله‌های بعدی به سوی ساخت واره‌ها یا سیستم‌هایی دیگراند که می‌توانیم در آن جاها با زندگی بذر جهان‌هایی نو بیافشانیم، و در این فرایند همه دیگر شکل‌های زندگی را نابود کنیم، هم چنان که با شیوه خویشتن ستیزی بی‌رحمانه خود با این مادر بینوای زمین کرده‌ایم.

امکان ندارد بتوان نوع و نژاد ما را با وضعی جز هشدار و نگرانی نگرست. با این حال قبیله پرستان که اکثریت بشر را تشکیل می‌دهند از

رفتار غارتگرانه ما خشنود می شوند: این وضعی است که خودمان آن را چنین ساخته‌ایم! از جوشش اولیه تا ستارگان، ما هر آن چه را که بر سر راهمان قرار گرفت، از جمله یک دیگر را کشتیم. آیین‌گرایان گوناگون کوشیده‌اند فطرت و طبیعت ما را نرم کنند یا دست کم به آن ظاهری مبدل و فریبنده دهند. اما ملایم کردن تأثیری نداشته در حالی که ظاهر مبدل و فریبنده هرگز نتوانسته است برای زمانی طولانی دیدگان اشخاص زیرک را بفریبد. گمان می‌کنم به همین دلیل است که خودستایی شگفت‌انگیزی که نوع و نژاد ما با آن پرورده می‌شود بسیار خشن و بی‌رحم است و هرگز قطع نمی‌شود. هر روز به ما می‌گویند انسان شاهکار طبیعت است، ساخته‌ای با شباهتی خدای گونه، ارباب همه چیزهایی است که آن را می‌آزماید و پیمایش می‌کند، و اینک در آستانه اکتشاف فضا است - نه، اکتشاف نه، «گشودن» واژه‌ای است که مطبوعات به کار می‌برند و برای نخستین بار درست می‌گویند. جنگ وضعیت طبیعی ما است با یک دیگر، با محیط زیست، با فضا با جهان‌های دیگر که در آن‌ها موجوداتی قوی - یا چه چیز دیگر؟ زندگی می‌کنند. که باید آنان را از میان برداریم.

من با گوش فرا دادن به این غرش پیوسته فزاینده قبیله پرستی احساس می‌کنم که آرزومندم ناگهان انفجاری خورشیدی یا جابه‌جایی قطب مغناطیسی رخ دهد و فقط آن قدر به درازا کشد تا سپر محافظ زمین را بزدايد و این سیاره را از ویروس‌هایش، یعنی ما، پاک کند یا از آن بهتر، موجب دگرگونی‌های مفید شود. اما ما نیز بخشی از آنیم. هیچ‌کاری نمی‌توان کرد. از این سوی مرگ‌گریزی نیست. ما به رغم نصایح آیین‌گرایان، که گمان می‌کنند وقتی می‌گویند ما در برابر خداوند هیچ هستیم مقصود فقط این است که ما در برابر طرز تفکر خویشتن قبیله‌ای خود هیچ

هستیم، نمی‌توانیم تغییر کنیم. انسان آفریدگار خویش است، و نمی‌تواند خارج از مجموعه خود معنایی یابد. برای بسیاری از ما اهمیت هنر صرفاً راهی باز دارنده در برابر حمله و حشیانه سرشتمان بود، یعنی ساختن به بهترین وجهی که از ما برمی‌آید، به جای خراب کردن. اما اکنون حتی هنر گرفتار بیماری خود شیفتگی است.

فیلمنامه آماتوری و ذوقی اریک نشان دهنده سلطه‌ای است که همه ما داریم و هرگز نمی‌آموزیم که با وقار تسلیم شویم. هروستراتوس و هلنا و آرتمیزا چه هستند جز تنیلسی از پرستندگان خویشان که نمی‌خواهند از هویت خود بگذرند حتی در برابر تنها دشمنی که کاملاً قدرت دارد آن‌ها را خنثی کند، یعنی مرگ، و از آن میان هروستراتوس با آتش زدن یک ساختمان «پیروز» می‌شود و آرتمیزا با ساختن موسولیوم^۱ دوم می‌شود:

بقیه ما چه چیزی برای نشان دادن داریم؟ اریک فرسنگ‌ها فیلم را با نقش‌هایی پر کرد. من برگ‌هایی را با نقش جوهر سیاه برجای می‌گذارم، که تاریخچه یک فرهنگ نوشته رو به مرگ است که حتی هم‌اکنون دیگر چندان اهمیتی ندارد. اما از طرفی، انسان در حال و هوایی پانگلسیایی^۲ [پیش از حد خوشبینانه] با خود می‌گوید که آن چه از لحظه‌ای به لحظه دیگر واقع می‌شود تنها چیزی است که هست. زندگی همین دم است و چیزی جز این نیست.

سطری از نامحبوب‌ترین قدیسان یعنی سنت اگوستین به یاد آمد (بله، هم اکنون به آن رجوع کردم): "در این دوره گذرای زندگی جسمانی

۱. آرامگاه بزرگ موسولوس شوهر آرتمیزا، از عجایب هفتگانه. - م.

۲. Panglossian. منسوب به دکتر پانگلس شخصیت کتاب کاندید [ساده‌لوح] ولتر، اخذ شده از فلسفه لایبنیتز، نماد خوشبینی فوق‌العاده. - م.

هر انسانی حامل قلب خویش است و هر قلبی به روی همه قلب‌های دیگر بسته است." دست کم در این باره من با آن قدیس بیشتر توجه مشترک دارم تا با پینسی، که ادعا می‌کرد این پندار که قلب هر کسی در برابر قلب دیگری باز باشد در دنیای نزار ما به اندازه کافی عشق به حساب می‌آید. شاید چنین باشد. اما واقعیت هنوز پاپرجا است و سبب جدایی ما، خودپسندی ما، و نومیدی ما است.

آن‌گاه

نامه‌ات امروز رسید. مادام پاترنو آن را همراه دخترک مستخدم فرستاد که برایم بریده‌ای نان و آن قهوه کاسنی عجیب را می‌آورد که دارم به آن علاقه‌مند می‌شوم.
تبریک می‌گویم.

چه چیز دیگری می‌توانم بگویم؟ بگویم با ازدواجت با بنسن کار درستی کردی؟ گمان می‌کنم کار درستی کرده باشی. باری کاری است شده، پس به قول معروف بگذار به همین راضی باشیم، و گمان می‌کنم به قول خودم، سگ خور، زیرا من هرگز نمی‌خواستم تو با کسی ازدواج کنی. این که واضح است، این طور نیست؟ و احمقانه است، زیرا چاره‌ای نداشتی. «و» خیال نداشت با تو ازدواج کند.

اکنون

این همان بخشی است که از آن بیم داشتم. دفترچه سرخ را زمین می‌گذارم

و ماریتا را دشنام می‌دهم. کاملاً خودش است که می‌خواهد مرا وادار کند که به این گونه چیزها بیاندیشم! برای لحظه‌ای حیران می‌شوم که آیا ماریتا نویسنده کتابچه سرخ است که تنظیم شده است تا ... تا چه؟ مسئله این است نهایتاً او بدخواه نیست، فقط خودخواه و ناشی است.

روز باستیل ۱۹۴۸ اریکا یک لباس شب توری خاکستری پوشیده است. همه به او خیره شده‌اند؛ او ملکه سن ژرمن است. اریکا از نوشیدن شامپانی مست است و بسیار خوشحال. رقص در خیابان‌ها. بعد درست پیش از دمیدن بامداد... نه.

بعضی چیزها هست که تا اندازه‌ای با موفقیت توانسته‌ام یا آن را فراموش کنم یا دست کم به آن‌ها نیاندیشم و آن شب یکی از آن‌ها است. به آخرین باری که اریکا را دیدم می‌اندیشم. اندکی پس از وقایع ماه مه بود، و این نامی است که مطبوعات فرانسه دوست دارند روی شورش غیرمنتظره دانشجویان علیه ملالت و دلسردی کلی زندگی‌اشان بگذارند. در میان کسانی که در ناهار حضور داشتند من تنها کسی بودم که احساس می‌کردم وقایع ماه مه به گونه‌ای نامیمون پایان یافته است. این سرنوشت من است اگر بخواهم دقیق باشم باید بگویم گزینش من است - که بیش از اندازه اوقات خود را با کسانی می‌گذرانم که منافع سیاسی و طبقاتی‌شان برخلاف خودم است. می‌توانم بگویم که این نوعی گرایش و تکرار جرم است که با افزایش سن نمایان‌تر می‌شود. بدکاران و بلند پایگانی که من در خانه‌هایشان بار آمده‌ام به نظرم آرام‌بخش می‌آیند، گرچه خیلی زود از آنان گریختم، باز هم گه‌گاه به نزدشان باز می‌گردم و وانمود می‌کنم که حضورم [زندگی] آن اشراف را مختل می‌کند، در حالی که اعتماد آنان به دنیای ثروتمندشان آن قدر زیاد است که در واقع من حداکثر یک سرگرمی

مضحک هستم.

اریکا به سویم آمد. پانزده سال بود یک دیگر را ندیده بودیم. هیچ کدام لبخند نزدیم. چهره اش ملایم شده اما سالخورده نشده بود؛ و با این که لباسی پوشیده بود که بهترین مد زمان محسوب می شد نگاهی به من انداخت که گویی با اریکایی که در هتل دولونی ورسیته می شناختم چندان تفاوتی نداشت.

پیرامون ما همه جا به سبزی یک روز ماه ژوئن و همراه با آن گونه مردمانی بود که میزبانی ثروتمند با داشتن سرآشپزی نامدار می تواند در یک روز یکشنبه گرد آورد: شاهزادگان تبعیدی، کشتی داران یونانی، تولیدکنندگان لباس، سفیران به میهن بازگشته در مرخصی و روسپیان گرانقیمت از هر دو جنس در معرض فروش.

تصمیم گرفت با جمله ای خبری آغاز کند و گفت: "من کاتولیک شده ام"

- و من داشتم می گفتم، سلام، حالت چه طور است؟
- من کاملاً جدی می گویم.

- من هم همین طور. قیافه ات... فرقی نکرده است.

- می خواستم راهبه بشوم اما استعداد ندارم، و هم چنین نسبت به اروه

بی مهری بود.

به شوهر تازه اش اشاره کرد که مردی فرانسوی بود به سبک پیش از جنگ که ظاهراً اکنون آن سبک از میان رفته است: بینی عقابی، پوست سبزه، سینه فرورفته، ران های ترکه ای و [نشان] لژیون دو تور بر یقه کت. بدون اظهار شعف، با لحن محاوره ای گفتم: "ظاهراً خیلی... فرانسوی است.

- طبیعتاً مایل بود در کلیسا با او ازدواج کنم و گفتم که این کار را خواهم کرد اما اینک کل قضیه را خیلی جدی می‌گیرم.

- این کار باید خلائی را پر کند.

- این کار زندگی ام را نجات داد، روحم که جای خود دارد.

گفتم: "آقای بنسن کجاست؟" ترجیح دادم درباره خدا غیبت و پرحرفی نکنم، آن هم در ضیافتی که ظاهراً او در آن دعوت نشده بود. سرانجام لبخند زد. انتظار اخمی را داشتم. ناگهان در آن چشم‌های آبی روشن چهره اریک را نیز دیدم. گفتم: "آه، بنسن خیلی خوشبخت است. در کانادا مرتع و گله‌ای دارد و همسری تازه"

میزبان اصرار کرد با دختری دیدار کنم که همدم مردی خوشگذران و تازه درگذشته بوده است و می‌خواست هنرپیشه شود، و به من گفت: "تو او را یک ستاره سینما خواهی کرد"

دخترک آهسته گفت: "من مایرا بریکن ریج هستم"، و به راهش ادامه داد.

اریکا گفت: "هنوز هم می‌نویسی". با چنان لحنی گفت که گویی درباره اعتیادی بود که هنوز ترک نشده باشد، مانند سیگار کشیدن.

- خودم را مشغول می‌کنم. اریک چه طور است؟
- او را نمی‌بینم.

- چرا نمی‌بینی؟

ولی به نظر می‌رسید نمی‌خواهد پاسخ بدهد و بنابراین گذاشتیم میزبان ما را به میان گروهی بزرگ‌تر بکشاند. شاهزاده خانمی از ساووا درباره بچه‌ها صحبت می‌کرد. یک سلمانی درباره دانشجویان و

تهدیدشان نسبت به ما صحبت می‌کرد. پرچم سیاه آنارشی به طور گذرا برافراشته شده و همه با ترس آشنا شده بودند، زیرا اگر دولت سقوط کرده بود چه کسی ترتیبی می‌داد که صدف‌های بلون را جمع‌آوری کنند و برای ناهار ما به ورسای بیاورند؟

به جای آن که به سخنرانی پردازم (دوره دوره سخنرانی بود، حتی در میهمانی‌های ناهار)، رو به اریکا کردم و پرسیدم: "آیا هیچ وقت ماریتا را می‌بینی؟"

- خیلی کتاب نمی‌خوانم.

اریکا همیشه گرایشی دارد به این که به جای پاسخ به سؤال مطرح شده به سؤالی که باید بعداً در همین زمینه مطرح شود پاسخ دهد.

- من هم نمی‌خوانم.

این حرف کاملاً درست نیست. من درباره تاریخ خیلی زیاد می‌خوانم، و آهسته، و گاهنامه‌های بسیاری را هم به سرعت می‌خوانم، و رمان اصلاً نمی‌خوانم. معیار دقت و توجه من آن چیزی نیست که در گذشته بود، زیرا افکار قرون میانه افکاری بسیار بسیار کوتاه است. انسان به هنگام خواندن رویایی می‌شود، و چشم‌گرایی دارد به این که از سطور سخت متن به حاشیه سفید و سرد بلغزد، و در آن جا برای همیشه شنا کند. آیا این امر درباره نویسندگان دیگر هم صحت دارد؟ اگر چنین باشد، آنان که خودشان هرگز خیال ندارند آن گونه کتاب‌هایی را بخوانند که خودشان آن‌ها را آن چنان بی‌وقفه و خودسرانه می‌نویسند، دیگر نباید درباره فقدان خوانندگان گله‌مند باشند. من به دلیل افسردگی سبک عادی را رها کرده‌ام تا مستقیماً با خودم به بحث بنشینم، و با ناراحتی بسیار این عقیده رایج را پذیرفته‌ام که حقایق زندگی از هر گونه عملکرد و ساخته پندار جالب‌تر

است. با این حال احساس می‌کنم این فرآیند برایم دردناک، و پیاده کردن حقایقی که اینک باید جعل کنم بسیار مشکل است.

در فیلم‌نامه یولیانوس نوشتم، ما همانی هستیم که در یاد داریم. اما آن چیست؟ و اگر حافظه از دست برود ما که هستیم؟ یا حتی در چنین صورتی به قول معروف به چه درد می‌خوریم؟

اریکا را در تابستان گذشته در ورسای به یاد می‌آورم. موهایش به سیاهی گذشته نبود. آیا رنگ کرده بود؟ دربارهٔ بیش‌تر زنان می‌شود گفت آری اما درباره اریکا شاید چنین نباشد.

اریکا گفت: "ماریتا به نوشتن ادامه می‌دهد". به نظر می‌رسید از چنان سماجی غمگین است. افزود: "همیشه فکر می‌کردم او برای اریک بد است. اریک هم چون نوعی آدم... تفتنی بود". نمی‌دانم این عبارت را از کجا آورد.

- آیا از بن‌سُن بچه‌های دیگری نداری؟

زمینهٔ خطرناکی بود. اما او دوباره لبخند زد. دندان‌هایش اندکی تیره بود. این تنها عیب در آن چهرهٔ بی‌نقص بود، و مرا به طوری ناخوشایند به یاد اریک انداخت.

- او در دانشگاه جرج تاون است. می‌خواهد وارد خدمت دیپلماتیک

بشود.

- خوشگل از آب درآمد؟

- عکسش را دارم.

کیف دستی را گشود و عکسی فوری از پسرمان را نشان داد. داشت از گوشهٔ چشم به خورشید نگاه می‌کرد و نتوانستم بفهمم آیا شبیه من است یا نه. اریکا معمولاً در هر کریسمس برایم کارتی خانوادگی می‌فرستاد با

پرتره‌هایی از خودش، بنسن و پسر همیشه این کار را قدری کنایه‌آمیز می‌پنداشتم، اما همیشه از دیدار حاصل آن شبی که با یک دیگر گذرانده بودیم، یعنی روز [سالگرد سقوط] باستیل سال ۱۹۴۸، خوشحال می‌شدم. هم چنین از فکر بقای گوش و خون خودم، حتی به هنگامی که خودم دیگر وجود ندارم، تحت تأثیر قرار می‌گرفتم: به خاطر اندک تسلائی که در آن است، که از دیدگاهی فکورانه تسلائی بسیار اندک است زیرا نوع بشر روزی شاید به زودی به کلی پایان می‌یابد و آن گاه چه اهمیتی خواهد داشت که تخمه چه کسی تا چه مدت دوام یافته باشد و تخمه چه کسی دوام نیافته باشد؟ با این حال پسرک وجود داشت: اریک بنسن، که به قول داوون پاول وجودش یک جایزه حق‌القدم است.

- آیا بنسن با خبر بوده است؟

- خوب، او می‌دانست که من باردار بودم، پیش از آن که... یک دیگر

رابه خوبی بشناسیم.

هنگامی که عکس را دوباره در کیفش می‌گذاشت تسیخی را در کیفش دیدم، از جنس شیشه چشم‌گره‌ای.

گفتم: "این کمال لطف او بود"

- راستی این طور فکر می‌کنی؟

این سؤال به طوری شگفت‌انگیز ساده بود: مانند این که پرسد: "آیا

واقعاً روسیلینی را دوست داری؟"

گفتم: "بله. خیلی از مردها حاضر نیستند..."

- بنسن عاشق من بود. دست کم خیلی مایل بود با من ازدواج کند. وقتی

موقعیت خودم را به او گفتم، چه کار می‌توانست بکند؟

- می‌توانست بگوید برو به جهنم.

- آه. من خودم تنها این کار را کردم.
دوباره صدایی از میهمانی به گوش رسید: "من عاشق [فیلم] محاصره
گورینث بودم". اریکا ادامه داد: "او می‌خواست با من ازدواج کند، هر
جوری که باشد، و همین کار را هم کرد"
- آیا به او گفתי که پدر بچه کیست؟

این مطلبی بود که از بیست سال پیش می‌خواستم ببرسم.
در حالی که از پیشخدمتی یک لیوان آب گوجه‌فرنگی می‌گرفت مکثی
کرد. من یک لیوان شامپانی برداشتم. گفتم: "بله به او گفته بودم"
به طوری گنگ و مرموز نومید شدم. گفتم: "و اما اریکا، این پسر، آیا او
می‌داند؟"

- قطعاً نمی‌داند. او حالا پسر بنسن است، از هر جهت.
وصیت‌نامه‌ای را که گاهی در ذهن خود می‌نگارم، که غیر از
وصیت‌نامه واقعی‌ام در صندوق بانک می‌باشد، تغییر دادم. گفتم: "در این
صورت چندان مطلبی نخواهیم داشت که درباره‌اش صحبت کنیم"
میراث خیالی خود را برای تنها پسر ساخته خودم منتفی کردم.
- نه. گمان نمی‌کنم.

بنسن و اریکا از مدت‌ها پیش که به سال ۱۹۶۰ باز می‌گردد از
ستاینندگان ریچارد نیکسن بوده‌اند. ما هیچ چیز مشترکی نداشتیم، جز آن
پسر - و اریکا. او کجا بود؟

- در هالیوود، دارد یک فیلم می‌سازد، همه‌اش مال خودش است.
درباره مردان گیس بلند با گردن‌بندهای مهره‌ای.
- به نظر می‌رسد کارش را تأیید نمی‌کنی.
- خوب، زندگی ناجوری است.

- آیا از کارگزاری فروش بیمه در پاریس بدتر است؟
با لحنی اهانت آمیزتر از آن چه می خواستم به شوهر اشراف زاده اش
اشاره کردم.

چهره اریکا هم چون پارچه چیت گل دار ارغوانی و سفید شد. سپس
خشمش فرو نشست، به آن بی رنگی بازگشت.
- شما دو تیاکولی وار هستید، من نیستم.

از واژه‌ای که به کار برد خوشم آمد. این واژه حتی در دوران جوانی ما
تقریباً از میان رفته بود. آری، او در زمان به عقب بازگشته بود هم چون یک
قهرمان زن [هنری] جیمز بود که خواسته باشد در زمانی از بالزاک به نام
دوشس بریانسون سامان بگیرد. دختر بینوا اقبالش این بود که عجالتاً در
رمان من به دام افتد و خوشحال نباشد.

ضربه را پاسخ داد و گفت: "تو واقعاً با اریکا دوست بودی، این طور
نیست؟"

گفتم: "بله، بودم"

- و آن شب من بازیگر درجه دوم بودم.

حقیقت تا چه اندازه می تواند خشن و بیرحم باشد؟ دوباره همان بحث
قدیمی با تنسی. گمان می کنم سرمست شده ام. گفتم: "تو درجه دوم
نبودی، بلکه متفاوت بودی"

- گمان می کنم او تو را دوست داشت.

در حالی که در اثر چهار گیلای شامپانی و آن روز تابستانی ماه ژوئن
ورسای مدهوش بودم این نکته را تا جایی که می توانستم با ملایمت پذیرا
شدم. آیا می شد هم اکنون منظری را از تراس می دیدم. هم چون آن دو
بانوی انگلیسی که ماری آنتوانت و دوستانش را در جنگل نزدیک [کیاخ]

پتی تریانون دیدند؟ آیا می شد اریک را ببینیم به همان صورت که بود، و من هم به همان صورت جوانی ام در کنارش می بودم، و زندگانی طولانی دست نخورده ای در پیش می داشتیم و هر دو نفرمان در مقابل شمشادهای سبز تیره پرچین انتهای تراس رنگ پریده می نمودیم؟ اما هیچ چیز ندیدم مگر میزبانمان را که مشغول صحبت با آن هوس باز پیشین بود. سرانجام گفتم: "هیچ معلوم نیست. ما بازی را با خونسردی انجام دادیم، و بعد اصلاً بازی نکردیم.

- نسبت به تو حسادت می کردم.

- هرگز نمی دانستم.

- برای این که بی احساسی. فقط به کارت اهمیت می دهی و به آزدن

مردم -

گفتم: "بعضی مردم".

توجیه ضعیفی بود: اما به هر حال انسان همیشه باید توضیح بدهد، و همیشه باید شکوه کند. این سبک ادبی دوران ما است. ادامه دادم: "چرا می بایست نسبت به من حسود بوده باشی؟"

اما اینک میزبان داشت جمع میهمانان را به سوی اتاق غذاخوری هدایت می کرد و ما از یک دیگر جدا شدیم. من در میان یک تولیدکننده لباس و آن دختری نشسته بودم که زاییده شده بود تا نقش ما را بریکن ریچ را بازی کند.

آن گاه

دست کم بنسن را می توان یک تدارک گر خوب نامید، و اگر او پیگیر همه

کارها بشود گمان می‌کنم پاسخ‌گوی همه مشکلات ما خواهد بود، اما روی این که همیشه آماده به خدمت باشد حساب نکن. او از آن نوع مردانی است که بیست سال صبر می‌کنند و بعد ناگهان بر روی انسان‌کارد می‌کشند. اگر بچه‌ات پسر باشد نام مرا روی او بگذار.

«و» و من در یک شامگاه درباره موضوع بحث کردیم که باید صبر کنم تا درباره‌اش با تو صحبت کنم زیرا حتی درج «آن چه در تعطیلات تابستانی خود کردم» بر روی این برگ بی‌ریا، کاری بسیار وحشیانه می‌نماید.

اکنون

من آن صحنه «وحشی» را به یاد دارم.

در شامگاهی به اتفاق [ژان] کوکتو، پیرمردی را در پاله رویال دیدم. کوکتو به من اطمینان داد که آن پیرمرد نزدیک‌ترین دوست [مارسل] پروست بوده است. از آن زمان مدت‌ها می‌گذرد و من نام آن بهترین دوست پروست را فراموش کرده‌ام اما او به من گفت که پروست برای یک همدم الجزایری قمارخانه‌ای خرید و، هم آن خانه و هم آن الجزایری هنوز به کار مشغولند. در پشت یک کارت ویزیت نشانی هتل سومون و نام سعید را نوشت.

در این باره با اریک صحبت کردم... چرا؟ گمان می‌کنم به خاطر این که نوعی سرنخ درباره رفتار و واکنش او به دست بیاورم، اما او فقط به اختصار گفت: "بزن بریم".

در یک بعد از ظهر گرم ماه اوت، قدم‌زنان از خیابان‌های خالی به سوی کناره راست رود رفتیم (کسانی که از آن پس [به جهان] آمده‌اند نمی‌توانند دریابند که شهرها پیش از آغاز دوران شلوغی چه عشق و صفایی داشتند). هتل سومون در پاساژی کوچک درست بعد از میدان در مقابل [دفتر] روزنامه لومانیه قرار داشت. هنوز هم در همان جا است اما مدیریت آن

تغییر کرده است و استفاده‌ای که از آن می‌شود به آن اندازه جالب نیست. چنین مقدر بود که آن تابستان آخرین تابستان روسپی خانه‌های اروپا باشد. اخلاق‌گرایان کمونیست در فرانسه و ایتالیا در همان زمان نهضت خود را برای تعطیل بزرگ‌ترین مراکز عشرت انسان‌ها آغاز کرده بودند و خیابان‌ها را از دختران و پسرانی می‌انباشتند که بیماری‌های آمیزشی را گسترش می‌دادند، و موجب شلوغی ترافیک می‌شدند و تا به امروز هم به افزودن بار سیستم تلفن اروپا که به خودی خود نیز ناقص است، ادامه می‌دهند.

با این که اریک و من جداگانه به برخی از آن مکان‌های عالی‌تر عصر طلایی رفته بودیم اما هیچ کدامان هرگز به چنین خانه‌ای نرفته بودیم. نمی‌دانستیم چه گونه جایی می‌توانست باشد. او از روی [کارهای] آبروی بیردزلی^۱ منظره‌ای را مجسم می‌کرد. من آن را مانند پستویی در انجمن جوانان مسیحی می‌پنداشتم. هر کدام با رویای خود.

اما هتل سومون هیچ یک از این‌ها نبود. در سمت راست در ورودی، پرده‌هایی با رشته‌های مهره‌ای سرسرای تاریک را از اتاقی کوچک جدا می‌کرد که در آن جا سعید روی نیمکتی فرو رفته دراز کشیده بود. او پیرمردی بود درشت استخوان با سری طاس که وقتی ما وارد شدیم با دستپاچگی آن را با فینه‌ای سرخ رنگ پوشاند. با هرزگی لبخندی به ما زد. برپیشانی‌اش عنوان برده‌دار نقش بسته بود. اریک را در خانه مردی عرب مجسم کردم در چنگال شیخی خودکامه. آن کارت معرفی را به سعید دادم.

-کمال لطف دوست دیرینم است که مرا به یاد دارد! بنشینید. بنشینید!
جایی برای نشستن من نبود، جز روی همان نیمکت. سعید برایمان

۱. Aurbrey Beardstey: نقاش انگلیسی در آغاز قرن ۱۹. -م.

چای نعنای ریخت، که آن را نوشیدیم در حالی که می‌پنداشتیم به آن دارو افزوده‌اند و در جایی در آن سوی دریاها از خواب بیدار خواهیم شد. اما برای یک هوادار پروست به خطر کردنش می‌ارزید.

پرسیدم: "آیا او زیاد به این جا می‌آمد؟"

- موسیو مارسل؟ آه، خیلی زیاد. بله. همان جا که شما نشسته‌اید می‌نشست، در آن گوشه، پشت به دیوار، یک کت پوست می‌پوشید، همیشه سردش بود، همیشه بیمار بود، بیچاره آقای مارسل [پروست].

اما کوشش‌هایم برای کشف این که آقای مارسل در واقع چه کار می‌کرده است مستقیماً نتیجه‌ای نبخشید. بدین گونه سعید خاطرۀ ارباب قدیمش را محفوظ داشت و چیزی جز این نگفت که پروست دوست داشت از سوراخی در دیوار دیگران را در حال بازی تماشا کند، که نمادی است ظریف زیرا که نویسندگان اساساً نظر بازاند، و آن چه را که به سرعت از گوشۀ چشم دیده‌اند یا از میز کناری استراق سمع کرده‌اند گزارش می‌دهند، و پیوسته درباره‌ی کارهای دیگران تأمل و اندیشه می‌کنند.

بیربوم^۱ در کاریکاتوری که از هنری جیمز^۲ رمان‌نویس کشید با چه مهارت و دقتی جوهر و ذات او را دریافته و او را در حالی نشان داده بود که متین و نیرومند و کاملاً جدی، در پشت در بسته اتاق هتلی زانو زده و به بررسی دو جفت کفش مشغول است، و می‌کوشد از مدارکی بدان ناچیزی [مناظر...] داخل اتاق را بازسازی کند.

سعید در حالی که صحبت می‌کرد و روی چهارپایه‌ای رویه روی ما نشسته بود، و بر زانوی راست من و زانوی چپ اریک می‌کوبید گفت: "آیا

۱. Beerbohm: ماکس بیربوم منتقد و کاریکاتوریست انگلیسی. نیمه اول قرن بیستم - م.

۲. Henry James: نویسنده انگلیسی در آغاز قرن ۱۹ - م.

می خواهید مواد مصرف کنید؟" اکنون فکر می‌کنم پرسش‌اش غیرعادی نبود ولی در آن موقع از شرم سرخ شدم.
- نه. نه.

اریک نیش‌خندی زد و گفت: "چرا که نه؟"
سعید گفت: "و سعید پیر هم می‌تواند از روزنه مخصوص آقای مارسل تماشا کند"

من وقار خود را بازیافتم و گفتم: "نه. ما فقط مشتاق دیدار شما بودیم. چون درباره شما از (نام آن بهترین دوست را بردم) خیلی شنیده بودیم، و فکر کردیم شاید بتوانیم، می‌دانید، از مؤسسه شما بهره‌مند شویم"
سعید که ظاهراً از این که دو آمریکایی جوان می‌خواهند پول پردازند شیگفت زده بود گفت: "مواد مخدر می‌خواهید..."
گفتم: "خوب، بله. فکر می‌کنم بدمان نیاید". رو به اریک کردم و دیدم چندان خشنود نیست.

سعید که غرق کاسبی خود بود گفت: "بسیار خوب! حالا بفرمایید ظاهراً در حرفه او انواع سلیقه‌ها وجود داشت. در حالی که اریک هراسناک و نگران شده بود به سعید گفتم که اریک خواهان ماده‌ای نیرومند، و به قول فرانسوی‌ها کارساز است. اکنون به کلی رنگ از رخسار اریک پریده بود، به ویژه وقتی سعید که از تجسم خدمتی که به چنان میهمان جذابی خواهد کرد بیش از پیش به هیجان آمد و اعلام کرد که دقیقاً جنس مورد نظر اریک را در اختیار دارد؛ [...] سعید که با صدای بلند در پرده‌ای پایین آواز می‌خواند، پوزش خواست و با شتاب از پلکان لغزان بالا رفت.

اریک گفت: "این کار عمل کثیفی بود."

- اما مجبور نیستی استفاده کنی. فقط پولش را بده.

- مایه شرمساری خواهد بود.

- پس چرا خواستی بیایی؟

- چه کسی دلش نمی خواهد چنین خانه‌ای را که متعلق به پروست بوده

است ببیند. [مستقیم به چشم‌هایم نگریست [...]]

هرگز نخواهم دانست که معنای آن نگاه، و یا آن سؤال چه بود. در

بیست سال گذشته به موارد متعدد اندیشیده‌ام. رویهم رفته گمان می‌کنم

مرا، به قول امروزی‌ها، سرکار گذاشته بود. به هر حال گمان پروری سودی

ندارد. اگر فرصتی از کف برود برای همیشه از کف رفته است.

گفتم: "با آن [تجربه] خوش‌تر خواهی بود"

مردان جوان در جنگ دائمی خود برای سلطه‌جویی هرگز فرصتی به

یک دیگر نمی‌دهند. گرچه اغلب فکر کرده‌ام که اگر او در آن بعد از ظهر

در هتل سعید به راستی آن توصیه را به من کرده بود، ممکن بود زندگی

من تغییر کرده باشد (نه، واقعاً این‌طور نیست).

اریک خندید، و آن توصیه، اگر بتوان آن را توصیه نامید، تکرار نشد.

گفت: "تنها موردی که تاکنون برایم جالب بوده است، در مدرسه بود.

دوستی داشتم که او هم در تیم بیسبال بود. اریکا هم او را می‌شناخت"

- چه اتفاقی افتاد؟

- در گروه تفنگداران دریایی کشته شد. از بعد از آن ایام هرگز او را

ندیدم.

- شماها مانند یک تیم عمل می‌کنید؟

- تو هم متوجه این نکته شده‌ای؟

- مشکل بتوان متوجه نشد.

اریک که با مهره‌های رشته‌های پرده بازی می‌کرد و صدای غرغر آن‌ها را در می‌آورد گفت: "گمان می‌کنم ما درباره‌ی دوستان هم سلیقه هستیم. آخر دوقلو هستیم"

- با افکار مشترک؟ احساس پیش از وقوع؟ رویاهای مشترک؟

- پاسخ و واکنش ما نسبت به مردم دقیقاً یک‌سان است.

- نسبت به همه؟

این پرسش جسارت می‌خواست، اما نیمکتی که پروست بارها روی آن نشسته بود مرا بی‌پروا کرده بود.

اریک کاملاً پاسخ نداد: "واکنش و پاسخ مردم نسبت به ما غالباً یک‌سان است. گمان می‌کنند من اریکا هستم و اریکا را به جای من می‌گیرند."

در آن اتاق شلوغ احساس سرما کردم. آیا اریکا به او گفته بود؟ بله، گفته بود. اریک بسیار دانسته و سنجیده گفت: "اریکا باردار است"

- چند وقت است؟

این پاسخی نبود که انسان از روی میل بدهد.

- از دو هفته پیش.

- صحیح.

لحنش بی‌حالت بود. انتظار نداشتم خشمگین باشد، اما از سوی دیگر از یک برادر انتظار می‌رفت چه کار کند؟ خصوصاً از یک برادر همزاد دو قلو با الفتی نسبت به دوستان همزاد دیگر.

گفتم: "انتظار داری که ...". به لکنت افتادم یعنی کاری که از زمان ترک خانه ناپدری‌ام کم‌تر سابقه داشته است. آن مرد بینوا، بدجوری لکنت

داشت و بعضی ها گمان می کردند من عمداً از او تقلید می کردم، در حالی که تنها کار من پاسخی بود دقیقاً به همان شیوه او در برابر محیطی تحت سلطه زنی شرور و زیر بارانی از شلیک پراکنده کلمات به طوری که انسان نمی توانست آتش خود را متمرکز کند و این گونه شیوه ها راه های بدل و انحرافی ضمیر ناآگاه است به هنگام رویارویی با وضعی غیر قابل تحمل. ادامه دادم: "... من چه کار کنم؟"

- هیچ کار. چه کار می توانستی بکنی؟

- می توانستم با او ازدواج کنم.

- نمی خواهی این کار را بکنی.

- نه. آیا او می خواهد؟

- نه.

رنجیدم. آیا همیشه بهتر نیست انسان نپذیرد تا این که پذیرفته نشود؟ آن دو قلوها داشتند نه تنها در آن نبرد بلکه در کل جنگ پیروز می شدند. اریک ناگهان لبخند زد، درست مانند اریکا در آن بامداد روز بعد که با دستپاچگی بیدار شدم و خود را به جای بستر خود در خانه ی او یافتم. اریک گفت: "با همان بنسن ازدواج خواهد کرد. خوشبختانه از این که پدر فرزند تو باشد ناراحت نیست"

- اریکا خیلی سریع... کارش را می کند.

این تنها چیزی بود که توانستم بگویم.

- خوب، او جداً به بقای خود علاقه مند است. همیشه کارش را خیلی

خوب پیش می برد. در حقیقت، مشغول نوشتن درباره شخصیتی درست

مانند او بودم، برای فیلم موری.

اما در آن زمان من خواهران افه زوس را نخوانده بودم. اریکا کدامشان

بود، آرتمیزا یا هلنا؟ در آن داستان، کدامشان اریک بود؟ او چندان شباهتی به هروستراتوس نداشت.

حافظه باز می ماند و سپس با شور و دردی تازه باز می گردد: اگر در هتل سومون گفته بودم آری [...] چه اتفاقی رخ می داد؟ سعید بازگشت: "برو بچه ها آماده اند". سپس توضیح داد که گرچه ماده ای را که مناسب ما می دانست در نظر گرفته است اما [مواد گوناگونی را عرضه کرد] (سعید در این باره دقت و سواسی عربی داشت که درک آن چندان آسان نبود)

در طبقه بالا به اتاقی رفتیم که از دفتر طبقه پایین چندان بزرگ تر نبود. در آن جا، تعدادی از گردن کلفت های پارسی از سنین و ریشه های گوناگون مشغول نوشیدن شراب و بازی ورق بودند (یک سیاه و چندین عرب). آن ها با همان خصومت عادی هر گله ای نرینه به هنگام رو به رو شدن با گاو میش های غریبه به ما نگرستند.

سعید ما را معرفی کرد. آن ها خیره شدند، ما نیز خیره شدیم. یک عرب درشت استخوان با چهره ای خراشیده به ما اشاره کرد و به سعید خندید و سعید به او سرتکان داد.

سپس بیرون رفتیم.

دو نفر در پاگرد پلکان به ما ملحق شدند. با وقار دست دادیم. سپس مرا به اتاقی راهنمایی کردند که آن را به سبک عربی آراسته بودند. با نیمکتی که نیمی از آن در پس پرده ای از آویزه های مهره ای پنهان بود، با چهار پایه ها، یک قلیان برنجی و یک میز عاج مرصع (آیا پروست تزئینات آن جا را انجام داده بود؟)، که بر همه غبار نیم قرن نشسته بود.

سعید که از خوشحالی با دهان بسته می خندید در را بست، و در آن

حال مرد جوان موقر به آماده کردن ابزار افیون پرداخته بود، و در همان حال به من می‌گفت که دانشجوی مهندسی در گزرنوبل بوده و مرتکب اشتباهی شده و پیش از پایان تحصیلات ازدواج کرده است، و با قیمت‌ها و هزینه‌های پاریس بدون کمک مؤسسه سعید او و همسر و فرزندش از گرسنگی هلاک می‌شدند.

توانستم از این سؤال خودداری کنم که آیا همسرش می‌داند (که چه گونه پسری خوب مانند تو وارد چنین کاری شده)، جا خورد. البته که همسرش نمی‌دانست. زن‌ها همین طوری و بدون دخالت در زندگی خصوصی شوهرشان به اندازه کافی مشغولیات و گرفتاری دارند.

دو هفته بعد در راسته ساحلی ولتر به او برخوردم. داشت کالسکه کودکی را هل می‌داد؛ همسرش در کنارش بود. اما از آن جا که عینک ذره‌بینی کلفتش را به چشم زده بود، گمان نمی‌کنم که مرا شناخته باشد. به هر تقدیر، احترام زندگی پنهانش را نگاه داشتم و به او سلام نگفتم. متوجه شدم که گویی همسرش باردار بود؛ که در این صورت ناآگاهانه شوهرش را به گذراندن بعدازظهرهای خفت‌بار بسیار در مؤسسه سعید محکوم می‌کرد.

پس از پایان، مبلغ توافق شده را به آن پدر جوان اهل گزرنوبل پرداختم (گمان می‌کنم در حدود پنج دلار برای او و پنج دلار برای سعید) و در طبقه پایین به اریک ملحق شدم. با رنگی پریده پشت به دیوار دفتر سعید ایستاده بود و می‌کوشید سعید را از ابراز لطف باز دارد.

اریک با شتاب از کنار سعید جست و به کنار در و نزد من آمد و در حالی که حرکتش موجب تغ تغ مهره‌های شیشه‌ای آویزه‌های پرده شده بود گفت: "چرا این قدر معطل شدی؟"

سعید بی آن که پوزش خواهی کند اظهار عقیده کرد که: "خیلی خوب است. در این جا می تواند تفریح کند."

اریک که اینک خونسردی عادی خود را باز یافته بود گفت: "یقین دارم این حرف را به هر مشتری ولخرج که به این جا بیاید می گویی" - آنها خیلی کم به این جا می آیند، یعنی کم تر به این جا می آیند که بخواهند پول پردازند. اما در ایام گذشته دوستان مسیو مارسل همیشه جوان و خوب بودند، اما نه به این خوبی مانند این...» پس از دست دادن های بسیار آن جا را ترک کردیم.

از آن پس همیشه در شگفت بوده ام که آیا یک مادام سعید و سعیدهایی جوان هم وجود داشتند یا نه. اینک خیلی چیزها هست که مایلم درباره او بدانم، اما بیست سال پیش او صرفاً هم چون ناودان سنگی دیگری بود فرو ریخته از عمارت گوتیک جوانی ام - که شوق توجه به آن می بایست به همان اندازه ای می بود که انسان در بررسی پنجره ای در ساختمان ماریتا ابراز می داشت یا بزرگانی چون [آندره] ژید و سانتایاتا نسبت به چپ یا راست در غربی ساختمان ابراز می داشتند.

اریک با رنجیدگی و خشم گفت: "فکر می کردم مواد آن الجزایری مرا خواهد کشت"

- سعید؟

- وقتی وارد اتاق شدیم گفتم که این کار همه اش یک شوخی است، و گفتم که واقعا اهل این گونه کارها نیستم. می دانی، شیوه من نیست، اما بعد او اصرار می کند می گوید: "من خانواده ای دارم. کار نیست. نیاز به پول دارم". پس من می گویم متأسفم که می شنوم اوضاع بد است، رفیق، و پول مواد را هرچه باشد می پردازم بنابراین این قدر عصبانی نشو. باری،

این حرف او را نرم کرد و دندان‌های طلا و نقره‌اش را نشانم داد. دلم می‌خواست به او بگویم که اگر تا این اندازه ورشکسته است همواره می‌تواند دهانش را بفروشد - و بعد پیشنهاد کردم که بنشینیم و دربارهٔ مارسل سردان و ادیت پیاف یا دربارهٔ بیسبال یا مطلب دیگری صحبت کنیم که به اندازهٔ لازم وقت بگذرد و بعد به طبقهٔ پایین برگردیم، آن وقت همه راضی خواهند بود. اما نه. او دوباره شروع کرد. گفت که می‌خواهد و می‌تواند خوشحالم کند. گفتم نمی‌دانم چه‌گونه چنین چیزی امکان دارد. گفت سعی خودش را می‌کند، و تفریح خواهد داشت گفتم با چیزهایی که دربارهٔ [مواد مخدر] شنیده‌ام آن چه ممکن است مایهٔ تفریح او باشد برای من مایهٔ عذاب خواهد بود. گفت [افیون] هم چون غزالی در قلعهٔ کوه ملایم خواهد بود، و از این قبیل. کلمات را سه تا در میان می‌فهمیدم. گفتم در این باره اطمینان دارم اما [چون آن ماده] قوی است و من جوانکی معصوم هستم - در دورتیموند بعضی سرگرمی‌های دسته‌جمعی و [سیگار کشیدن‌های] پسران حداکثر کاری بود که می‌کردیم - بنابراین نمی‌توانم. این یک اشتباه بود. فکر این که من جوانی سالم هستم دیوانه‌اش کرد. [اصرار کرد]. گریختم. روی زمین غلتیدم. سپس فریاد زدم و کمک خواستم و سعید دوان دوان وارد شد تا کمک کند. خدا می‌داند گمان می‌کرد که با چه صحنه‌ای روبه‌رو خواهد شد اما پیش از آن که بتواند هر کاری بکند، گفتم: "اگر مرا از دست این حرامزاده نجات ندهی پلیس را خبر خواهم کرد." این پایان ماجرا بود. سعید مرا به اتاق خودش در طبقهٔ پایین برد تا سعی کند دریابد که مشکل من چیست.

- تجربهٔ جالبی بود.

- نه.

اینک در خیابان ریولی بودیم با آن رواق که جای گلوله قوس‌هایش را زخمی کرده است. ادامه داد: "آیا تو واقعاً چنین کار را دوست داری؟" با خونسردی عمدی و بدون احساس گفتم: "صرفه‌جویی در وقت است. هر طرف معامله می‌داند چه توقمی از او می‌رود. یکی پول به دست می‌آورد و دیگری رضایت. این متمدنانه‌ترین نهاد بشری است"

- برای من این طور نیست.

- تو هم همین کار را می‌کنی.

- من برای این کار پول نمی‌پردازم.

- چندان چیزی هم در مقابل نمی‌دهی، می‌دهی؟

اریک با بیزاری و شگفتی به من نگاه کرد و گفت: "از کجا می‌دانی من چه می‌کنم."

- ماریتا دوست مشترک ما است، یادت نیست؟

به یاد آورد که لبخند بزند: "خوب، آن فرق می‌کند. او از جوانی ما - دست کم از جوانی من - بهره می‌گیرد. تو میان سال به دنیا آمده‌ای"

این سخن را به عنوان یک تعریف تلقی کردم ولی مقصودش چنین نبود. با شدتی در خور یک جوان گفتم: "تصمیم گرفته‌ام که جوان نباشم".

جوانان در پی عشق نیستند بلکه در پی کسی هستند که بتوانند با او دربارهٔ خودشان صحبت کنند یا، از آن بهتر، بتوانند جالب‌ترین مخلوقی را بیابند که بدون خستگی یا کم‌حوصلگی آشکار بخواهد آنان را ساعت‌ها کاوش و تحلیل کند. خواسته و جستار زندگی هنری میلر به (استناد کتاب‌هایش) دام‌گذاری برای همین پرندهٔ کمیاب است.

از میان اتفاقات نویدکنندهٔ جوانی خودم، آن قدر به یاد ماجراهای عاطفی ناکام مانده نمی‌افتم، که آن لحظه‌هایی از کامیابی را به یاد می‌آورم

و هنگامی که سرانجام خودم نوای مسلط در دوئت^۱ بودم و جوانان و تحسین کنندگان خودیین بانواها و ضربه‌های پوئن و کونترپوئن هارمونی‌های باشکوه بی‌مانندی مرا سر می‌دادند و سپس موسیقی، هم چون یک ناهم‌آهنگی خارج از ردیف، ناگوار می‌شد و آن دیگری اشاره و ارجاع‌اش به من نبود بلکه به خودش بود. این گونه لو‌دادن‌ها و خیانت‌ها غیرقابل بخشودن است.

این نبوغ ماریتا است که ضمن علاقه به دوستان خودپرستی آن‌ها را درک می‌کند و بدین ترتیب می‌تواند خودپرستی خود را کنترل کند، و با آن‌ها به طور خستگی‌ناپذیر درباره‌ی خودشان صحبت می‌کند. این چنین من به دام افتادم و بدین گونه اریک جادو شد، گیدو، یرک و بنیامین که جای خود دارند، گرچه گمان می‌کنم اکنون پول هم نقشی بازی می‌کند. اگر چنین باشد، او به ناب‌ترین هنرمندان تبدیل شده است، یعنی روانکاوی است که به بیماران خود پول هم می‌پردازد.

در حالی که میدان خالی کنکور در گرمای ماه اوت در برابرمان موج می‌زد، اریک گفت: "درباره‌ی اریکا چنین عقیده‌ای نداشتی"
- چه عقیده‌ای؟

داختم به این می‌اندیشیدم که چه گونه در هفده سالگی مرا به سربازی بردند، در هجده سالگی به مأموریت خارج از کشور اعزام شدم، در نوزده سالگی رمانی نوشتم، در بیست سالگی به زندگی غیرنظامی بازگشتم و در آن زمان بود که با ماریتا آشنا شدم. در حالی که به طور چندان سالخورده نبودم با دلسوزی به هم‌دوره‌های مدرسه‌ی ابتدایی‌ام می‌نگریستم که حتی در همان زمان که ما در خیابان ریولی قدم می‌زدیم، آن‌ها وقتشان را در

۱. Duet: اجرای دو نفره موسیقی. - م.

[دانشگاه] هاروارد صرف می‌کردند، در همان حال من در دنیا بودم. این داستان را بارها به اریک و اریکا گفته بودم، و هرگز نشد که هر یک از این تکرارها برای خودم جالب نباشد، و اریکا هر بار با دقت و وقار گوش می‌داد در حالی که اریک بی‌صبرانه منتظر می‌ماند تا من مکثی کنم تا بتواند از فرار خودش از خدمت در نیروی دریایی تعریف کند (او در فردای روزی که جنگ در ژاپن پایان یافت غایب بدون عذر موجه محسوب شده و فقط با نفوذ خانوادگی توانسته بود از زندان در امان بماند) و هم چنین از دنیای قراردادی دانشگاه‌ها تعریف می‌کرد، و مشاغلی در وال استریت، و دخترهای زیبا در باشگاه میدستون در ایست هامپتن. فقط دوستی و علاقه‌ی من نسبت به او (که آن هم گمان می‌کنم هنگامی که در سایه هتل کریون درنگ کردیم کاملاً از میان رفت) موجب شده بود که بتوانم با خودخواهی او که به روشنی همانند خودخواهی خودم بود، سازگاری کنم.

- تو که نمی‌خواستی فقط خودت را خوشحال کنی آیا می‌خواستی؟

- از او بپرس.

- این کار را خواهم کرد.

بدین ترتیب از هم جدا شدیم. من به ساحل چپ بازگشتم و او به

راهش به سوی [هتل] پرنس دوگال ادامه داد تا موری موریس را ببیند.

عجیب است که زنده‌ترین تجسمی که از اریک دارم در همان لحظه

جدایی است. اینک می‌توانم او را با وضوح کامل ببینم. موهای بور درهم

پیچیده، چهره گلگون از گرما، کت آویزان از شانه راست و پیراهن نمناک

از عرق میان تیغه‌های شانه.

با آن تجسم دو تصویر از او به دست می‌آید: یکی روی زمین با دوربین

در هتل، و دیگری در حال دور شدن از من تا قدم زنان به سوی شانزه لیزه برود. این تصویرها هم چون بخش‌های فیلم هستند که با تجدید بازی عوض نمی‌شوند. این‌ها ضمناً تنها چیزهایی است که از او برایم باقی مانده است زیرا دیگر آوای صدا یا هیچ چیز دیگری را به یاد نمی‌آورم جز این که به یاد می‌آورم که زمانی به یاد می‌آوردم که او را به یاد داشته‌ام - به هزار گونه موجب و دلیل - که باز می‌گردد به لحظه اولیه‌ای که هرگز نمی‌توانم آن را آن طور که بوده است به یاد آورم و فقط به صورتی به یاد می‌آورم که در آخرین بار به آن می‌اندیشیده‌ام. ما مدت‌ها پیش از آن که خودمان را از دست بدهیم گذشته خود را از دست می‌دهیم.

با این حال لحظه‌های نامنتظر را به یاد آوردن وجود دارد. در رم هر وقت به خیابانی می‌پیچم که از کنار هتل ایدن می‌گذرد، یعنی محلی که در نخستین سفرم به اروپا پس از جنگ در آن جا زندگی می‌کردم، گاهی می‌توانم خودم را بینم که از آن خیابان بالا می‌آیم، هم چون روحی است که نمی‌داند زیر نظر قرار دارد، به وسیله بی‌گانه‌ای که سنش به اندازه‌ای است که می‌تواند جای پدر او باشد، و با این حال در آن لحظه‌ای که از کنار یک دیگر می‌گذریم، و من همان چهره‌ای را می‌بینم که هر روز به آن می‌نگرم - اما به آن صورتی که در آن زمان بود، یعنی بدون خط و چروک و رنگ پریده و جدی - زمان‌ها برای یک دم درهم تداخل می‌کنند و من او هستم. می‌دانم او به چه می‌اندیشد، به کجا می‌رود، و حتی می‌توانم سطر به سطر آن چه را که آن روز می‌نوشت تقریباً از حفظ - بازگو کنم. (نام کتاب در جستجوی پادشاه^۱ بود و نخستین سطرهایی که، پس از سامان یافتن در رم، نوشت چنین بود، «زمان به سوی رازی فراتر حرکت کرد، و

۱. نام یکی از کتاب‌های گور ویدال. - م.

روزها و لحظه‌های روشنایی و تاریکی گذشت، و او حرکت کرد، هم چون زمان، به سوی رازی که نمی‌توانست از آن نام برد، مکانی فراسوی وهم، بزرگ‌تر از لحظه و بسط یافته به وسیلهٔ مرگ». سپس زمان حال مزاحم می‌شود و آن چه بوده‌ام از میان رفته است و آن چه هستم دارد - می‌رود. با اندیشه به آن فراز از [کتاب] در جست‌جوی پادشاه (که آن را هم اکنون از یک کتاب جیبی مندرس رونویسی کردم)، حیرت می‌کنم که از «راز» چه مقصودی داشتم. اینک چنین می‌پندارم که دربارهٔ زندگانی ما به هیچ وجه رازی وجود ندارد: زندگی آغاز می‌شود، شکوفا می‌شود، و می‌ایستد. طبیعتاً معماهایی وجود دارد. متن مایلیم بدانم که آیا گیتی کرانمند است یا بیکران است. حتی بیش‌تر مایلیم اطمینان یابم که این دو واژه بی‌معنی‌اند. اما به استثنای آن‌گونه معمایی که گذار ما را در این جا جالب می‌کند و به بازی‌های جستاری و کنجکاوی ما انگیزه می‌بخشد، در دل و بطن اشیاء رازی نمی‌بینم و از این تعریف قاطع و بسیار منفور ویتجستاین^۱ تسلی می‌یابم [که می‌گوید]: «فلسفه صرفاً همه چیز را رویاروی ما می‌گذارد، و دربارهٔ هیچ چیز نه توضیح و تعبیری دارد و نه استتاج می‌کند. از آن جا که همه چیز آشکارا در معرض دید است دیگر چیزی برای توضیح و تعبیر نمی‌ماند. زیرا، مثلاً هر آن چه پنهان است برایمان اهمیتی ندارد». واژه «رمان» را جایگزین «فلسفه» کنید و آن گاه انسان راهی می‌یابد تا اشیاء و امور را بنمایاند، یا شاید صرفاً راهی می‌یابد برای رویارو کردن آن اشیاء و امور بر روی کاغذ.

نشان دادن روابطم با [آن] برادر و خواهر به معنی «توضیح» همه چیز است. اما گرایش به راز امری عمیقاً انسانی است و در هر سطحی یافت

1. Wittgenstein

می‌شود، از آن روشنفکرانی که به مسیح یا مارکس می‌آویزند تا پذیرای مسئولیت عملکردها و روزهای [زندگی] خود نباشند، تا آن کم سوادانی که غالباً آنان را در پرسه‌زنی‌های خود می‌بینم و دلایلی متقن ابراز می‌کنند در اثبات این که همه چیز در داخل هرم بزرگ جیزه توضیح داده شده و یا، از آن رایج‌تر، این که فلان کتاب وجود دارد که زمانی آن را در جایی دیده یا درباره‌اش شنیده‌اند که همه پاسخ‌ها در آن است و اگر فقط دستمان به آن می‌رسید آگاه می‌شدیم زیرا گویی همه چیز در آن است.

بی‌چاره نژاد میمون، به آن شدت آرزومند است که هرگز نمیرد، به خاطر شور و عشقی در راه [دستیابی به] راز، و با فرود آمدن به سردابی اسرارآمیز که همه چیز سرانجام در آن جا توضیح داده خواهد شد، نفس و خود زندگی را پیوسته ضایع و خراب می‌کند؛ و بهای این شناخت (و دوام) چیزی نیست مگر قربانی کوچکی در راه خداوند سرداب: یعنی تسلیم کردن عقل و استدلال و خون دادن آیینی.

آن گاه

پس از آن که «و» را ترک کردم، در هتل به دیدار موری رفتم. مردی کوچک و چاق با پنجه‌های نمناک و عینک ذره‌بینی کلفت نزد او بود. موری با افتخار گفت: "این کلاید آر. بانیستر جونیور است" می‌بایست شگفت‌زده بوده باشم.

- پسر جان، کلاید آر. بانیستر جونیور، فیلم‌نامه‌نویس" به یاد آوردم: "خواهران افه‌زوس، بازنگاری و اقتباسی از موری موریس و کلاید آر. بانیستر جونیور". بنابراین آقای بانیستر که موری بار آخر از او به عنوان «یک دهن لُق» یاد می‌کرد دوباره به صحنه آمده بود. - نیازی نیست از شایستگی‌های کلاید برایت بگویم. او هر وقت برای موری موریس کار نکند، با دوست دیرینم، مایک کورتیز کار می‌کند. کلاید گفت: "چیزی که در این جا نوشته‌ای، اریک، یک دست‌نویس کامل است"

- متشکرم، کلاید.

نامش را به بشیوه واقعی هالیوودی خیلی روشن تکرار کردم. موری گفت: "این کلاید"، و سیگار برگش را به سوی کلاید تکان داد تا کاملاً مطمئن شود که من می‌دانم او کیست. خاکستر سیگارش روی

زانوی کلاید ریخت. کلاید به موری لبخند زد.
 موری گفت: "متأسفم، پسر جان". و به گردگیری زانوی او با دستمالی پرداخت که قبلاً به چیزی آلوده بود که معلوم شد سس مایونز خوراک خرچنگ روی میز بوده است. مایونز و خاکستر کثافت کاری جالبی روی زانوی کلاید به بار آورد. کلاید نگاهی هم چون سگی وفادار به موری انداخت.

موری به کاری که کرده بود نگاهی انداخت و بر آن شد که آن را نادیده بگیرد، یا به قول کسانی که در کار نمایش هستند، «اگر خرابکاری کردی از آن جا دور شو». و ادامه داد: "کلاید در اروپا مشغول سفر بوده است". با بتی لو همسرش، که دختر جالبی است -

- او هم ارادتمند تو است موری

- و وقتی کلاید شنید که من این جا هستم، به یاد ایام گذشته سری به

این جا زد

- درست است، موری.

... بنابراین اخلاقاً خود را موظف دیدم که دست‌نویس خودمان و کاری را که تو کرده‌ای نشانش بدهم، اریک. او آن فیلم تو را که در کان بود ندیده است

- اما صحبت‌های خوبی درباره‌اش می‌شنوم، اریک. واقعاً صحبت‌های

خوب.

مانند آن زمانی بود که در هتل، با نمی‌دانم اسمش چه بود، تریاک می‌کشیدم، و پس از فقط یک پک به آن وافور چوبی دراز منگ شدم. احساسی عجیب بود زیرا می‌دانستم کی و کجا هستم و چرا آن طور شناور و منگ بودم اما نمی‌توانستم جلو آن احساس را بگیرم. باری، این کاری

بود که موری و کلاید داشتند با من می کردند. وزوز آن‌ها را از فرسنگ‌ها فاصله می شنیدم.

- درک و احساس ساختاری کلاید درجه یک است

- شناخت موری از شخصیت عمیق است

- کلاید احساس می کند که می تواند سهمی داشته باشد

- با درک و احساسی که موری از تماشاگران دارد، می داند چه گونه باید

یک جماعت تماشاگر را به هیجان آورد، اما همیشه با ذوق و سلیقه خوب

- کلاید درباره شکل داستان نگران بود.

- موری می داند من چه طور کار می کنم. می دانی، اریک، در داستان

باید یک آغازی باشد، میانه‌ای و پایانی. همه نویسندگان بزرگ به همین

سبک کار می کنند. مثلاً سامرست موآم.

به کنایه گفتم: "یا مثلاً فرانتز ورفل".

موری نگاهی از روی بدگمانی به من انداخت. می داند که من گاهی به

«کنایه‌های ویرانگر» گرایش دارم. گفتم: "بله، اریک امکان ندارد هیچ یک

از کارهای کلاسیک فرانتز دارای یک آغاز و یک میانه و یک پایان نباشد".

لحن یک ملوان دراتموئی را به خود گرفتم و گفتم: "خوب، آقایون چی

توی فکرتونه؟"

- پسر جان، من نه یک بار که هزار بار گفته‌ام، تو یک نابغه‌ای، انباشته از

استعداد

- این یک پیش نویس واقعاً درجه یک است، اریک

- بله، به عنوان نخستین نوشتار یک فیلم درجه یک برای پخش عمده

در سطح جهانی است. اما همان طور که می دانی گاهی درباره مفهوم میان

ما اختلاف بوده است، مانند آن جایی که بازیگر اصلی ما درباره خواهرش

می‌گوید.

- بله، اریک، این صحنه واقعاً خوش آیند نیست. دولت جانسن هرگز آن را قبول نخواهد کرد

- اما حتی اگر قبول هم می‌کردند، آن کار چه ربطی به رقابت آن دو دختر جالب عشرت طلب دارد، و باور کن، پسر جان، تو - و تماشاچیان - باید آن دخترها را دوست بدارید
- ما باید نسبت به آن‌ها احساس ایمپاتی یا القاء و انتقال فکر داشته باشیم، اریک.

- بسیار خوب، بچه‌جان، از تو می‌پرسم چه طور ممکن است کسی برای دو تا اعجوبه‌ای که درباره‌اشان نوشته‌ای احساس ایمپاتی داشته باشد؟

- اما من فکر نمی‌کنم آن‌ها اعجوبه باشند. به نظر من آن‌ها... عادی هستند.

کلمه‌ای نابه‌جا به کار برده بودم. هم چنین در مسیری نابه‌جا بودم. در سرزمین هالیوود هرگز نباید دفاع کرد - حمله! من بازنده بودم.
موری رو به کلاید کرد، چهره‌اش را نقابی از وحشت پوشانده بود:
"عادی! کلاید، او می‌گوید آن‌ها عادی هستند!"

- باید بگویم که من گمان نمی‌کنم آن گونه معاشرت با محارم امری عادی باشد. نه، این طور نیست.

به تلاش خود ادامه دادم و گفتم: "اما شیوه‌اش امری طبیعی است"
- بچه‌جان داری سعی می‌کنی کلاید را بترسانی. کلاید، او با تنسی ویلیامز در یک هتل زندگی می‌کند. می‌کوشد از او تقلید کند.

کلاید که به شدت ناراحت به نظر می‌رسید گفت: "تنسی ویلیامز

مردی است بیمار. حیرت می‌کنم، اریک، که شما هرگونه سروکاری با آن آدم بیمار داشته باشید."

گفتم: "آه، خدای من" اما کلاید داشت خاطره‌ای را تعریف می‌کرد: "می‌دانی موری، من تنسی را در مترو [گلدین مایر] دیدم. هنگامی که داشت روی ازدواج امری است خصوصی کار می‌کرد، گمان کردم آدم خوبی باشد اما بعد وقتی در زمستان گذشته فیلم تراموا را دیدم به بتی لو گفتم: "این زائیده ذهنی سالم نیست." اما بعضی از گفت‌گوهایش در فیلم ازدواج درجه یک بود.

من به شدت خسته شده بودم. هیچ کس با خواهرش چنان رفتاری نمی‌کند و اگر کرد نمی‌توان آن را برای تماشاگران بازگو کرد زیرا تحمل نخواهند نمود. دلیلی بود هم چون دیگر دلایلی که اخیراً دربارهٔ برحذر بودن از جماعت‌های تماشاگر شنیده‌ام. دخترهای [داستان] من به اندازه کافی عسرت طلب نیستند.

موری که متفکرانه با خودش مشغول بود گفت: "من آن‌ها را در حالی می‌بینم که به اتفاق یک دیگر آبتنی می‌کنند.

کلاید که با احساسی از کشف و لذت به تأیید سر تکان می‌داد گفت: "صحنهٔ آغاز خوبی است، موری"

به هر حال کلاید قبول کرده است که روایت خود را از روایت من برمبنای اقتباس و تنظیم او (با م.م.) از دو سکانس از قصه انجام دهد، و بعد: "بچه‌جان، هر سه نفرمان با هم کار خواهیم کرد. هم چون خانواده‌ای خوشبخت زیرا...". در حالی که از این فکر چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد، به جویدن زیر شکم خرچنگی پرداخت که قبلاً داخلش خالی شده بود و ادامه داد: "... نورمن ز. مک لود علاقه‌مند است، و به گفته"

نماینده اش خیلی علاقه مند است"

کلاید گفت: "نورمن را دوست دارم. فیلمساز خوبی است"

پرسیدم: "نورمن ز. مک لود کیست؟"

در آن چهار چشم گرد شده احساس دلسوزی و رقت با تحقیر آمیخته

شد: "کارگردان یکی از بزرگ ترین تولیدات موفق گلدین در سال گذشته -"

-زندگی پنهانی والتر میتی را می گوید، اریک، به اشتراک دنی کی -

-من از آن بیزار بودم.

-من هم بیزار بودم.

-فروش داخلی ناخالص آن به آسانی چهار میلیون خواهد شد.

به نظر نمی رسید موری دیگر چندان دریند آمار باشد. دقیق تر بگویم،

آن اندک امیدی هم که درباره کارگردانی فیلم می توانستم داشته باشم

اینک می توانست رسماً برباد رفته باشد. نمی توانم بگویم که خیلی

خوشحال بودم اما بازی خود را با آن هیولاها ادامه دادم. اکنون توافق شده

است که من صبر کنم تا کلاید «نگاهی به دست نویس بیاندازد». سپس

می توانیم دور هم بنشینیم و «درباره اش تبادل نظر کنیم».

-سرانجام، با دلیری ناشی از نومیدی، به موری گفتم: "حق الزحمه ام

قرار است چه وقت پرداخت شود؟"

بی پرداخت؟

ظاهراً این واژه برایش تازگی داشت اما علاقه مند بود آن را یاد بگیرد؛

گذشته از همه چیز او استعدادی در آموختن زبان دارد و می تواند به نه

زبان، با قدری لهجه صحبت کند: "پرداخت؟"

حالا دیگر معنی آن را به قرینه دریافته است: "بچه جان، چک تو هفته

پیش با پست به نشانی هتل ات ارسال شد"

- هرگز به دستم نرسید.

- اما من دیدم که منشی ام آن را در پاکتی گذاشت و... باری، موضوع را بررسی خواهیم کرد. یولاند!

در اتاق خواب باز شد و دختری که فقط لباس زیر پوشیده بود با حالتی فولی برژه‌ای^۱ وارد شد.

- منشی شما این است؟

- یولاند، تو را به خدا لباس‌هایت را بپوش! بچه‌جان او داشت آبتنی می‌کرد. چه روز گرمی. یولاند، اریک می‌گوید تو آن نامه را به نشانی هتل دولونی ورسیده نفرستاده‌ای.

- نفرستادم؟ یا فرستادم؟

و شروع به خنده کرد؛ هیچ کس متن نقش سنایورش را به او نداده بود و دخترک در بداهه گویی ناشی بود.

موری روبه من کرد و گفت: "او معمولاً منشی بسیار با کفایتی است. به هر حال شخصاً پیگیری خواهم کرد که فردا یک امربر چک را برایت بیاورد". و سپس به دخترک که هنوز با ژست جلو در ایستاده بود رو کرد و گفت: "یولاند لطفاً چیزی بپوش و آن نامه‌ای را که داده بودم تایپ کن".

یولاند ناپدید شد اما در را بازگذاشت. در داخل آن اتاق دختری را دیدم، او هم چندان پوشیده نبود. موری داشت نیرنگ‌های قدیمی‌اش را بازی می‌کرد.

من محکم ماندم و گفتم: "من چک را همین حالا می‌گیرم". کلاید وانمود می‌کرد که گویی در اتاق نیست، که البته کار تمام عمرش است. موری گفت: "بچه‌جان" سپس ساکت شد. آگاه بود که برای نخستین

بار در معامله جدی بودم. بی آن که کلامی بگویم به سوی میز رفت، و چکی به مبلغ هزار دلار نوشت و آن را به من داد.

گفتم: "اما این آن چیزی نیست که درباره‌اش توافق کرده بودیم -" برای داد و بیداد آماده و از حضور کلاید آر بانیستر جونیور در اتاق خوشحال بودم و این امر به آشفتگی موری می‌افزود.

موری که به زحمت نفس می‌کشید و چهره‌اش از خشم رنگ به رنگ شده بود، گفت: "از یک! تو هنوز تعهدات قراردادی‌مان را انجام نداده‌ای و فیلم‌نامه‌ای کامل با دو نسخه رونوشت آماده نکرده‌ای. طبق مقررات صنفی فیلم‌نامه نویسان نمی‌توانی مبلغ کامل را دریافت کنی. درست می‌گویم، کلاید؟"

کلاید گلویش را هم چون تخلیه فلاش تانک و سیفون توالت صاف کرد، و گفت: "بله".

- به هر حال ظرف چند روز آینده، همین که کلاید کلیات دست‌نویس دستگیرش شده باشد، در این باره صحبت خواهیم کرد.

تسلیم شدم. گذشته از همه چیز هزار دلار بهتر از آن هیچی است که موری برای من در نظر گرفته بود. وقتی برخاستم که بروم، یولاند و دوست دخترش تاکنار در آن اتاق خواب آمدند و مرا بدرقه کردند. دوست یولاند بوسه‌ای برای کلاید فرستاد و کلاید به طور گنگ و مانند هیوهربرت^۱ به سویش دست تکان داد.

دست کلاید را محکم فشردم و گفتم: "از دیدارتان خوشوقت شدم" سپس رویه دختر دوم کنار در کردم و گفتم: «هم چنین از دیدار شما، بتی لو». با نواختن آن نت بالا آن جا را ترک کردم.

1. Hugh Herbert

اکنون

خورشید در پس [کلیسای بزرگ] سن پیر غروب کرده است. پرندگان مهاجر که دسته‌جمعی در سطح پایین پرواز می‌کردند، رفته‌اند. در باختر رنگ کبود هم چون کبالت به رنگی صورتی مانند ثون بدل شده است. چهرهٔ مردهٔ ماه نور خورشید را که اینک پنهان شده است منعکس می‌کند. من افسرده‌ام، تا حدی به خاطر گذشت زمان (چه‌گونه آدمی به این زودی و شتاب از آن جا به این جا می‌رسد؟) و تا حدی به خاطر توصیف اریک از یک جلسهٔ بررسی دست‌نویس [فیلم‌نامه] - درست به همان شیوه‌ای که زمانی من هزینهٔ زندگی خود را تأمین می‌کردم - و تا حدی به خاطر این درک غم‌انگیز که فراموش کرده‌ام ترتیبی بدهم که امروز نیاز جسمانی خود را برآورده سازم. در حالی که این عبارت را می‌نویسم، روزنامه‌نگاری را به یاد می‌آورم که عادت مرا در به کار بردن عبارت «برآوردن نیاز جسمانی» به جای «عشق‌ورزی» ناراحت کننده می‌دانست. اما این کار حقیقت است و قابل وصف، در حالی که عشق ورزیدن پندار و خیال است و غیرقابل وصف. من همیشه بر این گمان بوده‌ام که عاقلانه‌تر و شرافتمندانه‌تر این است که انسان به حقایق بپردازد تا این که به پندار و خیال پناه برد، و مهم نیست چه قدر خودپسندانه باشد. نیازی به گفتن ندارد که انسان معمولاً هر دو کار را می‌کند، اما باید همیشه یکوشد با حقیقت آغاز کند، اگرچه فقط به قصد این باشد که دریابد دقیقاً در کجا قرار دارد.

من در کجا هستم؟ باری، به داخل خانه رفته‌ام، چراغ‌های اتاق نشیمن را روشن کرده‌ام، برای آسایش به شیر سنگی [ساخت] آمالفی می‌نگرم که بر اتاق مسلط است (می‌گویند مربوط بر قرن یازدهم است و احتمالاً از

یک کلیسا دزدیده شده)، به سر مرمرین یوه [ژوپیترا] می نگرم که آن را از فروشنده‌ای خریده‌ام که اینک ناپدید شده است. و برای صدمین بار با خود می‌گویم که ای کاش سنگ مرمرش آن قدر شبیه آن [مدل‌های] پارتنون‌های^۱ ساخته شده از صابون عاجی نمی بود که معمولاً در کلاس سوم آن‌ها را حکاکی و کنده کاری می‌کردم.

دیوارهای زرد اتاق معمولاً مرا شاد می‌کند اما نه اکنون: با توجه به موضوع ناتمام اریک و موضوع تمام ناشدنی ماریتا. مقاله‌ای طولانی حاوی حمله به من که دوستی دوران‌دیش از لندن برایم فرستاده است که جای خود دارد. نگاهی به آن انداخته‌ام. ظاهراً، من به اندازهٔ میلر متعهد و قوی نیستم و هم چون او واقعیت خودم را بروز نمی‌دهم. در این باره فقط می‌توانم زیر لب بگویم «کثافت» با این حال جای شگفتی است که زندگی شغلی ما دو نفر چه گونه هم چون الاکلنگ بازی می‌کند. ده سال پیش انگلیسی‌ها میلر را با بی‌مهری با من مقایسه می‌کردند. هر وقت من بالا هستم، او پایین است، و برعکس. در حال حاضر او خیلی بالا است زیرا اینک عصر مطرح شدن نویسنده به عنوان سوژه است، و نورمن [میلر] جذاب‌ترین سوژه است. او همهٔ کسانی را می‌ماند که همسن اویند. رسوایی‌های اجتماعی پدید می‌آورد که برای نسل ویسکی خوار قبل از رواج حشیش‌کشی ما به طوری نوید کننده آشنا است (ضمناً لازم است تذکر ده‌م: من تقریباً با بیش‌تر نویسندگان آمریکایی زمان خود آشنا بوده‌ام یا آشنایم و فقط می‌توانم از سه نفر از آنان یاد کنم که الکلیک نیستند - یا زمانی الکلیک نبوده‌اند).

سرانجام نورمن خود را چنان صمیمانه در جریان وقایع روز می‌افکند

۱. منبذ سبک دوریک بنا شده بر فراز تپهٔ آکروپول آتن.

که این حقیقت که همواره هم چون قطعه سنگی خرق می شود تفاوتی ایجاد نمی کند، و شاید فرقتش همین است. یقیناً برداشت مستر ماگویی^۱ از تاریخ عمیقاً دلپذیر است و تهدید همیشگی اش درباره نوشتن آن رمان بزرگ (وه که چه شکستی، چه شکستی و به گفته بخش بررسی کتاب ساندی نیویورک تایمز چه غم انگیز!) با مرور زمان خودش به رمان بزرگ تبدیل شده است. دیگر نیاز ندارد کاری کند؛ او هست، تا این که دوباره مد روز عوض شود و او با همه کسان دیگر چه خوب و چه بد، فراموش گردد. ما شخصاً همیشه با هم کنار آمده ایم - که نتیجه یک پیمان عدم تعرض ضمنی است (گرچه الزاماً بر پایه کمک متقابل نیست)؛ گذشته از همه چیز، هر یک از ما آن قدر سلطه ها و قدرت های گوناگون را، چه سیاسی و چه ادبی، متزلزل کرده ایم که اگر ناچار شویم نیش های یک دیگر را تحمل کنیم بیش از حد توانمان خواهد بود.

در حالی که می نویسم لبخند می زنم، همیشه وقتی به نورمن می اندیشم لبخند می زنم. شامگاهی را به یاد می آورم که با یک دیگر در نیویورک گذرانیدیم، درباره بازنویسی کتابش پارک گوزن به صورت نمایشنامه بحث می کردیم و می نوشیدیم. سپس او را به آپارتمانی در بالای شهر بردم که پل بولز در آن جا اقامت داشت. نورمن هرگز بولز و هم چنین آلن گینسبرگ (که در آن زمان بدون ریش بود) و پیتراولوفسکی را که در آن جا حضور داشتند، ندیده بود. بولز با آگاهی از این که شاید تاریخ ادبیات دارد ساخته می شود، کوشید گفت گوها را ضبط کند، اما همان طور که قابل پیش بینی بود همه ما هم زمان صحبت می کردیم و فقط جیغ های

۱: شخصیت کارتونی که با وجود استفاده از عینک ذره بینی باز هم چیزی را نمی بیند و تقریباً کور است. - م.

ریز یک طوطی سبز بزرگ بود که هنگام برگرداندن نوار با وضوح کامل شنیده می‌شد.

ناگهان نورمن روی زمین دراز کشید و چشم‌هایش را بست. گینسبرگ که پاهایش را با خیال راحت روی شکم نورمن گذاشته بود، با لحنی بسیار پر مهر گفت: "البته او دیوانه است"

اما حافظه انسان را می‌فریبد. اگرچه همیشه به هنگامی که بولز در خانه است یک طوطی حضور دارد، اما اینک حافظه‌ای مکمل به یاد می‌آورد که آن جیغ‌های ضبط شده در نوار از یک طوطی نبود بلکه از اولوفسکی بود. دیگرانی هم که حضور داشتند بدون شک این موضوع را به یاد خواهند آورد، اگرچه معمولاً دریافته‌ام که هر وقت درباره‌ی مناسبی که در آن حضور داشته‌ام مطلبی می‌خوانم، گزارش آن هرگز با آن چه در حافظه‌ام هست تطبیق نمی‌کند (جز یک بار). آن یک بار هم مربوط به [کتاب] زیرزمینی‌ها نوشته‌ی جک کرواک بود که در آن با درستی و دقتی شگفت‌انگیز شامگاهی را که با ویلیام بوروز و من گذراندم شرح می‌دهد. همه چیز بی‌کم و کاست بازگو شده بود تا آن جا که [...] من و جک در چلسی هتل دیدار کردیم و [...] او بعدها ریاکارانه به من گفت: "فراموش کرده‌ام". و من گفتم که فراموش نکرده است. گفت: "بسیار خوب، شاید می‌خواستم فراموش کنم". این بود نتیجه‌ی پیروی از مکتب واقع‌گویی.

به هر حال خاطره‌نگاران به اندازه‌ی رمان‌نویس‌ها دقیق نیستند. زندگی‌نامه جان لیمان را خوانده‌ام که در آن ملاقاتمان را با آندره ژید شرح می‌دهد. می‌نویسد که بعد از آن ملاقات من آه کشیدم زیرا ژید به کتابی که برایش فرستاده بودم اشاره‌ای نکرد. در حالی که در حقیقت من فقط گفته بودم که نمی‌دانم آیا آن کتاب اصلاً به دست او رسیده است یا نه، که این

کار با احساس نو میدی و آن چه از آن برمی آید کاملاً یکسان نیست. سپس لمان از اشاره به تنها نکته جالبی که آن سرور گفت خافل می ماند. او تازه برنده جایزه نوبل شده بود - و بسیار خوشحال بود. با لبخندی گشاده و صدایی عمیقاً لحن گرفته از کمدی فرانسز گفت: "نخست گزارش کینسی، و سپس آن جایزه نوبل!" سپس نسخه ای از کتاب کوریدون [شبان] را به من داد، یعنی کتابی را داد که با تأکید به من گفت آن را کم تر به کسی می دهد. روی برگ اول کتاب نوشت با سمپاتی، که به گفته یک دوست فرهیخته فرانسوی برای هدیه تعارفی نسبتاً سرد تلقی می شود.

از ژید چه چیز دیگری به یاد دارم؟ کوتاه بود با سینه فراخ و دست های بزرگ روستایی؛ کت مخمل سبز تیره پوشیده بود، کلاه بره بر سر داشت و عینک بزرگ با قاب شیشه گرد به چشم زده بود. پشت میز کار ساده ای نشست که پیرامون آن را دو طبقه کتاب فرا گرفته بود؛ طبقه بالایی تا پلکان می رسید. در برابرش رمانی با نقاشی های برانگیزاننده گشوده بود (آیا برای ما صحنه سازی کرده بود؟) که نوشته یک کشیش انگلیکان است که به تازگی در یک روستای انگلیس عزلت گزیده. اوراق کتاب به طوری زیبا با نقاشی های دستی تزیین شده، و دارای تعدادی نقاشی از اشخاص جوان [در حالات مختلف...] بود. ژید با خنده گفت که آن کتاب دست نویس شده را مدتی قبل دریافت کرده بود اما هنوز تصمیم نگرفته است که به کشیش نویسنده آن چه پاسخی بدهد.

پرسیدم: "آیا جالب است، استاد؟"

- بله، اما افسوس سبک آن برای من زیادی ادبی [سنگین] است. برداشت: دارای هوش و بینشی کینه توزانه و عصبی است که چندان شباهتی به خودآزمایی نسبتاً ریایی مطبوعات ندارد و پیوسته در حال

آماده کردن لایحه‌ای است که باید در دادگاه خدایی پروتستان عرضه شود و متن آن باید با آگاهی کامل منکر صلاحیت داوری او باشد.

وقتی به ژید می‌اندیشم، ناگهان حیرت می‌کنم که چرا تاکنون شماری بسیار اندک از نویسندگان آمریکایی مایل بوده‌اند هوشمند به نظر برسند. البته بسیاری از آن‌ها هوشمند نبوده‌اند و نیستند. اما آن شمار اندکی هم که از لحاظ تمدن با معاصران اروپایی‌اشان قابل قیاس بوده‌اند برای ایمنی خود برآن شده‌اند که هوش و خرد را به عنوان ستایشی نسبت به دموکراسی [مردم، خلق] پنهان کنند. فالکنر با لحنی کشدار می‌گفت: "من فقط یه کشاورزم"، و استفن اسپندر از دیدارش با همینگوی در اسپانیا در جریان جنگ داخلی تعریف می‌کند و می‌گوید مشغول گوش دادن به سخنان او بوده است که هوشمندانه درباره‌ی استاندال^۱ صحبت می‌کرد تا آن که به محض پی بردن به این که لحنی ادیبانه و غیر آمریکایی پیدا کرده است، بی‌درنگ به گویش کودکانه و آزاردهنده معمولی‌اش بازگشت. نویسندگان ما [آمریکایی‌ها] مانند سیاستمداران شهر پرورده‌اند که ناچار می‌شوند با تقلب به نمایندگی حوزه‌های روستایی برگزیده شوند.

بخشی از ترفند نورمن میلر این بود که به زودی سبک زندگی و رفتار همینگوی را به خود گرفت زیرا عوام با آن آشنایی داشتند (و از آن جا که اقلیت روزنامه‌خوان از اطلاعاتی ناچیز آگاه می‌شوند، لذا کم‌تر امکان دارد که نویسنده‌ای جاه‌طلب به خاطر این که بخواهد خود را در قالب کهن الگویی مشهور هم چون همینگوی یا فالکنر یا فیتز جرالند بنمایاند، مورد خرده‌گیری قرار گیرد. در نتیجه افکار عامه چنین فریب خورده است که می‌پندارد بد مستی و داد و بیداد راه انداختن و ازدواج مکرر و همه آن

۱. Stendhal: نویسنده فرانسوی، ۱۸۴۲ - ۱۷۸۳. م.

چیزهای دیگری که مطبوعات به آنان باورانده‌اند، رفتار الزامی یک نویسنده بزرگ است که اینک در تورمن، وارث پاپا [اشاره به ارنست همینگوی] ادامه می‌یابد. بدبختانه، هوشمندی میلر پیوسته موانع را پشت سر می‌گذارد و انسان احساس می‌کند در زیر نقابی که او برای چهره‌اش برگزیده است یهودی پسری نازنین (عیناً عبارت خودش) نومیدانه نقش یک کلیمی لش را بازی می‌کند، با این امید که جگرش از این تنش [الکل] جان به در برد - اعصابش که جای خود دارد. انسان نمی‌داند که اگر نورمن در قالب خودش می‌بود، چه گونه آدمی می‌شد. شائول بیلو که در دو کتاب نخستش دقیقاً با همین مسئله رویاروی بود کوشید نگارش‌اش چنان باشد که گویی انگلیسی سنتی کاملاً به گوشش آشنا بوده است، سپس شاید با احساس این که دارد نقش بازی می‌کند، میدان را ترک کرد و به بهره‌گیری از فرهنگ یهودانه‌اش دست زد و به زبان و هنری پرداخت کاملاً از آن خودش.

زمانی برای آزار نورمن از او پرسیدم چرا یهودیان آمریکایی با نثری آن چنان بد می‌نویسند (بیش‌تر آن‌ها این طورند، اما گمان نرود که کسی اهمیت بدهد). نورمن این تعمیم دادن مرا چندان به خود نگرفت و گفت: "برای این که به هنگام رشد و پرورش، انگلیسی آن چنان بدی می‌شنوند" [آندره] ژید دروغین و ریایی بودن لحن را مرگبارترین امر برای یک نویسنده می‌دانست. با این حال شاید امکان آن نباشد که در جامعه‌ای که از آزمودن هر چیزی به غیر از ماشین‌آلات بیزار است بتوان جان به در برد و بقا یافت. در چنین جامعه‌ای آزمودن چیزی به غیر از ماشین آدمی را به یک دلک و یک هیولا، و یا به بازیگری بدل می‌کند که مشتاق است هر نقشی بازی کند تا به آن بارگاه رفیعی دست یابد که هدف راستین آفریدگار

است، گرچه، همان‌طور که نویسندگان (با پشت پا زدن به منافع خودشان) می‌اندیشند، این کار نه به خاطر پول و افتخار بلکه برای برقراری رابطه است. این عشق و شوق است که استعداد را برمی‌انگیزد، و هرچه رابطه گسترده‌تر باشد ارضا و خشنودی بیش‌تر است.

[چارلز] دیکنز که با چشمی تیزبین آمارهای فروش را بررسی می‌کرد و با کوچک‌ترین کاهشی دچار افسردگی می‌شد، هنرمندی نمونه است که تمجید واقعی از خود را در مردمان زمانش می‌یابد. شاید این نکته مهم است که نسل من آخرین نسلی بود که رمان نویس را، با توجه به قابلیت بالقوه دستیابی همگانی به این هنر ما، محور و کانون فرهنگ می‌پنداشت. وقتی ثابت شد که چنین چیزی واقعیت ندارد (ابزار و وسیله ما بیش از اندازه «داغ»؛ و خوانندگان ما بیش از اندازه «سرد» هستند)، نویسندگان ما در واقع به عملکردهایی بسیار عجیب دست زده‌اند، مانند نامزدی ریاست جمهوری، کارگردانی فیلم، و صحبت در تلویزیون.

خوشبختانه، نسلی که سربر می‌آورد از ما افتاده‌تر است. آن‌ها می‌دانند که رمان حداکثر برای گروهی اندک است، مانند شعر، و بنابراین می‌توانند با رضایت خاطری در حد معقول در دانشگاه‌ها بجا یابند، در حالی که ما - آخرین بازمانده‌های دایناسورهای عظیم در باتلاق الکترونیک فرو می‌رویم، و رنج و درد مرگ ما با هیاهوی بسیار در تلویزیون ضبط می‌شود.

گذشته از آن نقد از انگلستان، نامه‌ای از یک دانشگاهی کانادایی دریافت داشته‌ام که می‌گوید تنها دو شخصیت در ادبیات وجود دارند که هیچ کس مگر یک آمریکایی نمی‌توانسته آن‌ها را بیافریند که عبارتند از هاگلبری فین و مایرا بریکن ریج (این هم سهم نهنگ سفید!)، و تلگرامی از

هالیوود می پرسد: آیا من مایلم کتاب کشتارگاه پنج نوشته کورت فونگات را برای تبدیل به فیلم نامه برگزینم؟ طنز ظریفی است. فونگات به گفته مطبوعات، در حال حاضر محبوب جوانان است و دارد گلدینگ و سالینجر و تالکین را از میدان به در می کند.

گمان می کنم دلیلش را می دانم. با این که سبک او تا مرز ابلهانه بودن ساده است، تخیل خلاقش - عبارت آن منتقد چه بود؟ - درجه یک و برآورنده نیاز جوانان به خیالبافی و وهم و به دنیا‌هایی جایگزین و بدل از این دنیا است. پارسال آن‌ها شاگردان تالکین بودند، امسال می توانند پیاموزند که از مرگ نترسند زیرا مرگ فقط نوری بنفش است و همان طور که موجودات سیاره دیگر به ما دلگرمی می دهند، فرد می تواند در هر مرحله‌ای زندگی خود را قطع کند و اگر اوضاع در حال حاضر بد باشد به راحتی می تواند در زمان به گذشته و یا به آینده برود.

به احتمال قوی تنها افسانه یا تخیلی که در این زمان لازم است، افسانه علمی [علمی - تخیلی] است. جوانان فقط خواهان داستان‌های گیج کننده و - نهایتاً - به امید دستیابی به بهشت اند. دریافته‌ام که تنها کتاب مرا که آن‌ها دو طلبانه می خوانند کتاب مسیح است، زیرا با چیزی سروکار دارد که ممکن است آیین دنیای بعد باشد و بنابراین ظاهر علمی - تخیلی دارد.

این نکته قابل توجه و پرمعنی است که امروزه تنها نویسنده مرده مورد تحسین و ستایش فراوان هرمان هسه است، که برای همیشه در حال سفر به شرق^۱ است و ذن را برای باختر بازگو می کند، و قهرمان‌ها و شخصیت‌هایی می آفریند که جوان و گرفتارند و طوری نشانه دار هستند که فقط گروندگان می توانند آن را ببینند - و کدام فرد جوانی در خومه‌ای در

۱. سفر به شرق نام یکی از کتاب‌های مشهور هسه است. - م.

سینسیناتی باور ندارد که خودش نیز برگزیده شده است، و در نوشته‌های هسه به این دلگرمی دست نیابد که دیگرانی هم هستند - اگرچه نه چندان زیاد - که همانند خودش می‌باشند؟

برای برآوردن نفس‌گرایی^۱ جوانی همیشه راهی میان‌بر به سوی افتخار و شکوه وجود داشته است. اما با این که هسه به اندازه‌توماس مان (که با قاطعیت می‌توانم بگویم دیگر به هیچ وجه آثارش خوانده نمی‌شود) باب سلیقه من نیست، اما او دست کم اصیل و واقعی بود و اصالت بالاترین چیزی است که می‌توان از یک نویسنده توقع داشت. یقیناً فقدان اصالت بیش‌تر کارهای معاصر را غیرقابل تحمل کرده است. وقتی ویلیام استایرن عقیده‌ام را درباره‌داستان‌های کوتاه نخستین شماره‌های پاریس ری‌ویو پرسید، با بی‌مهری اما به درستی گفتم: "آن‌ها داستان‌های مردود شده توسط ساتردی ایونینگ پست هستند"

در آن زمان این موضوع را خنده‌دار می‌پنداشتم - اما اینک آن را غم‌انگیز می‌پندارم - که پس از جنگ ما آن همه پسران مرفه و خوب بار آمده می‌خواستند، دست کم برای مدتی، نقش هنرمندان را بازی کنند و مجله‌های کوچکی در پاریس به راه بیاندازند، زیرا مگر نه این است که آن همه جوان در پایان جنگ جهانی اول همین کار را کردند؟ بله، آن‌ها این کار را کردند. پس چرا ما کار دیگری نکنیم؟

اکنون با نگاه به گذشته می‌توان دید که یک نسل تمام بر آن شد که از نسلی پیشین تقلید کند، یعنی کاری بسیار عجیب - و نه فقط از روی بی‌ذوقی: حتی نویسندگان خوب ما آگاهانه نقاب پیشینیانشان را بر چهره

۱. Solipsism: اصالت نفس، اعتقاد به این که جز نفس انسان حقیقتی وجود ندارد و وجود تبعی است. - م.

می‌زنند، در حالی که آن اندک کسانی که بر آن شدند که خودشان باشند، مانند جان هورن برنز، بدین خاطر دوران بدی را گذراندند. با این حال وقتی به آن اصیل‌ها می‌اندیشم، به برنز ناشی اما بردبار یا به پل بولز و سواسی فکر می‌کنم که چشم اندازی از آن خود آفرید و شخصیت‌هایی را در آن جای داد که هرگز پیش از آن در ادبیات دیده نشده بود، احساس می‌کنم آن دو نیاز داشتند آن کاری را بکنند که کردند. و از این لحاظ هسه و تالکین و گلدینگ به یک اندازه اصیل‌اند، چه از آن‌ها خوشتان بیاید یا نیاید، این تمامیت و درستی چیزی است که کلاً موضوع ادبیات را تشکیل می‌دهد و موضوعی است کاملاً به دور از همه آن تعبیرهای شگفت‌آور و نامیمون از تجربه آمریکایی به هنگامی که همسری با بهترین دوست شوهرش در کمپی دانشگاهی در تابستان گذشته ملاقات می‌کند و، وه که چه جالب و دردناک است یهودی بودن!

بر آن شدم که کشتارگاه پنج را [برای تبدیل به فیلم‌نامه] نپذیرم، و آن تلگرام را مجاله کردم و آن را در یک زیرسیگاری آتش زدم... آتش پاک ساز، آن چنان که هراکلیتوس^۱ که او نیز اهل افه‌زوس بود، می‌دانست. ناگهان در شگفت می‌شوم که چرا افسانه هروستراتوس آن قدر دلنشین است؟ آیا به این خاطر است که آن روی سکه ویرانگر لافزنی‌های مغرورانه شکسپیری است که با سطری از واژه‌ها عاشقی را نامیرا و جاودانی می‌کند؟ یا علتش آن است که ما از آتش برخاسته‌ایم و به آتش خواهیم انجامید، در آن وقت که خورشید شعله برآورد، و کائنات برهم

۱. Heraclitus هر قلیطوس (!) - فیلسوف یونانی قرن ۶ پیش از میلاد که با داریوش هخامنشی مکاتبه داشت اما گوشه‌گیری را بر همنشینی شاه ترجیح داد. او آتش را اصل و مبدأ و آن را مظهر تبدیل و ناپایداری می‌دانست، به جای بودن به شدن معتقد بود و به ناپایداری، او را فیلسوفی بدبین و حکیم‌گریان نامند. - م.

فروریزد و به هنگامی که دوران آفرینش آماده شود تا از نو آغاز کند (کال وینو در کاسمیکومیکز [مضحکه‌های کیهانی] چه تصویر باشکوهی از این رستاخیز پدید می‌آورد.)

آتش سرآغاز ما بود و هنوز ما را افسون می‌کند هر چند که ما خودمان عنصری سنگین‌تر و کندتریم، دوک‌هایی نرم پوستیم محتوی آب سرخ‌رنگ دریا که با تدبیری بفرنج و پررگ و ریشه سرپا نگاه داشته شده که بیش‌تر مناسب یک گیاه است تا موجودی مفرور و صاحب درک به نام انسان.

اخیراً خواب پدرم را می‌دیدم که در زمستان گذشته مرد و سوزانیده شد. در نوعی ارابه کشیدنی نشسته بود و آهسته به سوی من می‌آمد. وقتی سینه به سینه یک دیگر قرار گرفتیم، با وحشتی گنگ دیدم که او مرده است و از جایی که می‌بایست چشم‌هایش در آن می‌بود، شعله‌های درخشان زبانه می‌کشد. [این است] سرنوشت نهایی مخلوقاتی آبی در کیهانی آتشین.

آن گاه

چه قدر باید برایت بگویم؟ هرگز نمی دانم. نوشتن حقیقت از گفتن آن سخت تر است. اما می گویی می خواهی هر آن چه را که می کنم و می اندیشم بدانی - نمی توان گفت که در این لحظه هیچ یک از آنها ادامه داشته باشد - و بنابراین باید برایت بگویم که خیلی درباره تو می اندیشم و درباره بنسن بینوا، بله بنسن بینوا زیرا همین که تصمیم می گیری کسی را افسون کنی این کار را به طور کامل انجام می دهی و برای آنها فرصتی باقی نمی ماند... جز من که فرصتی یافتم، مگر نه؟ اما این هم بسیار خوب است که ما سرانجام روی پای خودمان و مستقل هستیم. احساسی هم چون دوقلویی سیامی [به هم چسبیده] دارم که توانسته است از چاقوی جدا سازنده جان سالم به در برد.

ضمناً مطلب جدیدی هم هست، تازه آغاز شده. شاید معادل بنسن بینوا باشد برای من.

اکنون که این سطور را می نویسم او خواب است. به هیچ وجه مانند تو نیست و از دانستن این نکته ناراحت خواهی شد. ملافه زیر چانه اش جمع شده و خودش داخل فرورفتگی میان تشک افتاده و موهای سیاهش بالش را پوشانده، و تارهایش چنان درهم آمیخته که گویی بافته شده است - در

حیرتم که این همه استعاره و مجاز برای چیست؟

او در خانه‌ی من است. لباس‌ها چروکیده و مجاله و آمیخته در کف اتاق ریخته است. من در این وضع پشت میز نشسته‌ام و این نامه را برای سرگرمی تو می‌نویسم (؟)، در حالی که منتظر تلفنی از بانک هستم. می‌توانم آمیزه‌ی بوی او را احساس کنم، در حقیقت اگر این آمیزه را در شیشه کنند [عطر] شانل ورشکسته خواهد شد.

ماجرا از دیشب آغاز شد که بعضی از دوستان مرا به خانه‌ی فرانسوا رایشنباخ بردند که جوانی فرانسوی و ثروتمند و بسیار عصبی است که شیفته‌ی آمریکایی‌ها است (این مرحله را خواهد گذراند) و فیلم‌سازی فکرش را مانند من به خود مشغول داشته است. هم اکنون به ساختن فیلم‌های خودش مشغول شده و فیلم مرا می‌ستاید و می‌خواهد با من کار کند، گرچه گمان می‌کنم این حرفش فقط از روی ادب بود.

همه جور آدم‌های دست‌اندرکار سینما حضور داشتند. اسم چند نفری را شنیده بودم و بیش‌ترشان را نمی‌شناختم. به هر حال همنشین‌های باکسانی که دوست‌دار همان چیزی هستند که من دوست‌دار آنم موجب خشنودی‌ام است، گرچه سلیقه‌ی اوان‌گاردها یا پیشگامان فرانسوی البته کج و غلط است: آن‌ها گمان می‌کنند هاوارد هاگز یک استاد است و از پرلوزنتز بیزارند... و اگر انسان بخواهد تعریفی از جین رونوار یا مارسل کارنه بکند با دلسوزی واقعی به او می‌نگرند، گویی سس غذا را به پشت صدف [خوراک] حلزونش مالیده باشد.

دورس را هنگامی دیدم که مشرویم به او پاشیده شد. نخستین

کلماتش به من این بود: "مواظب باش، مک"

تو همیشه مایلی بدانی زن‌ها چه لباسی می‌پوشند، به ویژه کفششان

بنابراین (با نگاه به زمین) پیراهن سبز تیره می‌بینم با حلقه‌ای یقه مانند و دو کفش (نه بیشتر) با پاشنه‌های بسیار بلند، آن هم به رنگ سبز تیره و ساخته شده از جنسی عجیب - شاید از پلاستیک. زیر جامه متعارفی است.

- من دوریس ویرینگ هستم، نه دوریس داوولینگ.

دستمالم را به او دادم؛ آستین‌های ترش را پاک کرد و تمام مدت با چشم‌های سیاه بسیار درشتش مرا می‌نگریست. گفتم: "من هم فکر نمی‌کردم شما دوریس داوولینگ باشید". دوریس داوولینگ را که به یاد داری، این طور نیست؟ در [فیلم] تعطیل از دست رفته بازی می‌کرد. (سپاس از لطفِ ناکرده) و اکنون در فیلم‌های ایتالیایی کار می‌کند. خواهری دارد به نام کنستانس که او هم در کار سینما است.

اکنون

شامگاهی را به یاد می‌آورم با دوریس داوولینگ در ژم به اتفاق... نمی‌توانم به یاد آورم به اتفاق چه کسی یا در کجا بودیم اما هنوز دختری سبزه، خوشایند و بسیار آمریکایی را می‌بینم که خواهرش خیلی با سزار پی‌ویز سرو سر داشت.

هفته پیش هنگام صرف نهار با موراویا از آن ایام صحبت می‌کردیم. موراویا به نشانه نفی سر تکان داد و گفت: "پی‌ویز یک... روستایی بود". برای یک ایتالیایی واژه روستایی بسیار گنگ است. تا جایی که من درک می‌کنم، معنی‌اش محدود شدن با محیط به گونه‌ای است که گویی موجب بروز همه جور موانع روانشناختی شود و به آسانی نمی‌توان بر آن چیره

شد. هنرمند روستایی (بیشتر مانند آمریکایی‌ها) همیشه با خودش و با کارش گرفتاری دارد، و نمی‌تواند نیازها و خواسته‌های کلیسا [مذهب] و خانواده و سنت روستا را با نیازها و خواسته‌های هنر وفق دهد. درباره پی‌ویز باید گفت که او سرانجام خود را کشت و به افسانه‌ای نیرومند در ایتالیا بدل شد، که در آن جا خودکُش‌های روستایی دارای انگیزه وجدانی در نزد عامه تقریباً به همان اندازه مقبول و جذاب هستند که خود نماهای دیوانه‌ای که با شلیک گلوله مغز خودشان را پریشان می‌کنند در نزد آمریکایی‌ها.

موراویا و من درباره خواهران داوولینگ گفت‌گو کردیم. آن‌ها دو نفر بودند، و یکی از آن‌ها به تازگی مرده است. نمی‌دانم آن‌ها که معشوقه پی‌ویز بود یا دیگری؟ می‌کوشیم به یاد بیاوریم. در این ضمن به یاد می‌آورم که دوریس داوولینگ و من در رستورانی گوشت بز خوردیم با سسی سفید و چسبناک. موراویا یادآوری می‌کند که پی‌ویز از مشکلات جنسی رنج می‌برد. روی میز کارم مجلدی از نامه‌های پی‌ویز قرار دارد. در فهرست آن به دنبال داوولینگ می‌گردم و نامه‌ای خطاب به دوریس می‌یابم که پی‌ویز در آن می‌گوید مشغول کار روی فیلم نامه‌ای است که آن را خواهران افه‌زوس می‌نامد.

آن‌گاه

می‌گوید: "در ایتالیا می‌گویند من شبیه او هستم. به همین دلیل در این جا هستم. کارم در تنگنا گیر کرده است. گرچه من سعی خودم را کردم. خدا می‌داند که سعی خودم را کردم. به سه کارگردان و یک فیلمبردار باج

دادم."

- آن‌ها چه طور بودند؟

- آن‌ها که فیلمبردار بود مرا در یک فیلم روسیلمینی شرکت داد، اما گمان نمی‌کنم در تدوین نهایی ظاهر شوم، که خبر بدی است زیرا من نمی‌خواهم یک ستاره بشوم، نه یک هنرپیشه.
- عاقلانه است.

سخنان بی‌منطق و استنباط‌های بی‌ربطش به طوری آرام، گویی برای جنگ رژه می‌روند.

- من به گفتن حقیقت معتقدم، شما معتقد نیستید؟

گفتم که هیچ مخالفتی با حقیقت ندارم، تا جایی که موجب زیان نشود، اما از آن جا که او همیشه به شدت مشغول حقیقت‌گویی است متوجه نکته ظریف پیوریتانی یا اصول‌گرایانه من نشد. به هر حال او به عنوان یک محرم و رازدار باید آدم خوبی باشد زیرا هیچ وقت به حرف‌های انسان گوش نمی‌دهد. دست کم همان طور که خواهی دید، من امیدوارم که به حرف‌هایم گوش نداده باشد.

گفت: "گمان نمی‌کنم تاکنون آثار ماریتا دونگال را خوانده باشید."

به او گفتم که نه تنها آثار او را خوانده‌ام، بلکه هم اکنون او از من نگاهداری می‌کند. این سخن نیمه راست، دوریس را در اختیارم گذاشت (من فقط بخشی از یکی از موعظه‌های ماریتا را خوانده‌ام، درباره این که عشق پاسخ مسئله است فقط به شرط آن که هیچ چیز پنهان نشود).

- اگر او از شما نگاهداری می‌کند، پس باید همدم معرکه‌ای باشید..

- بله، هستم. چه پاسخ دیگری می‌توانستم بدهم؟

چشم‌های سیاهش را درهم کشید و گفت: "مگر این که یک دروغگو

باشید." او به طوری شگفت‌انگیز احمق و جذاب است.

- به هتل من بیا. کارهایش را نشانت می‌دهم. او در ترکیه است. من حتی نسخه رونوشت رمان تازه‌اش را دارم.
- به نام؟

- رز کانکرد. درباره ناتوانی مردان در عشق‌ورزی است.

- آه که او چه عالی است! من کارهایش را بارها و بارها می‌خوانم. او به من خیلی کمک کرده است تا خودم را بیابم.

با لحنی گنگ اما با صدایی به اندازه کافی سلیس که قصدم را آشکار می‌کرد، گفتم: "و به من کمک کرده است که شما را بیابم"

هم‌اکنون در خواب حرف می‌زد. با صدای بلند گفت: نه. نمی‌دانم درباره چه؟ یک پایش را می‌بینم که از زیر شمد بیرون آمده است. پاشنه پایش زرد است، و من و تو چنان گلگون هستیم که من به هر چه تیره و زرد است جلب می‌شوم.

تا بامداد شب‌زنده‌داری کردیم و اینک خستگی مطلوبی احساس می‌کنم، گویی دیگر هرگز خواهان چنان کاری نباشم، گرچه گمان می‌کنم وقتی بیدار شود و قهوه‌ای بنوشد باز هم تشویق کند. من برای او یک موفقیت بزرگ هستم، نه به خاطر عملکرد گستاخانه و ماهرانه‌ام بلکه به خاطر این که همدم ماریتا دونگال بوده‌ام! آگاهی از این که چه‌گونگی [رفتار او با من...] نه به خاطر خودم بلکه به خاطر [...] روابطم] با آن راهبه عشق بوده است دست کم وضعیت غریبی است.

وقتی برای دهمین بار اعتراف کرد که وجد و شوقش از دستیابی به آن چه ماریتا از آن بهره می‌گرفته حد و مرزی ندارد، سرانجام گفتم: "چرا به خود ماریتا رجوع نمی‌کنی؟"

دورس با افتخار گفت: "من سافیک^۱ نیستم!" و من که هرگز این واژه را در بیان نشنیده بودم، خشنود شدم. به اتفاق یک دیگر پیرخیاستن خورشید را تماشا کردیم، یا بهتر است بگویم آسمان فراز و زارتخانه روبرویمان را دیدیم که از رنگ خاکستری به رنگ آبی بدل شد. در آن وقت بود که به طور جدی صحبت کردیم. می خواهد بداند دقیقاً چه روابطی با ماریتا دارم.

- وقتی او این جا بود، خیلی خوب بود. سپس وقتی از این جا رفت، باز هم خیلی خوب بود.

- تو واقعاً کارهای او را مطالعه نکرده‌ای، این طور نیست؟

- من او را از خیلی نزدیک مطالعه کرده‌ام. و به او نزدیک شدم و گفتم: "به همین نزدیکی". روی فرش لمیده بودیم و به بیرون پنجره می نگریستم. این موضوع بسیار مهم بود که ما به خورشید کمک می کردیم تا برخیزد، در غیر این صورت شب ابدی می بود.

با لحنی غمگین اما بدون شگفتی گفت: "مردها در دوستی مفهوم عشق را در نمی یابند. آن طور که ما در می یابیم. آنها در نمی یابند".

- قول می دهم که کاملاً یک سان است". و به او گفتم که ماریتا را از «و» به ارث برده‌ام (هرگز نام او را نشنیده بود! اگر «و» [ویدال] می دانست چه قدر خشمگین می شد.

اکنون

بیشتر از این خشمگینم که می بینم در دفترچه اریک به من این قدر کم

اشاره شده است. اگر من در همان دوره به نوشتن مشغول می‌بودم صفحه‌های بسیاری دربارهٔ او سیاه می‌کردم.

آن گاه

و اینک از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرید به همان گونه که ما [از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریم] و زمانی خود را یک دونازوانا^۱ نامید، گرچه بی‌درنگ افزود: "من به غلبه یافتن به خاطر نفس عمل علاقه‌مند نیستم، بلکه خواهان چیزی بسیار ژرف‌تر هستم، هم چون احساسی از سربرآوردن به درون سطح دیگر از وجود، به هنگامی که دوگانگی به یگانگی و به تمامیت بدل می‌شود". آه خدای بزرگ، من هم می‌توانم درست مانند ماریتا بنویسم، و آن هم به طومار.

خوشبختانه دوریس اغلب پژواک ایزد بانویش نبود، اما نسبت به عشق دیدی به همان اندازه عالی داشت - آیا همه این گونه‌اند؟ آیا تو این طوری؟ دربارهٔ تو نمی‌توانم جز به عنوان نیمهٔ دیگر خودم بیان‌دیشم، و بنابراین تو را در همه چیز شبیه خود می‌دانم. اما شاید دو جنس متفاوت هستند و همهٔ آن فیلم‌های بد - و خوب - که جز نشان دادن این تفاوت به مدت صد و ده دقیقه کار دیگری نمی‌کنند حق دارند.

وقتی فکرش را بکنید، عجیب است که ما هرگز درباره احساساتمان نمی‌اندیشیم. اما اکنون که این را می‌نویسم، و به خرناس زیبای دوریس می‌اندیشم («نه» گفتنش آشکارا توفیقی در سرزمین رویا بود: اینک به آسانی استراحت می‌کند)، در شگفتم که آیا شناخت ما دربارهٔ یک دیگر

به همان اندازه شناخت دیگران درباره ما اندک است.

در حالی که نزدیک دوریس زوی زمین دراز کشیده بودم گفتم: "همه‌اش یکی است". چرا این طور است که زن‌ها - و شاید بیش‌تر مردم - از فکر این که تنها فرد همانند خود در جهان نباشند نفرت دارند؟ من یقیناً آگاهم کسان دیگری هم مانند من هستند - نه این که فقط تو مانند من باشی.

در حقیقت، گاهی این احساس به من دست می‌دهد که کس دیگری هستم. وقتی درباره هروستراتوس می‌نوشتم به راستی فکر می‌کردم که هروستراتوس هستم و گویی او داستانش را توسط من تعریف می‌کرد. دیوانگی است، می‌دانم، و از لحاظ روانشناسی با توجه به این واقعیت که من یک دوقلوی همسان هستم به آسانی قابل توجیه است با این حال تا آن جا که من هر دومان را می‌شناسم، هروستراتوس با تو یا من بسیار تفاوت دارد. هرگز به فکر من نمی‌رسید که از آن‌گونه اشخاصی باشم که خواهان شهرت جهانگیر به هر قیمتی هستند. با این حال گمان می‌کنم خواهان آنم که چیزی از من برجای بماند. یقیناً هزار سال دیگر وقتی کسی فیلمی را از من تماشا کند خواهد دانست که با من بودن در روزی خاص و در پرتوی خاص چه گونه چیزی بوده است... چشم می‌میرد اما آن چه بر شبکه اثر گذاشت برجای می‌ماند. من به همین اکتفا خواهم کرد.

اکنون

جذابیت فیلم‌های قدیمی آن‌قدرها به خاطر لذتی نیست که از دیدار زنده شدن بازیگرانی که سال‌ها پیش مرده‌اند به انسان دست می‌دهد که به

خاطر دیدارهای اجمالی انسان از اشیاء واقعی است: صحنه‌ای واقعی از خیابانی در پنجاه سال پیش، با مردمان واقعی که بدون آگاهی از وجود دوربین با شتاب به دنبال کسب و کار خود می‌روند، و نمی‌دانند یا شاید اهمیت نمی‌دهند که مدت‌ها پس از مرگشان سایه‌هایی از آنان در زمان و مکانی خاص می‌تواند در معرض تماشای کسانی قرار گیرد که در آن زمان خاص که خیابان چهل و دوم به هنگام ناهار آن طور شلوغ و پررفت و آمد بود، و منظره‌اش بر ورقه سلولوئید [فیلم] ضبط می‌شد حتی به دنیا هم نیامده بودند.

چند سال پیش پرسه زنان وارد یک سینمای فیلم‌های خبری شدم. درست زمانی رسیدم که یک برنامه قدیمی رژه زمان نشان داده می‌شد. سال ۱۹۳۵ بود. بدون چندان علاقه‌ای مشغول تماشا بودم تا این که ساختمانی آشنا به چشمم خورد: وزارت بازرگانی در واشینگتن. سپس پدرم زوی پرده ظاهر شد و به من احساسی از غرق شدن بدون فریادرس به درون گذشته دست داد، چیزی که به آن بیاویرم وجود نداشت، هم چون آن کابوس مکرر بازگشت به مدرسه یا بازگشت به سربازی بود که انسان باور نمی‌کند که دیگر بزرگ شده و به زندگی غیرنظامی بازگشته است.

موضوع فیلم را فراموش کرده‌ام. در آن ایام از پدرم خیلی عکس برمی‌داشتند، و معمولاً در دولت روزولت و پس از آن به بالا بردن سطح هوانوردی مشغول بود. ضمن این که او روبه دوربین صحبت می‌کرد، آن چه در من اثر گذاشت جوانی او بود. موهایش که در سالیانی دراز آن‌ها را سفید دیده بودم، به زحمت خاکستری رنگ بود. از منی که او را تماشا می‌کردم جوان‌تر بود. من هم در تماشاخانه حضور داشتم و هم در اداره او

(در حالی که تماشا می‌کردم از کنار او در اتاقش گذشتم، می‌دانستم کدام در به دستشویی باز می‌شد و کدام به دبیرخانه، و هواپیماهای مدل را می‌شناختم که در گذشته معمولاً در مقابل پنجره‌های بلند آن جا با آنها بازی می‌کردم. در لبه آن پنجره‌ها - که دیده نمی‌شد - هزار سال زندگی و اموال فدرال را آلوده به فضله می‌کردند).

ضمن آن که نمایش فیلم پیش می‌رفت من هم کودک بودم و هم مرد، هم زمان در دو مکان، دو مسیر - و در پایان، در صحنه‌ای که پدرم را در یک فرودگاه نشان می‌داد، با دلتنگی بسیار دیدم که قلب تابستان است، در دنیای پیش از جنگ، از آن گونه روزهایی که همه ما به پارک تفریحی گلن اگو می‌رفتیم، و در راه از کنار یک خوک پروری می‌گذشتیم و هیچ وقت نمی‌شد که بوی آن مرا وحشت زده و خوشحال نکند.

آن‌گاه

چرا این طور است که هر وقت زن‌ها از عشق صحبت می‌کنند، من به سلاح دست نمی‌برم بلکه به خودم متوسل می‌شدم؟ مقصودم به عنوان سلاحی دفاعی است، نه به عنوان وسیله‌ای برای حمله.

گمان می‌کنم دلیلش بیزاری از تلقی شدن حرف به عنوان یک شیئی است و به رغم صحبت دائمی زنان از نیازشان به رابطه‌ای کاملاً با معنی در مقابل آرزوی مردان به این که کاری را سریع از پیش ببرند، این مردان هستند که معمولاً احساساتی‌ترند یا دست کم نسبت به کل تجربه (هر اندازه هم گذرا باشد) تأثیرپذیرتر و حساس‌تر از زنان‌اند که به مردی که به او مهر می‌ورزد نمی‌اندیشند بلکه به حاصل پایانی آن عمل، یعنی حاصلی

که پدید می‌آید، می‌اندیشند. ما دو جنس در تضادی نو میدانه‌ایم، و نباید با یک دیگر سرکنیم مگر در آن فرصت‌هایی که مرغ تخم‌گذار و خروس سینه سرخ یک دیگر را در مکانی بی‌تفاوت برای تخم‌گذاری ملاقات می‌کنند.

دورس می‌گوید در ماریتا رازهایی است که باید ژرفیابی شود، که بسیار ژرف‌تر از آنی است که فقط مردان قادر به پیمایش آن باشند. گفتم: "در ماریتا هیچ چیز وجود ندارد جز اشتیاقی نفرت‌آور به انگشت‌نما شدن به هر قیمت. او در همین اتاق و در آن مکان به من گفت که خواهان چیزی کم‌تر از فناپذیری از طریق کتاب‌هایش نیست"

دورس با تکان موهای سیاهش را از روی چشم‌های نیمه بسته‌اش کنار زد؛ نخستین پرتو رنگ پریده آفتاب به یک جام شیشه افتاد؛ ما به اتفاق یک دیگر خورشید را برخیزانیدیم. گفت: "ماریتا دونگال جوهر زنانگی است -"

- مانند دیانای افه‌زوس.

این پاسخ را نادیده گرفت، گویی می‌بایست چنین می‌بود. دختر شایسته آمریکایی تاکنون درباره آن ایزد بانو که من پرستشگاهش را سوزاندم چه می‌دانند؟

دورس با حالتی خواب‌آلود اما شمرده گفت: "گمان می‌کنم همه ما جلول زندگی‌های دوباره‌ایم - آن طور لبخند نزن، جدی می‌گویم. اگر درباره زن‌های موروثی یا چیزهایی مانند موی سرخ که از نسلی به نسل دیگر تکرار می‌شود برایت صحبت کرده بودم حرفی را که می‌زدم باور می‌کردی، باری، ماریتا چهره‌ای است که از نسلی به نسل دیگر ادامه می‌یابد، و الگوی او در طول اعصار تکرار و تکرار می‌شود -"

- فکر وحشتناکی است. آیا ایده نیروانا را ترجیح نمی‌دهی؟ که دیگر شخصیتی نماند، و دیگر -

با چشم‌های بسته کف اتاق دراز کشیده، و با احتیاط هم چون کاهنه‌ای که دارد کلمات الهی را بازگو می‌کند، می‌گوید: "چیزی که من ترجیح می‌دهم ربطی به وضعی که هست ندارد. وقتی من برای نخستین بار کار ماریتا را خواندم دانستم که او یک - باری، شاید ایزد بانویی باشد مانند دیانای تو -"

سرانجام به حرفی گوش داده بود؛ یکی از آن آدم‌هایی است که نه فقط تمام وقت حرف می‌زنند بلکه چیزهایی را که احتمالاً نمی‌توانند بشنوند در ذهن خود ضبط می‌کنند، تا در لحظه مبدا آن را تکرار کنند. کاهنه دست‌هایش را روی سینه گذاشت و در حالی که به شدت جذاب به نظر می‌رسید افزود: "و من هم همین طور هستم."

- درست مانند ماریتا؟

- درست مانند ماریتا. ما از نوع بشر آغاز کردیم، و به زایش‌های دوباره و دوباره ادامه خواهیم داد تا -

- تا چه چیز؟

- تا پایان که در آتش خواهد آمد.

- آیا این یک نواختی به اعصاب یک میلیون سالهات فشار نمی‌آورد؟

- ما روزانه هزاران بار نفس می‌کشیم آیا یک نواختی آن به اعصاب

فشار می‌آورد؟

- من در روزهایی خاص جلو نفسم را می‌گیرم.

- برای همین است که تسلیم شدم.

- برای این که جلو نفسم را می‌گیرم.

دانستن این که با یک ایزد بانو چه گونه باید معامله کرد کاری دشوار است. موعظه ماریتا درباره نظریه عشقش دست کم استاندارد آمریکایی بود: تلاش بیش‌تر یعنی سود بیش‌تر. اما دوریس کاملاً دیوانه است، و برای من خیلی هیجان‌انگیز است - البته نه به این خاطر. - از آن جا که ماریتا و من مانند یک دیگر هستیم، نیاز به همدم همانند داریم.

در حالی که طغیان روز قاب پنجره را فرا می‌گرفت و اتاق را در نور غرق می‌کرد به این نکته می‌اندیشیدم. دوریس چشم‌هایش را گشود و شاید برای نخستین بار به من نگرست و گفت: "شخصی در میهمانی گفت که تو شیفته‌ی خواهر دوقلویت هستی. آیا راست است؟" - بله راست است.

اکنون

عجیب آن که روابط خویشاوندی که در ادبیات قرن نوزده موضوعی چنان مهم و رایج بود در ادبیات زمان ما اصلاً مطرح نمی‌شود (من از خواندن مطلب جدید نابوکف در این باره خودداری کرده‌ام).

زمانی در جایی نوشتم که این موضوع شاید ربطی به خانه‌سازی داشته باشد. در دوران کم جمعیت‌تر پیشین برادران و خواهران و والدین و فرزندان نسبت به یک دیگر مرموز و دور بودند. اکنون با چپیدن در آپارتمان‌های کوچک با دیوارهای صداگذر نه تنها نسبت به یک دیگر مرموز نیستند بلکه اغلب از یک دیگر بیزاری می‌جویند و به اتفاق هم

زیاله و رخت چرک و درگیری‌های تند و عصبی به وجود می‌آورند. جالب آن که اریک و اریکا اولاً دوقلو بودند، و ثانیاً در خانه‌ای بزرگ در لانگ آیلند بار آمده بودند که از لحاظ هتینی امکان حفظ فاصله‌ای وجود داشت که سرانجام فقط دوستی می‌توانست بر آن پل‌ی بزند. شگفت زده نیستم.

احساس می‌کنم که مایلم این عبارت را بارها و بارها، با بی‌حسی و کرحتی، بنویسم، زیرا با این که شگفت‌زده نیستم (سرنخ‌ها در دفترچه اریک روی هم رفته خیلی گویا بود)، به گونه و در سطحی قبیله‌ای وار وحشتزده‌ام که پاسخ و واکنشی است قابل پیشگویی به تابو یا تحریمی قدیمی، هم چنین احساس می‌کنم مایلم قضاوت کنم، و نمی‌توانم دلیل آن را دریابم، زیرا در امور جسمانی هرگز فطرتاً حسود نبوده‌ام. همیشه معاشران متعدد را با ترکیب‌های گوناگون ترجیح داده و اعتقاد داشته‌ام که اگر دیگران خود را هم چون من رها از تابوهای قبیله‌ای می‌ساختند که به موجب آن سرنوشت هر مرد این است که برای همه عمر با زنی جفت شود تا بتواند هیزم شکن‌ها و کشتکارانی بپروراند، در آن صورت جهان جای بسیار بهتری می‌بود. اما با این که به هیچ کس به خاطر اشتها یا گوناگونی تجربیاتش رشک نمی‌ورزم، با این حال احساس می‌کنم از اریک به خاطر برملا کردن آن چه از آغاز به آن بدگمان بوده‌ام بیزارم.

دورس اشتباه می‌کند. همه حقایق رهایی بخش نیستند. آیا به اریک، به خاطر این که شیوه اجرای کامل خویشتن دوستی، و گونه مادینه خودش را یافته است، حسادت می‌کنم؟ باید گمان کنم که چنین نیست. اما این دو قلوها مرا افسون می‌کنند. آیا اگر هم کسی نسخه رونوشتی از خود، تصویری آینه‌ای از گوشت و خون، در دسترس داشته باشد، هرگز تنهایی

به هر نوع می تواند وجود داشته باشد؟ با این حال برخلاف عقاید عمومی هرگز شیفته کسی که اندک شباهتی به من داشته باشد، نشده ام. به عنوان تابو؟

آن گاه

دورس برخاست. کاهنه آماده است پیوندی مقدس را متبرک کند، زیرا ما را این طور تلقی می کند. او مجذوب شده بود. گفت: "تو از سد گذشته ای، متوجه نیستی؟ خودت را کلیت بخشیده ای!"

گفتم: "به نظر ما این طور نمی آید." به این که از طرف تو صحبت کردم اهمیت نده - گرچه می دانم به این موضوع خیلی اهمیت می دهی که سوگندمان را درباره این که هرگز به کسی نگوییم شکسته ام اما نمی توانستم خودداری کنم یا خودداری نکردم. و بنابراین مرا ببخش. باری، دورس آن جور آدمی نیست که مردم حرف هایش را جدی بگیرند. می دانم که این عذر برای کاری که کردم موجه نیست و صادقانه بگویم نمی دانم چرا، در حالی که در آن جا روی زمین دراز کشیده بودم و طلوع بامداد را تماشا می کردم، حقیقت را به دختر دیوانه ای گفتم که قبلاً هرگز او را ندیده ام و امکان دارد هرگز هم او را نبینم - به شرط آن که سرانجام از خانه ی لعنتی ام بیرون برود. ساعت از دوازده گذشته است، و او هنوز هم خرناس می کشد، و در رویای آن اصل و منطق مادینه است که برای ما - من - مجذوب کننده است.

گفت: "این که علاقه ات را نسبت به او چه گونه توجیه می کنی مهم نیست، اما برای خودت - و برای من - کار جالبی کرده ای."

- چه کاری

- نباید بگویم!

- کاهنه شیطنت می‌کرد. افزود: "از چه وقت آغاز شد؟

- از آغاز جوانی که در ایست‌هامپتن بودیم...

- چه قشنگ!

از خود بی‌خود شده بود (چرا؟ نمی‌دانم).

- در تمام عمر دوستانی نزدیک بوده‌ایم سرانجام هر دو با هم حرکت

کردیم - و از آن پس با هم حرکت کرده‌ایم. ما هر کدام به جای هم دیگریم.

آیا مبالغه کردم؟ گمان نمی‌کنم - یعنی تا جایی که به من مربوط است.

اما وقتی تو همسر و مادر بشوی آیا تغییر خواهی کرد؟ آیا [فرزند] آرمان

ما را نابود خواهد کرد؟

ناگهان نسبت به بچه و نسبت به بنسن احساس حسادت می‌کنم.

نمی‌توانم خودداری کنم. احساس می‌کنم می‌توانم کاری وحشتناک انجام

دهم، و شاید، با صحبت کردن با دوریس درباره خودمان همین کار را هم

کرده‌ام.

اکنون

می بینید. نه، من شگفت زده نیستم. چه گونه می توانم در شگفت باشم؟ در حالی که الگو و سرمشق آن [اتفاق] را همیشه می شناخته ام. به گذشته و به توصیف خود از آن روز در روسای، با اریکا، می نگرم و در می یابم که شناخت کنونی ام از او همه چیز را عوض می کند. می کوشم درباره آن صحنه باز اندیشی کنم. شروع دوباره.

آن توصیف باغ را حذف کنید، کار خسته کننده ای است، و هیچ کس آن را نخواهد خواند. سابقاً عادت داشتم از وصف کردن مناظر لذت ببرم اما این روزها چشم خوانندگان دیگر نمی تواند از عهده عبارات های خیلی متراکم برآید، به ویژه اگر با نام ها یا گفتگوهای مناسب تزیین نشده باشد. میلر در سال گذشته در حالی که درباره فروش نسبتاً ناچیز کارهایش جوش می زد، گفت: "این سبک من است که مشکل است". حرفش را نپذیرفتم، تا حدودی برای این که سربه سرش بگذارم، زیرا اثر او مشخصاً آمریکایی است و با همان جدیت و شدت به سوی خواننده پرتاب می شود. اما شاید حق با او باشد. پاسخ آن شیوه مکالمات ساده کارتونی است که از زبان گوینده در فضاهای حاشیه ای نوشته می شود.

اریکا به سویم آمد. پانزده سال بود یک دیگر را ندیده بودیم. هیچ کدام لبخند نزدیم. چهره‌اش شل شده بود اما سال خورده نبود. ولی، این حرف درست نیست. چشم‌هایش در چهره رنگ پریده‌اش گود افتاده، و کنج لب‌هایش چنان فرو افتاده بود که گویی بیش از اندازه سیگار می‌کشید در حالی که این طور نبود.

گفت: "من کاتولیک شده‌ام". بله با این جمله آغاز کرد و من پاسخ دادم: "و من می‌خواستم بگویم سلام، حالت چه طور است؟" تا این جا به خوبی گذشت. او شوهر فرانسوی‌اش را نشان داد. درباره بنسن صحبت کردیم. هنرپیشه‌ای که می‌خواست نقش مایرا را بازی کند آمد و رفت. سپس موضوع اریکا.

به بانک حافظه‌ام که همه صحنه‌های زندگی در آن جا نگاهداری می‌شود علامت‌های الکترونیکی می‌فرستم. عمداً به روایت نخست خود درباره آن صحنه نگاه نمی‌کنم.

- اریکا چه طور است؟

- او را نمی‌بینم. امیدوارم دوباره ازدواج کند.

مطلبی تازه. وقتی بار اول به من گفت کلمه «دوباره» را نشیندم، بدون شک سبک عجیب حرف زدنش با جمله‌های کوتاه خبری و تغییرهای ناگهانی‌اش مرا گیج کرده بود. پس او دست کم یک بار ازدواج کرده بود. درباره آیین کاتولیک چند شوخی می‌کنم، توجهی به آن نمی‌شود.

- چرا اریکا را نمی‌بینی؟

- دنیاهای ما متفاوت است.

این پاسخ خیلی سریع داده می‌شود... اما من که بدگمان نیستم، موضوع را پی‌گیری نمی‌کنم. افزود: "او با مردمانی سروکار دارد که به

خودشان رشته‌های مهره می‌آویزند، می‌دانی چه نوع مردمانی را می‌گویم"

- باید برای عکاسی سوژه‌های خوبی باشند.

- او به مباحث روحی علاقه‌مند شده است.

همه این‌ها ناگهان از بانک حافظه آزاد شد، مانند یک پس‌انداز

فراموش شده که در یک صورت حساب فصلی بانک به چشم می‌خورد.

- تحت تأثیر ماریتا؟

- او از ماریتا فراتر رفته است. گمان می‌کند که مردمانی دیگر در

وجودش جا گرفته‌اند.

- مردگان؟

- نمی‌دانم. از زمانی که از بنسن طلاق گرفتم او را ندیده‌ام.

- آیا آن ارواح تو را فراری می‌دهند.

- بله.

- اما به نظر می‌رسد دیوانه باشد.

- نه.

پیشخدمتی را می‌بینم که یک سینی از دستش روی چمن می‌افتد اما

چیزی نمی‌شکند. من نصف یک تخم بلدرچین کاملاً پخته و سفت با

خاویار می‌خورم.

- آیا از بنسن بچه‌های دیگری نداری؟ و از این قبیل.

پس از این همه زمان مطلب تازه‌ای نیست. با این حال اکنون می‌دانم که

اریک دست کم یک بار ازدواج کرده، و این که اریکا پس از طلاقش از

بنسن با او به هم زده بود. اریک بیست سال پیش نوشت: "احساس می‌کنم

که می‌توانم کاری وحشتناک انجام دهم". در حالی که چهره شکسته اریکا

را در آن نور سبز باغ، و درخشش رشته‌های مهره‌ای را بر پاهایش می‌بینم، می‌دانم که اریک سرانجام آن کار را کرد. اما چه کاری؟

آن گاه

دو روز می‌شود که در دفترچه مطلبی ننوشته‌ام. داستان بسیار، و افسردگی عمیق است.

چکی که از موری گرفته بودم برگشت خورد هم چنان که خودش از پاریس برگشت، بی آن که نشانی بعدی خودش را برجای بگذارد. در این مدت دوریس به هتل نقل مکان کرده است و انگار در خانه هستیم. نخستین کارش این بود که با اهرم در دو چمدان ماریتا را باز کرد تا بتواند همه مکاتبات او (ماریتا هیچ چیز را دور نمی‌اندازد) و صد البته نسخه ماشین شده کتابش رُز گمانکرد را بخواند که دوریس آن را یک شاهکار می‌پندارد و فرازهایی از آن را برایم بازگو می‌کند، آن هم با صدایی مرتعش، که معمولاً مربوط است به لزوم از بند رها کردن احساسات انسان و خورد و خنثی کردن ذهن که همانا اهریمنی است که ما را بر آن می‌دارد که فکر کنیم که داریم فکر می‌کنیم و غیره و غیره و غیره. چرا دارم درباره ماریتا و دوریس می‌نویسم در حالی که تنها چیزی که می‌توانم به آن بیاندیشم پول است و این که چه احمقی بوده‌ام؟

امروز بعد از ظهر در حالی که با دوریس در [رستوران] فلور نشسته بودم و چک‌های مسافرتی مان را می‌شمردیم (او معادل دوست و بیست دلار پول دارد و من شصت دلار) و می‌کوشیدیم تصمیم بگیریم که به کجا برویم و چه کار بکنیم، ناگهان کلاید آر. بانستر جونیور و بتی لو ظاهر

شدند.

کلاید مرا ندید و دوریس را دید و گفت: "آهای، سلام" و سپس مرا دید و کوشید سلامش را ماست مالی کند اما دوریس دیگر پرخاسته بود، و آن‌ها را وادار کرد که به ما ملحق شوند. بتی لو دختری ظریف و یلوند است و به نظر می‌رسد دارد یک موسیقی ابدی را می‌شنود که ما نمی‌شنویم.

دوریس گفت: "کلاید آن فیلم‌نامه‌ای را نوشت که چیزی نمانده بود من سال گذشته در [مؤسسه برادران] وارنر آن را بازی کنم". و به کلاید چنان نگاه می‌کرد که گویی او را اختراع کرده بود.

کلاید موقرانه سرتکان داد: "ما تو را می‌خواستیم، دخترجان. واقعاً خواهان تو بودیم. اما استودیو خواهان نامی بود مانند دو لوریس موران...". در حالی که همه ما درباره بی‌عدالتی سیستم استودیوها به فکر فرو رفته بودیم لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس درست در لحظه‌ای که بتی لو می‌خواست بپرسد که آیا مسواک کردن دندان با آب شیر بی‌زیان است یا نه، من گفتم: "کلاید، موری کجا است؟"

-بله، اریک، برای موری موقعیت جالبی در لندن نزد مایک بالکن پیش آمد، و ناچار بود با عجله از این جا برود.

-خیلی عجله داری کلاید.

-اما گمان می‌کنم می‌توانم با خیال راحت بگویم که هنوز توجه اصلی

او به طرح ما است.

-کلاید، چکی که او به من داد برگشت خورد.

به نظر می‌رسید کلاید واقعاً جا خورده باشد.

این بتی لو بود که با صدای دخترانه‌اش از طرف خانواده بانستر سخن

گفت: "من که به تو گفتم به آن مادر به خطا اعتماد نکن، کلاید -"

- دست بردار، بتی لو -

- کلاید، او قبلاً یک بار سرت کلاه گذاشت، درباره فیلم نامه ...

- بتی لو، او پولم را داد -

- دستمزد بخور و نمیری به تو داد، بعد فیلم نامه را می گیرد و می دهد

به مشتش را که انباشته از کلماتی نامفهوم بود به سوی من تکان داد. در

جهانی که هر کس در هر نفس برای خود نامی دارد، من بی نام بودم.

رنجیدم.

کمال سعی خود را کردم تا حرفه ای و خطرناک به نظر برسم گفتم: "به

وکیلیم در نیویورک نامه نوشته ام. قرار است از موری خسارت بخواهیم.

هم چنین تا وقتی این موضوع حل نشود نمی تواند هیچ استفاده ای از

دستنویس من بکند"

این کار یک اشتباه بود. کلاید کاملاً روشن ساخت که پس از آن همه

فکر روی کل ساختار فیلم نامه نسخه او به هیچ وجه شباهتی به فیلم نامه

من نخواهد داشت: "می دانی اریک، ماهر کدام برداشتی برای خودمان

داریم. هم چنین من مدت ها است که در این هیاهو بوده ام و میدیوم یا

واسطه را درک می کنم و می دانم که چه کار می شود و چه کار نمی شود

کرد. هم چنین موری موریس را درک می کنم -"

بتی لو گفت: "کثافت"

گویی نام یکی از دوستان همه ما را به زبان می آورد.

- دست بردار، بتی لو -

پرسیدم: "چیزی که من می خواهم بدانم این است که چه طور می توانم

پونم را بگیرم؟"

هنوز هم دارم می پرسم. آن چه اوضاع را خراب تر می کند این که، در واقع موری در روزی که شهر را ترک کرد به کلاید مقداری پول داد - آن را به طور نقد به او داد - و گفت که کار را آغاز کند. معنی اش این است که موری پول دارد و در جایی که آن را مهم بداند خرج خواهد کرد. من مهم نیستم. موضوع کلاً همین است. به طور خیلی جدی درباره قتل می اندیشم.

قوز بالای قوز این که مادام پاترنو هم اکنون برایم تلگرامی از ماریتا آورد: "بازگشت فردا. به امید دیدار". دوریس خوشحال است و می خواهد بماند اما من می دانم که زمان رفتن است.

- ماریتا خیلی حسود است. احتمالاً می کوشد تو را بکشد.

اما دوریس فقط نگاهی به من انداخت که گویی من هیچ چیز درباره زن ها نمی دانم، و شاید هم نمی دانم. گفت: "چیزهای مشترکی که ما داریم بیش از آن است که بخواهد چنان کاری کند"

با گستاخی گفتم: "بله. مرا دارید"

- نه ما خودمان را داریم.

دستش را به سوی آن نسخه ماشین شده رمان ماریتا دراز کرد (توجه: سه بار اشاره به قتل در همین تعداد صفحه - موری موریس مرا منقلب کرده است) با وقار روی تخت افتاد [...] به امید این که شاید نخستین اختلاف خود را به طور سنتی حل کنیم.

- حالا چه کار کنم؟

عصر امروز با «و» صحبت کردم؛ دارد برای دیدار تنسی به لندن می رود. سرانجام دارند در آن جا آخور شیشه ای را به نمایش می گذارند.

گفت: "می توانم صد دلار به تو قرض بدهم". به عاقبت کار خیلی

خوشبین نبود - و تازه او پرفروش ترین نویسنده در سراسر تابستان بود!

حتی در آن ایام گمان می‌رفت نویسندگان پرفروش‌ترین کتاب‌ها باید خود به خود میلیونر باشند. آن‌ها میلیونر نبودند؛ یا دست کم من نبودم. کتاب شهر وستون در چاپ نخست برایم بیست هزار دلار درآمد داشت، و به استثنای چند پیش پرداخت جزئی - این پولی بود که به ناچار می‌بایست تا چند سال بعد با آن زندگی می‌کردم.

آن گاه

پیشنهاد لطف آمیزش را پذیرفتم، اشک سپاس آن چشم‌های درشت آبی را مه‌آلود کرده بود (چشم‌های درشت آبی مرا می‌گوید، چشم‌های او مانند حقیق زرد است). سپس به او گفتم که ماریتا دارد برمی‌گردد. او از این خبر به اندازه من خشنود است.

گفت: "درباره آن دختر در افاق چه خیالی داری - یا شاید آن جا هنوز افاق ماریتا است؟"

- ملک اشتراکی است، جز این که اجاره‌اش را ماریتا می‌پردازد.

- به اندازه سه نفر جا ندارد.

- خیال داریم، پیش از بازگشت او آن جا را ترک کنیم. می‌توانی

تحویل‌اش بگیری.

«و» قیافه‌ای گرفت. هرگز نتوانسته‌ام بفهمم ماریتا چه گونه چنان

سلطه‌ای بر او یافته است. «و» در برابر همه کس به اندازه یک گربه

بی‌احساس است و با هیچ کس رابطه‌ای نزدیک ندارد مگر احتمالاً تنسی

و ظاهراً آن هم صرفاً یک دوستی بذله‌گویی و خنده است. آن‌ها با

یک دیگر شوخی و بالبداهه بازی‌های خنده‌داری می‌کنند و گمان

می‌کنم در بعضی علائق با هم شریک باشند، که البته ماریتا در آن شمار نیست.

تنسی هم به اندازه من از هواخواهی «و» نسبت به ماریتا گیج شده است. تنسی می‌تواند هواخواهی مرا نسبت به او - چنان که هست - درک کند، زیرا نخستین باری که یک دیگر را دیدیم، او معتقد شد که من یک بدکاره هستم و با نگاهی حيله‌گرانه گفت: "باید آن پیرکفتار را همان‌طور که هست قبول کنی"

آیا امکان دارد که «و» به کسی مانند ماریتا نیاز داشته باشد تا همه چیز را درباره عشق و راز و رمز زن به او بگوید؟ هم چون عواطف جنس‌های مخالف و این چیزها؟ گرچه از قضا من فکر می‌کنم - و می‌دانم که در اقلیت هستم - که ماریتا می‌تواند چیزهای بیش‌تری از او بیاموزد تا چیزهایی که او از ماریتا می‌آموزد. در این راه سخت «و» می‌کوشد صدیق باشد در حالی که ماریتا انباشته از پلیدترین کثافتاتی است که دوریس آن را از او اخذ کرده است. اما به زودی همین که، رهایش خواهم کرد، و او دختر جالبی است گرچه به نظر نمی‌رسد که او را برای تو اسیر کرده باشم. اما جذابیت را چه طور تشریح کنم؟ لحظات بسیار خوب به هنگام دوستی و هنگام ناهار یا صرفاً هنگام به خانه آمدن در پایان روز و آن بوی سیب‌زمینی سرخ کرده آمیخته با بوی رقیق داروگونه تریاک را که در راهرو می‌آید، چه گونه ثبت کنم؟

گفت: "اریکا چه طور است؟" همیشه وقتی «و» نام تو را می‌برد، آن چنان که باید، ناراحت به نظر می‌رسد. ما در این باره کارمان را به خوبی انجام دادیم.

من با صراحت گفتم: "بچه در ماه آوریل به دنیا خواهد آمد. قرار است

او در این هفته ازدواج کند"

خیال «و» راحت شد و پرسید: "آیا بنسن می داند؟"

- آه، بله.

- همه چیز را؟

- می داند که بچه مال او نیست.

- گمان می کردم بتواند حدس بزند.

قدری درباره بنسن برایش حرف زد و خوشحال تر شد. فکر این که «و» ازدواج کرده باشد، حتی با تو، یا شاید به ویژه با تو، کاملاً غیرعادی به نظر می رسد. بهتر است او بیرون قضایا باشد. گاهی به او علاقه دارم، نه زیاد اما اندکی.

اکنون

به اندرز بلیک درباره این که «هرگز سعی مکن علاقهات را بروز دهی» نباید عمل کرد. من که می خواستم هوشیار و زیرک - بله و موفق - باشم از آغاز اریک را متقاعد کرده بودم که نسبت به او بی تفاوتم و بنابراین پاسخ او نیز به همین گونه بود.

آیا امروزه هم به همان گونه عمل می کنم؟ آری. این گونه الگوها خیلی زودجا می افتند و هرگز متزلزل نمی شوند.

آن گاه

به او گفتم که می خواهم بگذارم و بروم، بی آن که کلامی به ماریتا بگویم.

- به نظر می‌رسد این کار اشتباه باشد.

- آیا می‌خواهی در این وهله، با گفتن قضیه دوریس، با او درگیری پیدا

کنم؟

موهایش را روی گوش راستش تاب داد، و به عادتش خشم‌انگیز به صورت حلقه‌ای سفت درآورد و گفت: نه. اما می‌توانی نامه‌ای بنویسی.

کاری کن که کم‌تر حالت بی‌اعتنایی و سردی داشته باشد

- اما رابطه ما پیش از آن که او به سفر برود قطع شد. درست همان‌طور

که رابطه تو با او قطع شد.

او که چندان راضی به نظر نمی‌رسید گفت: "آه، روابط ما هرگز قطع

نشده است. ما به راهمان ادامه می‌دهیم و ادامه می‌دهیم و مهم نیست

که... ترافیک چه گونه باشد"

- بسیار خوب، این اتومبیل کروکی دارد خودش را از آن ترافیک شلوغ

قدیمی بیرون می‌کشد و روبه جنوب می‌گذارد و به رم می‌رود. دوریس

فکر می‌کند که می‌تواند کار پیدا کند، و من نامه‌ای برای روسولینی دارم"

- دوریس مایوس خواهد شد.

- اما دل شکسته نخواهد شد....

- نه. گمان نمی‌کنم تو با غول‌ها هم تراز باشی....

- ماریتا می‌گفت من در [معاشرت] از دی اچ لاورنس بهتر بودم.

- به من هم همین حرف را می‌زد. اما خوب، مردان رو به مرگ

[معاشران] بدی هستند.

درباره تمامی تاریخی که ماریتا ساخته بود فکر کردیم، سازندگان

تاریخ که جای خود دارند. [معاشرت] با او هم چون داشتن نقشی در یک

گروه هم‌نویان در یک آپرای مشهور است، که هر بار دیدای آوازه‌خوان

وارد صحنه می شود با صدای قوی فریاد می زند: "آله لویا"
 «و» پس از سفر به لندن به آمریکا می رود تا پدر بزرگش را ببیند. به
 یادداری وقتی برای نخستین بار به واشینگتن رفتیم و ما را به کاپیتول بردند
 که آن دهاتی پیر سفید مو داشت سخنرانی می کرد و عمو ریجینالد گفت:
 "آن سناتورگور^۱ است. او از زمان کودکی نابینا بوده است"

اکنون

دهاتی پیر! درست است پدر بزرگم با لهجه می سی سی پی صحبت
 می کرد، همراه با لحن تو دماغی اکلاهما (ایالتی که او نخستین سناتورش
 بود، و در سال ۱۹۰۷ در سی و هفت سالگی از آن جا به واشینگتن آمد)،
 اما سخنوری عالی بود که هم در مدار شاتوک که در آن جا خرج
 زندگی اش را در می آورد، و هم در مذاکرات سیاسی که از آن طریق خود
 را در کشور سرشناس کرد، بسیار طرفدار داشت. سخنرانی اش در
 حمایت از نامزدی ویلیام جنینگز بریایان در سال ۱۹۰۸ در دنور اوضاعی
 برپا کرد که می گویند طولانی ترین نمایش سیاسی در تاریخ کنوانسیونها
 بوده است.

سپس، در حالی که او و آن کاندیدای ریاست جمهوری به اتفاق یک
 دیگر در یک کالسکه از آن جا می رفتند، بریایان با وقار بسیار گفت:
 "می دانید، سناتور، من موفقیت سیاسی خودم را صرفاً مدیون سه چیز
 هستم". و پدر بزرگم هنگام تعریف این مطلب لبخند می زد و می گفت:
 "اما، به جان خودم نمی توانم به یاد بیاورم که آن سه چیز چه بود. اما جداً"

۱. پدر بزرگ گور ویدال. - م.

به یاد دارم که نمی دانستم چه چیز این گمان را در او پرورانده بود که خیال می کرد موفقیتی سیاسی کسب کرده است."

من در نخستین سال زندگی ام، در بک سبد وازد خانه سناتور شدم، و به جای تخت خواب مرا در یک کشوی کمد گذاشتند. از میان خانه های گوناگون خانوادگی، این تنها خانه ای است که بیش تر وقت ها در رویاهایم می بینم، خانه ای بزرگ، با سنگ خاکستری در میان جنگلی به وسعت سه جریب در مرکز راک کریک پارک (آن جا اکنون سفارت مالزی است و متناسب با آن دگرگون شده است).

او مردی بود بذله گو و سودایی، با گوش های بزرگ و موهای سفید (وقتی از جایی می گذشت مردم زیر لب می گفتند: "او حتی قیافه اش شبیه به یک سناتور است")، چاق نبود اما شکمی بسیار بزرگ و سفت داشت. مادر بزرگم می گفت: "باید در آن جا یک هندوانه باشد"، و به هیچ وجه از اندازه او ناخرسند نبود زیرا آن ها [دارای خلیات] ویکتوریایی بودند و با شام های با یازده فصل غذا بار آمده بودند. مادر بزرگم که دوستدار غذا بود، با اندوه می گفت: "به یاد دارم که چه گونه در ایام جنگ اول تعداد دورهای غذا در کاخ سفید به پنج دور کاهش داده شد". یک بار از او پرسیدم: "قرن نوزدهم چه گونه بود؟"

- آه ما خیلی خوب می خوردیم! و چه قدر جا داشتیم.

دوران کودکی ام میان کتابخانه آن منزل در راک کریک پارک و ساختمان کاپیتول سپری شد، که در سرداب ها و اتاق های کمیته های آن و حتی در تالار سناگردش می کردم و گاهی اوقات که او به تالار رخت کن می رفت تا علیه هر کسی که از قضا رئیس جمهور بود به توطئه پردازد، من روی صندلی اش می نشستم.

معمولاً بدون چندان رضایتی می‌گفت: "وقتی جمهوریخواهان روی کار می‌آیند، من یک دموکرات هستم. وقتی دموکرات‌ها روی کار می‌آیند جمهوریخواهم، همیشه برخلاف موج هستم". او فیلسوفی پیوریتن و پروتستانی سخت‌گیر بود و با گناهکاران فریب خورده سازگار بود، هم چنین یک علم ستیز خوشرو و شاد بود می‌گفت: "صدایی وحشتناک‌تر از صدای خنده یک زن وجود ندارد". و با همسرش تا حدی به این دلیل ازدواج کرده بود که لحن صحبتش قابل تحمل بود. میزانتروب یا انسان گریز بود: "اگر نژاد دیگری غیر از نژاد بشر وجود می‌داشت، می‌رفتم و به آن محلق می‌شدم".

وقتی من در خانه او زندگی می‌کردم معمولاً هر روز صبح هنگامی که در حمام خود را برای زندگی روزانه مرتب می‌کرد نزد او می‌رفتم. تشریفات و آیینی پیچیده بود زیرا نه فقط می‌بایست دندان‌های مصنوعی بالا و پایین خود را جاگذاری می‌کرد بلکه یکی از چشم‌هایش شیشه‌ای بود و من مهارت پیدا کرده بودم که در مرحله نهایی آرایشش آن را به او بدهم و این کار هرگز برایم خالی از لذت نبود، و این آخرین بخش تغییر شکل او بود از حالت پیرمردی ژولیده که همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، بی‌دندان بود و با «سکون بسیار زیاد» به حالت دولتمردی خوش سرزبان و سلیس و ریش سفید جمهوری. از آن جا که در خانواده فقط من کتاب خواندن را دوست داشتم، مورد علاقه او بودم. همیشه می‌گفت: "هیچ وقت بچه نداشته باشید، فقط نوه"، به طوری که چیزی نمانده بود که من در هفده سالگی ازدواج کنم، و این امر او را متقاعد می‌ساخت که میزانتروپی یا انسان‌گریزی اولیه‌اش بجا بوده است و نسل‌های بشر کاملاً چاره ناپذیراند.

آن گاه

درست هنگامی که می خواستیم بروم (ما در اتاق «و» در قسمت پشت بودیم)، هایرام - بکهاوس (آن را بیکاس تلفظ می کردند، و کسی نمی داند چرا؟) تلوتلوخوران وارد شد. گمان نمی کنم او را دیده باشی، و بنابراین خوشا به حالت. در تابستان امسال چهاربار به جانش سوء قصد شده است. او از آن جور آدم هایی است که سابقاً آن ها را مرد باج می نامیدند؛ خانواده اش در سن لویی مبلغی اندک به او می پردازند تا هرگز به آن طرف بیگ مَو که محل زندگی آن ها است قدم نگذارد.

هایرام تقریباً هم سن ما است با دندان های درشت بسیار سالم و صدای عجیب غاز مانند و بسیار بلند. همیشه یک چتر بارانی یا آفتابی همراه دارد و تمام روز مشروب گدایی می کند، معمولاً هم از غربیه ها گدایی می کند که کاملاً مجذوب وضعیت کاملاً ترسناکش می شوند و با خوشحالی به او مشروب می دهند. اگر این کار را نکنند بدا به حالشان زیرا مشهور است که وقتی صدایش را به گلایه بلند کند در سن ژرمن راه بندان و ازدحام می شود.

او در حالی که یک بطری جین از روی قفسه برداشته بود و در یک لیوان جای مسواک، که مسواک هم هنوز در آن بود، برای خودش جین می ریخت، از گوشه چشم به ما نگاه کرد و گفت: "در اتاقتان باز بود من هم وارد شدم. مزاحم که نیستم؟" رخسار «و» از همیشه رنگ پریده تر شد.

هایرام لب هایش را لیسید و گفت: "جین مسواک را استریزه می کند. لزومی ندارد نگران باشید. چیزی ازتان نخواهم گرفت."

«و» گفت: "هایرام - اگر ناراحت نمی شوید،" اما هایرام اینک آماده رویارویی بود گفت: "شنیده ام دوست شاعر جنوبی مان به لندن رفته، و

فراموش کرده بطری‌های نیمه خالی‌اش را... که قولش را داده بود، برایم بگذارد"

«و» گفت: "هایرام، ما داریم صحبت می‌کنیم..."

اما «و» از پس هایرام بر نمی‌آمد، و او که اینک با خوشحالی مشغول هم زدن جین با مسواک بود گفت: "جانم، داری اریک را سرکار می‌گذاری؟ هان، مدتی است که شاهد این پدیده هستم"

«و» اینک آماده بود که آدم بکشد.

من گفتم: "گورت را گم کن، هایرام"

گفت: "همه‌اش وعده می‌دهی، عزیز جان" و به سرعت برای خودش مقدار بیش‌تری جین ریخت؛ با توجه به تجربه طولانی‌اش می‌دانست که این بار ملاقاتش با ما کوتاه خواهد بود. ادامه داد: "شماها دوستان خوبی هستید، تردید نیست، مانند دو تا پسر در آن نوع داستان‌های مبتذلی که می‌دانید چه کسی می‌نویسد."^۱

«و» گفت: "گورت را از این جا گم کن". هرگونه حمله‌ای به [کتاب] شهر وستون همیشه فشار خون «و» را بالا می‌برد. گمان می‌کنم برای این است که می‌داند کتاب خیلی خوبی نیست.

دندان‌های سالم هایرام نمایان شد و گفت: "خونسرد، خونسرد! تو واقعاً باید بیش‌تر کار کنی، و بیش‌تر بخوانی. اگر بخواهی تز دکترایم را به تو قرض می‌دهم. در [دانشگاه] نورث وسترن خیلی از آن تمجید شد - از خودم هم تمجید می‌شد تا زمانی که روستایی وار شدم، یا از قرار معلوم شهری وار شدم. موضوعش این بود: «سگ اسپانیل در رمان‌های جرج ایوت چه گونه ظاهر می‌شود». البته تو هرگز آن را نخوانده‌ای - زیادی

۱. کنایه‌ای است به گوروی‌دال.

مشغول نوشتن هستی در حالی که باید بیش‌تر می‌خواندی - اما این من بودم که کشف کردم که در هر کتابی نه تنها یک سگ اسپانیل بلکه یک سگ فرشته وجود دارد - که همواره توطئه را در لحظه حساس برهم می‌زند، مانند [کتاب] سیلاس مارنر در آن جایی که در آغاز رمان سگ توسط آن اشرافزاده جوان رام نمی‌شود، و هم به سگ و هم به ما نشان می‌دهد که سرشت آن جوان نامهربان است. اما در کتاب فیلیکس هالت رادیکال ماجرای دیگری است... آه، عزیزجان دارم حوصله‌اتان را سرمی‌برم. جداً می‌گویم. شما سگ‌ها را دوست ندارید، این طور نیست؟ یا شاید ادبیات را دوست ندارید. باید می‌دانستم...

«و» به من نگاه کرد و من به او نگاه کردم. سپس با حرکتی همساز، هر کدام یک بازوی هایرام را گرفتیم، او را از زمین بلند کردیم، و او را از اتاق بیرون بردیم و روی پاگرد پرت کردیم. در حالی که هنوز لیوان جین را بی آن که ریخته باشد در دست داشت با ضربه‌ای در آن جا فرو افتاد. «و» در را به هم کوبید و قفل کرد.

با قیافه‌ای عبوس گفت: "می‌دانی، هایرام در ترکیه زندانی شد و پس از دو هفته نتوانستند تحملش کنند و آزادش کردند. از یک زندان ترکیه!"
ضربه‌ای به در خورد: "عزیزان، من چترم را جا گذاشتم." «و» در را گشود و چتر را به سوی هایرام پرت کرد و او با تمرین و سابقه طولانی غلتی زد، و در حالی که دوباره در با شدت به رویش بسته می‌شد گفت:
"دیگر جین ندارید، هان؟"

اکنون

این پایان آن دفترچه سرخ است. آن را روی میز قهوه خوری می گذارم و می کوشم به یاد آورم که سپس چه اتفاقی رخ داد.

اریک بی آن که به من یا کسی دیگر کلامی بگوید پاریس را ترک کرد. به گفته مادام پاترنو او و دوریس چند روزی پس از واقعه هایرام بکهاوس ناپدید شدند. مادام که قدری گیج شده بود گفت: "طوری ترک کردند که گویی صورت حساب را نپرداخته باشند، اما قرار بود پول اتاق را مادام دونگال بپردازد بنابراین...". او نمی توانست چه گونگی رفتار دزدکی و پنهانی اریک را بفهمد اما من می دانم. اریک تلگرام دیگری از ماریتا دریافت کرده بود، که گفته بود زودتر از موعد مقرر باز می گردد، و بنابراین اریک گریخت و این دفترچه سرخ و ماریتا را برجای گذاشت.

خاطره ای از ماریتا تقریباً از همان زمان به یاد دارم. در باغ توپلری روی صندلی های آهنی نشسته بودیم و بچه ها را تماشا می کردیم که قایق های اسباب بازی را در وسط حوض گردگردش می دادند. ماریتا لباس ارغوانی روشن پوشیده و کمر بند صورتی بسته بود - او شیفته رنگ های عجیب و غریب بود، به همان گونه که در نثرش واژه های غیرعادی را به واژه های آشنا ترجیح می دهد، که گمان می کند پیش تر به

اعتبار حافظه احساسی اش است تا معنی واقعی و واژگانی. او مانند ناباکف، گاهی نسبت به زبان مشکل ما شیوه‌ای لابالی و بی‌قید دارد، و مانند او غالباً معنی و مقصود خودش را با انتخاب دقیق و محتاطانه واژه‌های نابه جا بیان می‌کند.

به درخواست ماریتا، هرچه می‌توانستم درباره‌ی دوریس ویرینگ به او گفتم. در حالی که من صحبت می‌کردم او سیگارت حشیش می‌کشید، و نگاهش را با بی‌علاقگی به کودکانی که بازی می‌کردند دوخته بود. وقتی شرح و تفصیل من تمام شد، گفت: "البته، برایش خوشحالم" - واقعاً خوشحالی؟

در آن زمان نیز هم چون اکنون، استعداد خودفریبی اش عالی بود: "او باید خودش را پیدا کند. من آن چه از دستم برمی‌آمد کردم. همیشه این کار را می‌کنم. گمان می‌کنم تو این را می‌دانی" این گفته‌اش را به عنوان گذر گلبرگی دیگر در رودخانه شفاف و تند زندگی اش، نادیده می‌گیرم. می‌گویم: "او دختری است به اندازه کافی دلچسب، و بسیار خوشگل". این از آن گونه توضیحاتی بود که همواره موجب می‌شود پیشانی گشاده ماریتا پر از خطوط نازک افقی شود. افزودم: "اما اندکی احمق به نظر می‌رسد: حرف‌هایی از قبیل فرزاندگی مشرق و این طور چیزها"

- اما من این حرف‌ها را دوست دارم. گذشته از همه چیز، اریک جنبه‌ای روحی هم برای خودش دارد. نخند. صرفاً به خاطر این که تو این جنبه خودت را سرکوب کرده‌ای معنی اش این نیست که چنان جنبه‌ای وجود نداشته باشد.

- چی وجود نداشته باشد؟

این از آن گونه حرف‌هایی است که خطوط پیشانی مرا از گیجی و خشم ژرف‌تر می‌کند.

- بُعد جادویی. معجزه واقعی -

- خواهش می‌کنم، بس کن -

- اما وجود دارد.

- با این حال نمی‌توان آن را با بیان وصف کرد؟

- نه به آسانی. خیال می‌کنی برای چه این همه کتاب نوشته‌ام؟

این پرسش را به حساب فضل فروشی او گذاشتم و پاسخ ندادم.

- برای این که باید احساس خاصی را که دارم به دیگران القا کنم. و با

هر کتابی که می‌نویسم گمان می‌کنم که سرانجام موضوع روشن شده

است، اما البته هرگز چنین نیست، و همیشه خیلی چیزهای دیگر باقی

است که باید گفته شود، احساس شود و کشف شود. رازهایی است در دل

رازهای دیگر.

دیگر گوش ندادم، با ماسه‌ها روی پاهایم نقش‌هایی کشیدم، به دره

شاهان در مصر اندیشیدم که برای نخستین بار در بهار آن سال آن جا را

دیده بودم، و در آن جا غرق احساسی از گذشته شدم، و دریافتم که به

رغم روند زیبای کتاب مردگان [سفر مردگان - عهد عتیق] و به رغم ماریتا

و سخنانش درباره آن رازها، به هیچ وجه رازی درباره وضعیت ما وجود

ندارد. ما می‌آییم و می‌رویم و زمان این میان تنها چیزی است که از آن ما

است. من رواقی مسلکم و بردبارم و نمی‌توانم جز این باشم.

گاهی به خودبینی ماریتا - و شاید اریک نیز - غبطه می‌خورم که برای

ابدیت به اندازه زمان اهمیت بسیار می‌دهند و معتقدند شگفتی‌های

بسیاری هست که باید آشکار شود، از جمله موضوع حساس ادامه

شخصیت پس از مرگ. و من هر وقت می‌گویم شگفتی‌های جایی که از آن آمده‌ایم خیلی بیشتر است (و حتی اریک نیز هم چون من بر این گمان بود)، در حالی که اینک پایان نوع بشر نه تنها امکان‌پذیر، بلکه احتمالاً بسیار نزدیک می‌باشد، احساس می‌کنم آدمی شرور و پست هستم. با این حال گفتن چنین چیزهایی موجب می‌شود انسان را بی‌رحم بیندارند، و یقیناً برانگیزنده آن پاسخ همسر در [کتاب] بی‌اخلاق [آندره] زید می‌شود، در آن جا که شوهر به اصرار او، زندگی منحرفش را شرح می‌دهد، و همسر فریاد می‌زند: "چه‌گونه جرأت می‌کنی حقیقت را به من بگویی!"

ماریتا ستایش مرا از دوریس تلافی کرد و گفت: "گمان می‌کردم که پس از رفتن من، تو با اریک باشی"

- نه، جایزه تسلی بخش من اریکا بود.

- باری، اریک دفترچه‌ای در اتاق باقی گذاشت، با یادداشتی خطاب به مادام پاترنو، که از او خواهش کرده است آن را به نشانی خواهرش پست کند.

- آیا چیزهایی را که نوشته، خوانده‌ای؟

- نه.

گمان می‌کنم این حرف راست بود. افزود: "یک جور دفتر خاطرات است". سپس نشان داد که افشاگری مرا شنیده است و گفت: "تو و اریکا؟"

- بله. او دارد ازدواج می‌کند - یا شاید اکنون ازدواج کرده است - با

مردی به نام بنسن.

- رابرت ال، بازرگان اهل مطالعه؟

- بله. آیا او را می‌شناختی؟

ماریتا سرتکان داد، و آن لبخند ایزد بانوی عشق به شیوه باستانی به
 طور گنگ بر لب هایش ظاهر شد.
 - اریکا حامله است.

ماریتا نگاهی تیز به من انداخت: "از تو؟"
 - بله.

توانستم مقاومت کنم در برابر... چه چیز؟ گمان می‌کنم لافزنی.
 به نظر می‌رسید که ماریتا به هیچ وجه مطمئن نبود که چه واکنشی باید
 بروز دهد. نیاز به گفتن ندارد که وقتی هم واکنش خود را بروز داد نقص
 نداشت. گفت: "من هرگز نمی‌توانستم بچه دار شوم" و موقرانه یکی از
 سلیس‌ترین سخنرانی‌هایش را آغاز کرد که دست کم در یک مورد پیش از
 یک ساعت به درازا کشید و ضمن آن به تشریح حقیقت خارق‌العاده‌ی نازایی
 خود پرداخت که، خوشبختانه، به تلافی آن، نه فقط از نبوغی بارور در
 ادبیات بلکه از توانایی مطلق برای دوست داشتن برخوردار بود.

از آن روز یا زمان، چیز دیگری به یاد ندارم مگر آن ماسه‌های روی
 پایم که آن را به شکل یک تپه درآورده بودم، آن رنگ‌های ارغوانی و
 صورتی لباس‌های او، آن بوی دود کردن حشیش، آن بچه‌های پیرامون
 حوض گرد که قایق‌های کاغذی به آب می‌انداختند، آن فکر خوشایند که
 پدر فرزندی خواهم بود که در آوریل به دنیا خواهد آمد، و آن بازاندیشی
 گیج‌کننده: که چرا باید به این موضوع اهمیت بدهم؟ جمعیت جهان حتی
 در همان موقع هم از حد متعارف گذشته بود. قحطی گسترده می‌شود؛
 جنگ‌ها آغاز می‌شود؛ حتی ممکن است ما شاهد پایان کار خودمان باشیم
 به خاطر این که اکنون هیچ کار عاقلانه‌ای انجام نخواهد شد (آن پدر

هوشتمند چهار فرزند لبخند می‌زند و می‌گوید: "آه بله، مالتوس^۱" گویی نام مالتوس، که سال‌ها بی‌اعتبار شده بود، به گونه‌ای مسئله را به عنوان مسئله‌ای ساده آشکار می‌کند که به آسانی با کشاورزی دریایی یا تبدیل نفت به غذا قابل حل است).

با این حال من به طور موروثی، از اضافه شدن یک اریک بنسن به جمعیت، نزد خود خوشحالم، زیرا مگر نه این که در وجود او - در حالی که برایش ناشناس هستم - نه تنها آن زنجیره طولانی جنگاوران و کاهنان آلپ (بسیار خوب، بیشترشان دارو فروش بودند)، بلکه آن زنجیره درنده خو و باشکوه موعظه‌گران و سیاستمداران انگلیسی - ایرلندی را تداوم می‌بخشم (یک گفته مشهور در می‌سی‌سی‌پی از این قرار است: گورها مردمانی درخشان هستند، اما احساس ندارند) که به اتفاق مرا به وجود آورده‌اند، هم چنان که من با آمیختن خون زنجیره خود با خون اریکا او را آفریده‌ام؟ و با این که من به ازدحام این جهان رو به مرگ کمک کرده‌ام، با این حال از این فکر به طور احمقانه احساس خشنودی می‌کنم و این مسیر را تا سرحد توان ادامه می‌دهم، و نمی‌دانم که او چه گونه کسی است - و آیا با یک دیگر سازگار خواهیم بود؟ گمان می‌کنم چنین باشد گذشته از همه چیز، پدرم تنها کسی بود که تاکنون او را جداً دوست داشته‌ام بنابراین شاید اریک و من بتوانیم رابطه‌ای مانند آن را بازسازی کنیم (چهل و سه

۱. Maltus: نامس رابرت مالتوس اقتصاددان شهیر و «واقع‌بین» انگلیسی (۱۸۳۴ - ۱۷۶۶). معتقد بود که افزایش جمعیت با تصاعد هندسی و منابع غذایی و زیستی با تصاعد حسابی افزایش می‌یابد پیشرفت‌های فنی تا مدتی نظریه او را متزلزل کرد، اما این که پیشرفت‌های بهداشتی و پزشکی جمعیت را با شتابی بیشتر، به ویژه در میان مردمان عقب‌مانده و بی‌فرهنگ افزایش می‌دهد که نه تنها برای خود، بلکه برای تمامی جهان بدبختی و فقر می‌آفرینند و منابع محدود را نابود می‌کنند، دوباره نظریه مالتوس مطرح می‌شود. - م.

سال بدون هیچ گونه درگیری، گرچه چندان توافقی هم در کار نبود: پدرم به گلدواتر^۱ رأی داد، و موجب نومییدی من شد).

۱. سناتور باری گلدواتر، نامزد محافظه کار ریاست جمهوری آمریکا از حزب جمهوریخواه در دوران جنگ ویتنام، که از کاربرد بمب اتمی حمایت می‌کرد - م.

بدین ترتیب آن تابستان بیست و یک سال پیش پایان می‌یابد. اریک با دوریس ناپدید شد. ماریتا در آستانهٔ به چنگ آوردن درِک یا گیدو یا بنجامین است. من قرار است به آمریکا بازگردم، و زندگی را صرف دستیابی به توازی کنم میان رویایی آتشین و استعدادی که هنوز شکل نگرفته. اریکا در آستانهٔ به دنیا آوردن پسر من در نخستین هفته آوریل در سوت‌هامپتن است.

درست هنگامی که توپ برفراز جیونیکولو شلیک شد تا واقعیت ظهر را گرامی دارد، ماریتا که یک کلاه پهن کارگری چینی بر سر داشت وارد شد. در کنار در با لحنی معنی‌دار گفت: "خوب!"

سپس در حالی که روشنایی کامل بر چهره‌اش تابیده بود، و چشم‌اندازی از گنبد سنت آندریا دلاواله از پس پیچک‌ها دیده می‌شد، روی یک صندلی جابجا شد و دوباره گفت: "خوب!"

- تمامش را خواندم.

- فیلم‌نامه؟

- بله. امکان‌پذیر نیست.

- اما تو داری یولیانوس را آماده می‌کنی و فلینی ساتیریکن را آماده کرده است و -

- فراموشش کن.

به حالت رنجیده عضوی از فرقهٔ تثلیثی که با یک بی‌ایمان رویاروی شده باشد نگاهی به من انداخت و گفت: "از تو اصلاً کمکی بر نمی‌آید"

- متأسفم. نه این که مطلب جالب نباشد. گمان می‌کنم نخستین باری است که اریک را درک می‌کنم.

- آه، که این طور.

برای لحظه‌ای علاقه‌اش را به عشق قدیمی خود از دست داده و ذهنش به آن فیلم‌نامه و فروش احتمالی آن مشغول بود. سپس به خود آمد: "بله، اکنون به راستی بهتر می‌توان او را شناخت". ماریتا دوباره ایزدبانوی عشق بود: مهربان، بخشنده، محاط و دربرگیرندهٔ همگان - هیچ چیز نرینه‌ای در نزدش بی‌گانه و ناآشنا نبود.

پرسیدم: "آیا او با دوریس ازدواج کرد؟"

- آن هنرپیشه؟

نه. آیا می‌دانستی که او دست‌نویس رُز کانکرد را دزدید؟ - البته آن فقط یک رونوشت بود اما با این حال - و این که آن قدر پررو بود که سال‌ها بعد از من تقاضا کرد آن را برایش امضا کنم؟

- که تو هم انجام دادی؟

- دیگر چه کار می‌توانستم بکنم؟ او هنوز هم شیفتهٔ کارهای من است و در ساتامونیکا زندگی می‌کند، و به کارهای کوچک تأثر مشغول است. حالا دیگر بسیار زشت است.

ماریتا لبخندی زد که بازتاب افکارش بود. مستخدمه مادر بزرگم را به

یاد می آورم که مادر بزرگم را در حالی که با دلسردی به آینه دستی می نگرست غافلگیر کرد و گفت: "زمان همه ما را ساییده می کند". به استثنای ماریتا که زمان را ساییده است.

- اما اریک به هر حال ازدواج کرد؟

ماریتا به تأیید سرتکان داد: "دوبار. همسر دومش را دیدم. او درست مانند خواهرش بود.

- نیازی نیست که به آن پردازیم.

- او را فقط یک بار دیدم. فقط یک بار پس از رفتن از پاریس دیدم. موقعی بود که در دانشگاهی نزدیک موتتری در کالیفرنیا شمالی سخنرانی می کردم. وقتی سخنرانی را تمام کردم - و چه شنوندگان جالبی بودند، باری بهتر است بیرون بروی و جوانها را بیشتر ببینی، آنها آن شنوندگانی هستند که -

- جز این که خواندن بلد نیستند.

- کارهای تو را شاید، اما کارهای مرا دوست دارند، دست کم جالب هایشان دوست دارند.

- خوشحالم.

- باری، اریک در آن جا در پشت تالار با او بود، که ابتدا خیال کردم اریکا است. اما معلوم شد که همسرش است. دختری آرام و بسیار دلچسب بود. برای صرف یک نوشیدنی سرمیز آنها رفتم و اریک گفت که آنها مشغول انواع مطالعات جسمانی هستند و این که خیال دارد فیلمی بر مبنای ایده تملک بسازد -

- گمان می کنم به راستی خیال می کرد هر و ستراتوبس است.

- بله، همین طور است. و من خیال می کنم که همین طور هم بود. برای

مدتی. آه، می دانم. تو چقدر آدم مخصوصی هستی، و چه قدر از فکر این گونه چیزها بیزاری اما در جهان نیروهای عجیبی وجود دارد که قابل توضیح نیست. در من همیشه این احساس بوده است که پیش تر زندگی کرده ام، و گویی وقایع تکرار می شود....

می خواستم بگویم که در سن و سال او همه چیز مکرر است، اما جلو خودم را گرفتم. در عوض گفتم: "اگر اعتقاد مردم به این که در وجودشان ارواح لانه کرده اند به آن ها آرامش می دهد، هیچ زبانی در آن نمی بینم" - آه، زیان می بینی! تو همیشه خیلی... سانسورگر بوده ای. همه چیز باید در پرتو دلسردکننده ترین نورها بررسی شود.

دست درازش را بلند می کند تا آن را در مقابل یک پرتو ناگهانی آفتاب سایبان چهره اش کند. من کرکره پنجره را بستم.

- تو از قبول هرگونه جادو در زندگی خودداری می کنی، و از هر چیز معجزه آسایی مانند عشق....

گفتم: "ای کاش من هم مانند تو بودم". این طعنه کامل نبود.

- خوشبخت تر می بودی.

- از این جهت مطمئن هستم. در حال حاضر چه روحی در کالبدت جا

خوش کرده است؟

- می بینی؟ کارت همین است، چیزهایی شگفت انگیز و عالی را به حد

شوخی کاهش می دهی.

- متأسفم. مقصودم این نبود که به نظر برسد که گویی تو نوعی هتل

باشی که ارواح به آن جا بیایند و بمانند و بروند بلکه -

گفت: "چنین چیزی نیست". داشت به خشم می آمد اما نمی توانستم

جلو خودم را بگیرم.

- یقیناً چنین چیزی نیست. بنابراین بگو بینم چه گونه چیزی هست.
با بدگمانی مرا نگر نیست. قیافه‌ای بی تفاوت به خود نگرفتم؛ یعنی همان
کاری که اشخاص درست پیش از روشن شدن نورافکن‌های دوربین‌های
تلویزیون انجام می‌دهند.

- احساسی از تنها بودن وجود دارد. احساس این که در ذهن انسان
شخصیت دیگری وجود دارد. گذشته از همه چیز، هنر چیست؟ ابداع چه
چیزی جزرها کردن ارواح بر صفحه کاغذ است؟ بازتاب ما از یک دیگر -
گفتم: "هر انسانی حامل شکل کامل وضعیت بشر است." این عبارت
مونتانی را دقیق‌تر از همیشه نقل قول کردم، گرچه نمی‌دانم چرا، زیرا
کتاب‌های قدیمی در این اوقات پرتب و تاب دیگر مناسب و به دردبخور
نیستند. پیش از دیروز هیچ است.

گفت: "من اعتقاد دارم، هم چنان که اریک اعتقاد داشت، که
نوسان‌های برخاسته از یک زندگی هرگز باز نمی‌ایستد، و این که روح
شخصی که سال‌ها پیش مرده است هنوز می‌تواند در ذهنی علاقه‌مند مأوا
گزیند -
- بسیار خوب.

- می‌دانم چه فکری می‌کنی. با این حال، همیشه احساس کرده‌ام که تو
هم واقعاً آدمی حساس مانند خودم هستی. اما با توجه به دل بستگی‌ات به
آن چه آن را عقلانی می‌نامی هرگز ذهنت باز نشده است، و هرگز به ذهنی
دیگر فرصت برقراری ارتباط نداده‌ای.

- برای من مانعی ندارد اگر ولتر به دیدارم بیاید، اما با اقبالی که من دارم
احتمالاً دوست تو دی اچ لاورنس به سراغم خواهد آمد و برای همیشه
جا خوش خواهد کرد و تق خواهد زد.

- از آن بدتر می‌تواند بر سرت بیاید. اما آیا به راستی هرگز حضور
 شخص دیگری را در ذهن خود احساس نکرده‌ای؟

- هرگز. در حقیقت همیشه یقین ندارم که ذهن خودم سرجایش باشد.

- شوخی نکن. حتی اگر تو جدی نباشی، من جدی هستم.

- من خواب دوستان مرده‌ام را می‌بینم.

- آن‌ها چه می‌گویند؟

- هیچ حرفی که به یادماندنی باشد نمی‌زنند. اما عجیب آن که تنها
 چیزی که در آن مشترک‌اند این است که نمی‌دانند که مرده‌اند. همیشه باید
 به آن‌ها یادآوری کنم -

با قاطعیت گفت: "طبیعی است".

- باری، این نکته بهانه‌ای می‌شود که درباره‌اش صحبت کنیم. معمولاً
 آن‌ها نادیده نمی‌گیرند -

- برای این که می‌دانند که ابدی‌اند، حتی اگر تو ندانی.

احتمالاً. به ویژه وقتی از جان لاتوش پرسیدم که از زمان
 خاکسپاری‌اش در ده دوازده سال پیش در آن بالا و اطراف چه می‌کند،
 خشمگین شد. کوشید شرح دهد اما صدایش محو شد. مانند یک فیلم
 صامت بود. یک مشتش را به سویم تکان داد، خیلی عجیب بود: "راستی،
 بعدش". اینک به اصل و جوهر مطلب رسیده بودم: "در تابستان گذشته
 لُرد بایرن را در پیزا دیدم. دنبال محلی که زندگی می‌کرد می‌گشتم و در
 حالی که از خیابانی باریک به موزات لونگارنو پایین می‌آمدم، بایرن و یکی
 از دوستانش از کوچه‌ای فرعی بیرون آمدند. بایرون چاق بود، و کت
 قهوه‌ای تنگی پوشیده بود و دمپایی‌های نرم نسبتاً عجیبی شاید ترکی، به پا
 داشت. با جدیت مشغول صحبت با مردی باریک و رنگ پریده و کوتاه‌تر

از خودش بود. همین که من نزدیک شدم آن‌ها ناپدید شدند. سپس من وارد کوچه‌ای شدم که آن‌ها از آن‌جا آمده بودند و - طبیعتاً - خود را مقابل میدانی دیدم که محل زندگی او بوده است."

ماریتا که مطمئن نبود آیا او را دست انداخته‌ام یا نه، به موضوع اریک بازگشت: "آن شب با هم خیلی سازگار بودیم. او خیلی ملایم‌تر از ایام قدیم بود..."

- آیا هیچ کدامتان اشاره‌ای به آن دفترچه نکردید؟
- نه. گمان می‌کنم او آن را فراموش کرده بود و من در آن زمان هنوز آن را نخوانده بودم...
- واقعاً؟

«خوب، وقتی آن را در اتاق پیدا کردم نگاهی به آن انداختم اما هرگز عملاً آن را به طور کامل نخوانده بودم تا در بهار امسال، که همه کاغذهایم را به دانشگاه تکزاس می‌فروختم، از جمله نامه‌های تو را...
- من نامه‌های تو را به دانشگاه ویسکانسین داده‌ام.

ماریتا این حرف را به همان آسانی همیشگی شنید و ادامه داد: "و آن دفترچه را در یک چمدان قدیمی که اصلاً فراموشش کرده بودم یافتم. سپس وقتی شنیدم که او مرده است، تصمیم گرفتم بکوشم آن فیلم‌نامه را بفروشم. او به من خیلی پول بدهکار بود."

گفتم: "کاش می‌توانستم کمک‌ات کنم". به یک دیگر نگاه کردیم.
سپس آخرین حرکت و حرکت مرگبار خود را انجام دادم: "حالا تو همه چیز را درباره اریکا و من می‌دانی."

لبخند زد، جوان به نظر می‌رسید؛ هنوز هم وقتی شاد باشد می‌تواند چنین القا کند که یک دختر است؛ و اکنون شاد بود. گفت: "می‌دانی چرا

اریک از خواهرش برید؟"

- آیا از خواهرش برید؟

- آه، بله. او موجب شد که بنسن اریکا را طلاق داد. من بنسن را چندی پیش دیدم - می دانی که ما با هم دوست بودیم، از سال‌ها پیش، پیش از جنگ - و او همه چیز را برایم تعریف کرد. ظاهراً اریک به بنسن حسادت می کرد، و احساس منی کرد که اریکا را از دست داده است. باری یک بار برای تعطیل آخر هفته در واترمیل نزد آن‌ها رفت، چه خانه قشنگی - اکنون آن را به فروش گذاشته‌اند، اما من پولش را ندارم - و موضوع بچه مطرح شد.

- سهم من در انفجار جمعیت.

- بله. با این تفاوت که او بچه تو نیست. بچه اریک بود. گمان می کنم اریک مست بوده، یا تحت تأثیر ماده‌ای مخدر بوده است. هرچه بوده، او همه چیز را به بنسن می گوید. باری وقتی حرف‌های اریک تمام می شود کار آن ازدواج هم تمام می شود. بنسن وحشتزده شد، و اریکا در صدد خودکشی برآمد. یا به من این طور گفته‌اند.

ماریتا به من نگاه کرد، نگاهی هم چون سرنوشت: "تصورش را بکن، انتظاری در تمام آن سالیان و سپس ناگهان نابود کردن یک ازدواج، و زندگی دو... یا سه؟ نفر .

اینک ماریتا کار خود را کرده بود. عملکرد هرگونه اهریمنی را که در حال حاضر در وجود او ساکن است (آیا خود اریک است؟) می توان به عنوان یک موفقیت کامل تلقی کرد. اینک من پسری ندارم، و این زنجیره در این جا قطع می شود.

ماریتا حرف‌هایش را کاملاً تمام نکرده بود. "من این کار را از سوی هر

دو آن‌ها کمال پستی می‌دانستم که در تمام این سال‌ها این باور را در تو پروراندند که خود را پدر بینداری. اما خوب، آن بچه‌های بینوا هم نومید بودند. مقصودم این است که باید یک کسی را پیدا می‌کردند. گمان می‌کنم اریک به خاطر کاری که کرد مکافاتش را دید."

- چه گونه؟

- درباره‌ی چه گونگی مرگش رازی وجود دارد.

- خودت گفתי که از بالای ساختمانی سقوط کرد.

- بله، داشت از یک شورش عکسبرداری می‌کرد. و سقوط کرد... اما

این امکان هم وجود دارد که پریده باشد.

- به چه دلیل این طور فکر می‌کنی؟

- در دوربینش فیلم نبود.

ماریتا برخاست. آن دفترچه سرخ را داخل کیف دستی برودری دوزی شده‌اش گذاشت و گفت: "باید بروم". در کنار در به سادگی هم چون دوستانی قدیمی خداحافظی کردیم.

پرسیدم: "آیا کالبد شکافی هم شد؟ شاید تحت تأثیر مواد مخدر بوده است"

- کالبد شکافی؟ مگر برایت نگفتم؟ او به داخل خانه‌ای که آتش گرفته بود سقوط کرد. کالبدی وجود نداشت، فقط مقداری آثار ذوب شده دندان سازی باقی مانده بود. بیوه‌اش بی‌درنگ ازدواج کرد، با مردی ثروتمند اهل پاسادینا. خداحافظ.

پس در پایان، وقتی زمان باز می‌ایستد، و آن جانور آتشین بر روی خود فرو می‌ریزد تا دوباره توفانی از خاکستر برپا کند، بهره‌هر سه نفر ما، و نیز از برای همه آن‌های دیگر، آتش است، بدون خاطره‌توای هروستراتوس.

HELENA

GORVIDAL



بیت پست

شابک : X-08-5641-964

ISBN:964-5641-08-X

مرکز پخش : انتشارات دبیر

۱۲۰۰ تومان